



@Shahregoftegoo

گاهی مجبور میشوی کاری را انجام بدهی که بعد با خودت زمزمه کنی -

:- شاید تمام من در بغضی ناتمام خلاصه شده

! است

..

دختری که بخاطر نداشتن پول عمل قلب مادرش مجبور میشه صیغه ی -

دکتر بشه که قبلا ازدواج کرده و بچه دار

نشده؛ حالا از چکاوک بچه می خواد که باید بعد از دنیا آوردن بچه بره

! @Shahregoftegoo

چی میشه عاقبت دختر ساده ی ما؟ سرنوشت براش چه خوابی دیده؟

! بخونید تا متوجه بشید

فصل یک (شروع یک درد

..

چادر نمازش را تا کرد و روی جانماز قرار داد؛ آهی از ته دل کشید و به

ساعت توی دستش نگاه کرد؛ پنج ونیم صبح را

!نشان می داد، حتما مادرش برای نماز صبح بیدار شده است

چکاوک باز چرا تو فکری؟-

به پری نگاهی کرد که با دو لیوان چایی کنارش ایستاده بود؛ لیوان را از

@Shahregoftegoo

دست او گرفت و به سمت میز جلوی در

.نمازخانه رفت و روی صندلی نشست

از وقتی مشغول کار توی بیمارستان شده بود با پری دوست بود؛ چهار سال

از چکاوک بزرگ بود و تازه ازدواج کرده

.بود . پری هم روبروی او نشست

مادرت بهتره؟-

:چکاوک آهی از ته دل کشید و جواب داد

!الحمد لله-

:پری دوباره پرسید

!چرا اینروزا انقدر تو فکری، بگو شاید بتونم کمکت کنم-

: چکاوک توی دلش با پوزخند گفت

!آره میتونی البته اگه چند صدمیلیون داشته باشی بهم بدی-

.دست پری جلوی صورت چکاوک به حرکت درآمد

!دختر باتوام، حرف بزن-

:چکاوک لبخندی تلخ زد و گفت

!والا چی بگم-

: پری کمی از چایی را تلخ مزه کرد و گفت

حرف تو دلت رو، اون چیزی که باعث شده این مدت عجیب تو فکر -

! باشی

:چکاوک باز آه کشید و بعد از کمی مکث سکوت کوتاه خود را شکست
! پول لازم دارم-

:پری ابروی چپش را بالا فرستاد و پرسید
برای چی؟-

: چکاوک دستی روی صورت خود کشید و جواب داد
! عملِ مادرم-

:پری لبش را توی دهانش کشید و متفکر پرسید
@Shahregoltegoo

مگه مادرت پارسال عمل نشده بود؟ -

:-چکاوک سرش را تکان داد و گفت

!آره ولی بازم باید عمل بشه؛ ایندفعه هم ریسکش بالاست هم خرجش

.پری دستش را دلسوزانه فشرد

!خدا برزگه عزیزم، نگران نباش-

:چکاوک لب هایش را روی هم فشار داد و بعد از کمی مکث گفت

خدا که همیشه بزرگه اما نگرانم پری، تو که میدونی من جز مامان -
...کسی رو ندارم اگه از دستش بدم

بغض مجال نداد بقیه ی حرفش را ادامه دهد، پری هم چشم هایش پر از
اشک شد و حرفی نزد

:چند ثانیه توی سکوت تلخ گذشت که پری دوباره پرسید

هیچی برای فروش نداری چکا؟ ملکی زمینی چیزی؟ -
@Shahregoftegoo
:چکاوک سرش را به طرفین تکان داد و گفت

.یه تیکه زمین فقط داشتم که پارسال فروختم و خرج عمل مامان شد-

-:پری نگاهش را به لیوانش دوخت و بعد از کمی مکث گفت

به دکتر ستوده گفتی؟ شنیدم دستی تو کار خیر داره، خودشم که جراح
!قلبه

:چکاوک دستش را دور لیوان حلقه کرد و جواب داد

! دکتر خود مامان بهتره اما نه نگفتم-

پری لیوان را روی میز قرار داد و در حالی که از پشت کامل به صندلی

:تکیه میداد پرسید

میخواهی من بگم؟-

:چکاوک سرش را تکان داد

.نه اصلا، بیخیال-

:پری باز گفت

@Shahregoftegoo

!شاید بتونه کمکت کنه-

:چکاوک بلند شد و گفت

!نه، گفتم که پری بیخیال-

:پری لبش را کج کرد و گفت

!باشه پس خوددانی، ناامید نشو-

چکاوک چشم هایش را باز و بسته کرد و با لبخندی که اصلاً شبیه لبخند
 نبود از اتاق خارج شد ، به سمت بخش زایمان
 رفت تا به مریض ها سرزنند

**

سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد؛ به سمت پنجره ی
 مطب رفت و پرده را کنار زد، به خیابانِ پرازدحام
 !خیره شد و آهی از ته دل کشید

@Shahregoftegoo
 !آه رفیقِ قدیمی او بود

.دقیقا از همان زمانی که متوجه شد پدر نمی شود و سایه ترکش کرده بود
 مهم تر از آن اینکه شک داشت،

!به سایه شک داشت و فکر می کرد او فقط دنبال بهانه بود تا ترکش کند
 فکر می کرد مشکل از خود سایه بود و او این راه را بهترین بهانه برای
 !ترک کردنش دانست

آیا فکرهایش درست بود؟

!خبرنداشت

دو سال بیشتر بود که از آن موضوع می گذشت و از آن روز به بعد

!زندگیش رنگ تیره به خود گرفته بود

!با صدای تق تق در به خودش آمد و از فکرهای نحس دور شد

:روی صندلی اش نشست و با صدایی محکم گفت

بفرمائید؟-

@Shahregoftegoo

منشی در را باز کرد و وارد اتاق شد، مثل همیشه با اخم و جدیت گفت :-

آقای دکتر ، مادرتون پشت خط هستند، وصل

!کردم اما جواب ندادید

:کامران سرش را تکان و گفت

!دوباره وصل کنید-

منشی سرش را تکان داد و بی حرف از اتاق خارج شد، کامران با خود فکر کرد یعنی آنقدر درگیر فکر و خیالات شده بود

! که حتی صدایِ تلفن را هم نشنیده بود

:تلفن دوباره به صدا در آمد و کامران این بار بدونِ فوتِ وقت جواب داد
بله؟-

:صدای مادرش توی گوشش پیچید

سلام مادر، خوبی؟-

@Shahregoftegoo

:کامران سرش را تو دستش گرفت و گفت

سلام مامان خوبم، چخبر؟ دیشب خوش گذشت؟-

:سارا آهی کشید و گفت

آره مادر، جات خالی، والا همه سراغتو گرفتن چرا نیومدی؟ از وقتی -

سایه رفته توام دیگه قایم شدی، دلِ منم برات

تنگ شده آخه مگه از اونجا تا اینجا چقدر راهه؛ آب و هوا تم عوض

!میشه چیه چپیدی تو اون دود

:کامران کلافه از حرف های تکراری و غرغر های مادرش گفت

!باشه مامان جان میام فعلا کار دارم سرم خلوت بشه چشم-

:سارا دوباره آهی کشید و گفت

!همیشه همینو میگی ، حرف تازه ای که نداری-

کامران پوفی کوتاه کشید و سعی کرد موضوع دیگری را وسط بکشد تا هم
 @Shahregoftegoo
 !خودش عصبی نشود هم مادرش ناراحت

!کمی دیگر با او صحبت کرد و تماس را قطع کرد

نگاهی به ساعتش انداخت؛ هفت شب را نشان می داد، فردا صبح عمل

!داشت و باید کاملا استراحت می کرد

بلند شد، کتش را پوشید و با برداشتن کیف و موبایلش از مطب خارج شد؛

.منشی با دیدنش بلند شد

تشریف می برید آقای دکتر؟ -

:کامران لب کتش را مرتب کرد و گفت

بله، شما هم تا یک ساعت دیگر برید، کسی زنگ زد بگو فردا بعد از -

!ظهر هستم فقط

!منشی چشمی زمزمه کرد و کامران از مطب خارج شد

شیفتش تمام شده بود و داشت آماده می شد برود خانه؛ مقنعه اش را از

سرش کشید و شالش را روی سرش انداخت؛
@Shahregoftegoo

مرتب کرد و با برداشتن کیفش خواست از رختکن خارج بشود که با پری

روبرو شد؛ او هم داشت حاضر می شد برود

خانه؛ در حالی که لباسش را از تنش خارج می کرد و روبه چکاوک

: پرسید

سردردت بهتر شد؟ -

:چکاوک کلافه لب زد

! نه -

:پری نگران سرش را تکان داد و گفت

چرا انقدر خودتو اذیت می کنی، خدا بزرگه پولِ عملِ مامانتم جور -

! میشه نگران نباش

!چکاوک آهی کشید و حرفی نزد

:پری آماده شد و گفت

@Shahregoftegoo

!بریم تو راه می رسونمت -

.چکاوک سرش را تکان داد و همراه هم از رختکن خارج شدند

کامران بغل رختکن ایستاده بود؛ پری با دیدنش سلامی کوتاه تحویلش داد،

...اما چکاوک

پری نیشگونی از بازویش گرفت و کامران نیشخندی به چکاوک پرت

!تحویل داد

کامران که رفت پری روبه چکاوک با خنده تشر زد

چته دختر؛ چرا میخ شده بودی؟-

:چکاوک دستی رو صورتش کشید و پرسید

کی بود این پری؟-

پری بازویش را کشید و درحالی که با خود سمت آسانسور می کشاندش

گفت:

بابا دکتر ستوده رو نمی شناسی، همون که موقع نماز صبح بهت گفتم بذار -

!باهاش صحبت کنم، متخصص قلب

:چکاوک کمی فکر کرد و پرسید

تازه اومده اینجا؟-

:پری در حالی که دکمه ی پارکینگ را می زد جواب داد

!حالت خوشه چکا، تازه چیه بابا، ما نبودیم اون تو این بیمارستان بود-

چکاوک لبش را کوتاه گاز گرفت و با خود فکر کرد پس چرا تا حالا
! ندیده بود او را ؟

البته حق هم داشت؛ تو آن دوسالی که آن جا استخدام بود اصلا فکر و
! خیالِ مادرش مجالِ دیدنِ برایش نگذاشته بود

موبایلش را توی جیبش قرار داد و به سمت خروجی راه افتاد که باز
موبایلش زنگ خورد، ایستاد و با دیدنِ شماره ی

سایه ریجکت کرد و باز خواست حرکت کند که صدایی توجهش را
جلب کرد، چکاوک که بود؟ یعنی واقعا نمی توانست

! پول عملِ قلبِ مادرش را جور کند

فکری گذرا از سرش رد شد و او با گفتنِ استغفرالله خواست حرکت کند
که صدای پیام موبایلش مانع شد، بازش کرد و

! طبق معمول حرف های بی سروته سایه

پوفی عصبی کشید و بعد از خاموش کردن موبایلش سرش را بلند کرد که
نگاهش به نگاه سبز چکاوک گره خورد که
میخ شده بود

با خودش فکر کرد عجب دختره زیبایی

نیشخندی به فکر خود زد و از کنارشان گذشت

کارش با رئیس بخش زایمان کمی طول کشیده بود و عملش به تأخیر افتاده
بود و این موضوع حسابی عصبانی اش
@Shahregoftegoo
کرده بود

سریع خودش را به بخش قلب رساند و لباس هایش را عوض کرد و به
سمت اتاق عمل رفت

وسط راه پیاده شد و بعد از تشکر و خداحافظی از پری به سمت ایستگاه
اتوبوس رفت و روی نیمکت نشست

ساعت توی دستش ده صبح را نشان می داد؛ نفسی عمیق کشید و نگاهش را
به چند نفر آقا و خانوم که مثل خودش

منتظر اتوبوس بودند دوخت

..

اتوبوس که آمد بدون معطلی بلند شد و بعد از چند نفر سوار شد، روی
صندلی نشست و به خیابان چشم دوخت، همه در

حال رفت و آمد و تکاپو بودند و خیلی ها در حال خرید

@Shahregoftegoo
:با خود زمزمه کرد

!خوش به حالشون، من که خیلی وقته یک خرید درست و حسابی نرفتم-

آهی با خود کشید و دست به بغل نشست

نفهمید چقدر گذشت که اتوبوس در اولین ایستگاه توقف کرد، چکاوک
بلند شد و به همراه چند نفر پیاده شد

کوچه یشان روبروی ایستگاه اتوبوس بود، از خیابان رد شد و وارد کوچه
ی تنگ شد، به سمت در کوچک مشکی رنگ پا

تند کرد، کلید را از داخل کیفش خارج کرد و در را باز کرد، وارد حیاط
شد، پسر اجازه نشینشان توی حیاط توپ بازی

می کرد، با دیدن چکاوک سلامی داد و دوباره مشغول شد

چکاوک با لبخند جواب سلام او را داد و از کنارش گذشت، به سمت پله
ها رفت و چهارتا پله را بالا رفت، در را باز کرد و

وارد خانه شد، به سمت اتاق مادرش رفت که غرق خواب بود. عقب رفت

و بعد از شستن دست و صورتش به سمت

اتاق خود رفت، مسکنی خورد و لباس هایش را عوض کرد، روی تخت

دراز کشید و سعی کرد کمی بخوابد

خسته و کوفته از اتاق عمل خارج شد و به سمت اتاق خود رفت، لباس

هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد، از

بیمارستان بیرون زد و مقصدش خانه بود، خانه ای که بعد از سایه کمی
 انگار جان گرفته بود، سایه برعکس کامران اصلا
 گل و گیاه دوست نداشت و اجازه نمی داد کامران گل به خانه ببرد و بعد
 از رفتنش او کل خانه را گل و گیاه کرده بود،
 حتی توی بالکون کوچکش یک باغچه ی زیبایی از گل داشت که خیلی
 !بهشان می رسید

ماشین را که داخل پارکینگ پارک کرد طبق معمول نگهبان پر حرف
 : جلوش سبز شد و با چابلوسی گفت

خسته نباشید آقای دکتر، احولتون چطوره؟ خوب هستید!؟-

کامران فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و بعد از گذاشتن پول تو جیب
 نگهبان سوار آسانسور شد و دکمه ی هجده را
 فشار داد.

تا پایش به خانه رسید خسته روی کاناپه ولو شد و به ثانیه نکشید چشم
 هایش روی هم رفتند

با صدای شکستن چیزی از خواب پرید

نگران و گیج بلند شد و خودش را به آشپزخانه رساند، مادرش دستش
 روی قلبش بود و با رنگ و رویی پریده نقش
 زمین

جیغی از ترس کشید و به سمت مادرش پرواز کرد

چندبار با گریه و داد صدایش کرد اما بی فایده بود

با حق حق بلند شد و آمبولانس خبر کرد، تا رسیدن آن ها سرسری فقط
 یک شال روی سر مادرش انداخت و خودش
 بی سلیقه لباسی تن کرد

کمتر از نیم ساعت توی بیمارستان بودند و دکتر بالای سر مادرش و

! چکاوک نگران و قدم زنان توی راهرو

دلشوره ی عجیبی داشت و اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه

.هایش می رقصیدند

! خدا خدا می کرد مادرش را از دست ندهد، جز او کسی را نداشت

فقط دوتا عمه که بعد از فوت پدرش دیگه دوروره چکاوک و مادرش

! دیده نشدند

خسته از راه رفتن روی صندلی انتظار نشست و سرش را به دیوار تکیه داد،

چشم بسته ذکر می گفت و انگار قلبش

!توی دهانش بود

کاش خدا راهی جلو روش قرار می داد، اگر مجبور می شد خانه را هم می

فروخت اما دلش نمی خواست وصیت

پدرش را زیر پا بگذارد از آن گذشته مگر آن خانه ی قدیمی چقدر می
!ارزید

دلش از اون همه بدبختی به درد آمد؛ آهی از ته دل کشید و با تمام وجود
!خدایش را صدا کرد

..

با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد، با همان چشم های نیم باز به
ساعت گوشه ی سالن نگاه کرد که دوازده و نیم ظهر را

نشان می داد @Shahregoftegoo

نیم خیز شد و موبایلش را برداشت، اسم کاوه برادر کوچکش روی صفحه
!ی موبایلش رونمایی می کرد

:جواب داد

جانم کاوه؟-

:صدای کاوه مثل همیشه بشاش بلند شد

! به به جناب برادر احوال شما -

.انرژی اش به کامران هم منتقل شد، لبخندی کمرنگ رو لبش نقش بست

علیک سلام، خوبی؟ مامان چطوره؟ -

:کاوه باز با شیطننت جواب داد

ما که الحمدلله، شما چطورید، بینم داداش نکنه زنداداش جدید پیدا -

کردی یه سری به ما نمیزنی؟

کامران با پوفی بلند که کشید بلند شد و در حالی که به سمت سرویس می رفت گفت

! برو کاوه حال ندارم، بروو -

: کاوه قهقهه زد و گفت

باشه بابا جوش زن، فقط خواستم بگم شاید امشب اومدم تهران، یه -

کاری دارم صبح باید برم دنبالش خونه ای دیگه؟

: کامران دستی رو صورتش جلوی آئینه کشید و گفت

!آره کجارو دارم برم، مامانم بیار-

! میگم نمیاد، میگه وظیفه ی کامران بیا سری بهم بزنه نه من-

:کامران سرش را تکان داد و گفت

.خیلی خب، پس می بینمت، سلام برسون، فعلا-

!کاوه سلامت باشیدی زمزمه کرد و تماس را قطع کرد

کامران که دیگو خواب از سرش پریده بود، بعد از خوردن ناهاری که از

شام شبش مانده بود

@Shahregoftegoo

.جلوی تلویزیون لم داد و شروع کرد به میوه خوردن و تماشا کردن فیلم

دکتر که از اتاق بیرون آمد چکاوک سریع از صندلی بلند شد و به سمتش

رفت، دکتر که دیگر چکاوک را خوب می

!شناخت با دیدن او لبخندی زد و با همان لبخند جویای احوالش شد

خوبی دخترم؟-

:چکاوک لب پائینش را کوتاه گاز گرفت و صادقانه گفت

!نه آقای دکتر خوب نیستم-

بعد با کلی نگرانی که تو چشم هایش غوغا می کردند پرسید

وضعیت مامانم چگونه؟:-

دکتر خودکارش را داخل جیبش گذاشت و بعد از کمی مکث که برای

:چکاوک یک عمر طول کشید گفت

متأسفانه هرچه زودتر باید عمل بشن ، وضعیت قلبشون اصلاً مسأله -

@Shahregoftegoo

!نیست

!چکاوک احساس کرد نمی تواند سرپا بیايستد

:دستش سمت سرش رفت و دکتر بی توجه ادامه داد

برای هزینش هم من کمی می تونم خودم و همکارم کمک کنیم بقیشو -

!باید خودتون پرداخت کنید

چکاوک آهی بلند کشید و با لحنی آرام که از حال بدش نشأت می

:گرفت پرسید

چند روز فرصت عمل داریم؟-

:دکتر زمزمه کرد

!شاید کمتر از یک هفته-

چکاوک لبش را توی دهانش کشید تا از هقش هقش جلوگیری کند؛ عقب

عقب رفت و به سمت اتاق مادرش قدم

@Shahregoftegoo

.برداشت

کنار او نشست و دستش را گرفت، سرش را روی دست مادرش گذاشت و

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه

!هایش می ریختند

پرستار که برای چک وضعیتش آمده بود با دیدن چکاوک دلش به حال او

سوخت، سعی کرد دلداریش بدهد اما

! نتوانست

بی حرف اتاق را ترک کرد و چکاوک را با مادرش تنها گذاشت
چکاوک که از گریه باز سردردش شروع شده بود بلند شد و به سمت
. سرویس رفت

مادرش هنوز بی هوش بود و این چکاوک را نگران تر می کرد
! باید هرچه زود تر چاره ای پیدا می کرد

دست و صورتش را با آب سرد شست و سرش را به سرامیک سرد تکیه
داد ، دل نگران بود و الان فقط نیاز داشت با یکی

! صحبت کند

موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که شماره ی پری را می
گرفت از سرویس خارج شد؛ قدم زنان از اتاق بیرون
رفت اما پری موبایلش را جواب نداد، چکاوک به سمت آسانسور رفت و
سوار شد، پایین رفت و تو حیاط بیمارستان

! نشست

چند دقیقه با خود خلوت کرد که موبایلش زنگ خورد و اسم پری رو صفحه اش افتاد.

:جواب داد

.سلام-

:پری با خوش رویی گفت

سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید من داشتم ناهار درست می کردم متوجه -
!نشدم زنگ زدی

چکاوک نگاهی به ساعتش انداخت که سه ظهر بود و با آهی کوتاه گفت:

! شرمنده پری مزاحم شدم -

پری اخم کرده جواب داد:-دیوونه این چه حرفیه، چخبر؟ مامانت خوبه؟

:با حرفش بغض چکاوک ترکید و حق هقش باعث شد پری نگران بپرسد

چته چکاوک چی شده ؟-

:چکاوک به زور جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و گفت

مامانم حالش بد شد آوردمش بیمارستان دکترش میگه اگه تا یک هفته -

....دیگه عمل نشه ممکنه

!حرفش را ادامه نداد و باز حق زد

پری هم بغض کرد و آرام گفت:- قربونت برم چکا، ناراحت نباش خدا

!بزرگه

@Shahregoftegoo

:چکاوک گریه کنان گفت

چطور ناراحت نباشم پری ، تو که میدونی من جز مامانم کسیو ندارم، -

اگه نتونم پولِ عملو جور کنم ممکنه خدایی نکرده

!از دستش بدم

!باز حق زد و گفت:- وای پری نمیدونی چه حالیم، دارم میمیرم از غصه

:پری ناراحت پرسید

! کدوم بیمارستان عزیزم، بگو منم پیام -

چکاوک اشک هایش را پاک کرد و گفت:- بیمارستان...دکترشم
! اینجاست

پری آهی کوتاه کشید و گفت:- فداتشم ناراحت نباش منم غذای مهران و
! بدم میام

چکاوک بلند شد و در حالی که سمت ورودی بیمارستان قدم بر می داشت
گفت:

@Shahregoftegoo
پری راضی به زحمت نیستم اما باور کن تنهام، جز تو فعلا هیچ کسو -
! ندارم

:پری لبخندی زد و گفت

باشه عزیزم ناراحت نباش، چیزی احتیاج نداری ؟ -

نه قربونت برم، منتظرتم-

.باشه فعلا-

فعلا-

تماس را قطع کرد و داخل بیمارستان شد؛ با آسانسور به طبقه ی پنج رفت،
وارد اتاق مادرش شد که هنوز چشم هایش

بسته بودند، نگران شد و به سمت اتاق دکتر حقی رفت تا بپرسد چرا
مادرش هنوز به هوش نیامده؟

**

با زنگ موبایلش نگاه از تلویزیون کشید و موبایل را از روی میز برداشت،
دکتر حقی بود، جواب داد

!سلام استاد-

حقی عینکش را از روی چشم هایش برداشت و در حالی که روی صندلی
می نشست گفت

سلام پسر، خوبی؟-

:کامران صاف نشست و در حالی که صدای تی وی را کم می کرد گفت

ممنونم، شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟ -

:حقی نفسی تازه کرد و گفت

- آره، راستش یه مریضی دارم، پارسال عملش کردم اما بی فایده بود، بازم -

باید عمل بشه قلبش، ولی راستش می ترسم

دووم نیاره! رگ های قلبش ضعیفن و ریسک عمل خیلی بالاس. می

خواستم بیایی توام یه نظری بدی، امروز بستریش

کردم.

@Shahregoftegoo

:کامران چندثانیه متفکر مکث کرد و گفت

!باشه چشم، تا چند ساعت دیگه اونجام -

.حقی لبخند زد

.منتظرتم پس فعلا-

.فعلا-

قطع کرد و سریع بلند شد، حاضر شد و بدونِ معطلی از خانه بیرون رفت،
امروز مثلاً می خواست استراحت کند اما

روی حرف استاد هم نمی شد حرف زد، استادی که حقِ پدری به گردنِ
! کامران داشت

بعد از چند ساعت ماشین را توی پارکینگ بیمارستانِ دکتر حقی پارک
کرد و پیاده شد.

مثل همیشه با قدم هایی محکم وارد محوطه شد و به سمت آسانسور رفت،
دکمه ی پنج را فشار داد و کیف به دست

! صاف با ابروهای گره خورده ایستاد

در اتاق را به صدا درآورد و بعد از بفرمائید شنیدن در را باز کرد و وارد
شد، دکتر با دیدنش عینکش را درآورد و با اشاره

:به کاناپه های راحتی گفت

! بفرما دخترم، بشین -

چکاوک متشکرمی زمزمه کرد و روکاناپه جلوی دکتر نشست و سریع
پرسید:

! دکتر مادرم چرا هنوز به هوش نیومده ؟ خیلی نگرانشم -

دکتر کمی مکث کرد و گفت

والا دخترم قلب مادرت خیلی ضعیف شده، ممکنه رک هاش خیلی -
سریع از کار بیفتن، خودمون بهش آمپول می زنیم که

بیهوش بمونه ، تحرک زیاد براش سمه، یعنی کلا نباید تکان بخوره یا
! فشاری به قلبش وارد بشه

چکاوک با بغض نالید

حالا چی میشه ؟-

دکتر بلند شد؛ به سمت چکاوک رفت و در حالی که کنارش می نشست
گفت:

من با یکی از شاگردای ممتازم صحبت کردم، تخصصشو تو کانادا گرفته، -
تو کارش خبرست، قرار شده بیاد مادرتو

!بینه، آدم خیریه شاید تو هزینه ها هم کمکت کرد

چکاوک آهی کوتاه کشید و در حالی که سعی می کرد جلوی ریزش
!اشک هایش را بگیرد سربه زیر شد

دکتر نفسی عمیق کشید که در اتاق باز به صدا در آمد و دکتر حقی بلند
شد، خودش شخصاً در را باز کرد و کامران با

روی خندان با دکتر روبوسی کرد و نگاهش که به چکاوک افتاد جفت
!ابرو هایش با حالتی بامزه بالا رفت

چکاوک بلند شد و با دیدن کامران احساس کرد کمی قیافه اش آشنا
!میزند

سلامی کوتاه داد که کامران فقط سرش را تکان داد و با راهنمایی دکتر
حقی روی کاناپه جلوی چکاوک نشست و کیفش

را کنار پاش گذاشت؛ ناخودآگاه به چکاوک ناراحت خیره شده بود که
 . با حرفِ دکتر سرش به سمت او چرخید

:دکتر اشاره به چکاوک کرد و روبه کامران گفت

متأسفانه خانم صدر مادرشون حالشون خوب نیست و احتیاج واجبی به -
 کمک دارند. گفتم توام بهشون سر بزنی نظری

! بدی

:کامران صدایش را صاف کرد و کوتاه گفت

@Shahregoftegoo

!حتما-

! نگاه چکاوک بالا آمد و تو چشم هایِ مغرورِ کامران توقف کرد

:با اخم نگاهش را گرفت و با خود گفت

! چقدر خودشیفته-

دکتر حقی بلند شد و نگاهی به کامران انداخت؛ همزمان با چکاوک بلند

شدند و به راهنمایی دکتر از اتاق خارج شدند؛

به سمت اتاقی که مادر چکاوک بستری بود رفتند

کامران بعد از دیدن آزمایش ها و نوار ها و وضعیت خود عطیه خانم
:نگاهی به دکتر حقی کرد و با آهی کوتاه گفت

حق با شماست، متأسفانه وضعیت قلبشون اصلاً مناسب نیست و باید -
!هرچه زودتر عمل بشن

دکتر که مطمئن بود کامران هم همین حرفا را تکرار می کند سرش را
تکان داد و نگاهش به سمت چکاوک غمگین
@Shahregoftegoo
!برگشت

!چکاوک لبخندی تلخ مهمان لب هایش کرد و به دیوار تکیه داد

:دکتر حقی آرام طوری که چکاوک نشنود روبه کامران گفت

!من فکر می کنم ریسکش خیلی بالاست، امیدی نیست-

!کامران زیرچشمی چکاوک را نگاه کرد و آرام سرش را تکان داد

دکتر کامران را به سمت اتاق خود راهنمایی کرد و گفت با او کار
!خصوصی دارد

بعد از خروجشان چکاوک کنار مادرش نشست که در همان موقع
. موبایلش زنگ خورد

پری بود که چکاوک گفت بیاد طبقه ی پنج اتاق سی صدودو، پری باشه
. ای زمزمه کرد و قطع کرد

چکاوک نگاهش به صورت رنگ پریده ی مادرش بود و بغض امانش نمی
! داد @Shahregoftegoo

دست مادرش را توی دستش گرفت و آرام بوسه زد، رو پیشونیش گذاشت
:و گفت

! مامان تنهام نذاری که دق می کنم و بلافاصله هق هقش بلند شد-

پری وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک، ظرف غذا را روی میز قرار داد و از
!شانه های چکاوک گرفت و بلندش کرد

بغلش کرد و چکاوک سرش را روی شانه ی پری گذاشت و یک دل سیر
!گریه کرد

کمی که آرام شد پری کمکش کرد روی صندلی نشست و غذایی که برایش
آورده بود را توی بشقاب کشید و جلویش
!گرفت

:چکاوک سرش را تکان داد و لب زد

!میل ندارم-

@Shahregoftegoo

پری با اخم تشر زد:- بیخود، خدا میدونه از کی هیچی نخوردی بخور

بینم، بعد بزور قاشق اول را تو دهان چکاوک

! گذاشت و مجبورش کرد نصف غذایش را بخورد

کامران روبروی دکتر حقی نشست و فنجانِ قهوه اش را که آبدارچی تازه
. آورده بود را توی دستش گرفت

:دکتر کمی از قهوه اش را مزه کرد و روبه کامران منتظر گفت

راستش این بیماری که الان دیدی احتیاج شدیدی به عمل داره و وضعیتشم -

دیدی ولی متاسفانه دخترش تو هزینه ی

! عمل مونده

من بهش گفتم منو همکارا کمکش می کنیم ولی خب ما فقط یک پنجم

می تونیم کمکش کنیم ، بقیشو نمیدونم باید

!چیکار کنه، تو میتونی کمکش کنی

:کامران پا روی پا انداخت و پرسید

@Shahregoftegoo

مگه خودتون عملش نمی کنید؟-

:دکتر سرش را تکان داد و گفت

درسته اما لوازم پزشکی زیادی داریم که تو ایران کم یاب و تهیه -

!اش آسان نیست و پول زیادی می طلبه

!کامران سرش را کوتاه تکان داد و توی فکر رفت

نگاه سبز نگران چکاوک یک لحظه هم از جلوی نگاهش دور نشده
! بود!...یه جورایی دلش به حال چکاوک سوخته بود

کمی از قهوه اش را مزه کرد و فنجان را روی میز قرار داد، بلند شد، کتش
را توی تنش مرتب کرد و روبه دکتر بدون

معطلی گفت:

! من عملش می کنم، تمام هزینه هاشم پای خودم-

دکتر اول تعجب کرد ولی بعد با لبخندی که رو لب هایش سبز شده بود
بلند شد و پرسید
@Shahregoftegoo

واقعا؟-

:کامران سرش را تکان داد

یله استاد واقعا، فقط به اون دختر خانوم...چی بود اسمشون؟-

!چکاوک صدر-

:کامران با خود گفت

! اسمشم مثل خودش قشنگه -

:بعد روبه دکتر گفت

! همان، بگید باهام تماس بگیره -

:دکتر سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد

.حتما -

. کامران با دکتر دست داد و بعد از خدا حافظی از اتاقش خارج شد

:دکتر نفسی عمیق کشید و با خود گفت
@Shahregoitegoo

اگه وضعیت مالی ام درست بود اگه پسر سر به هوام تمام وارم را به باد -

نمی داد خودم هم تمام هزینه رو پرداخت می

! کردم

بعد با آهی کوتاه دستش را روی صورتش کشید و روی صندلی اش نشست

.

..

کامران سوار ماشینش شد و تمام مسیر تا مطبخ فکرش مشغول تصمیمی
! که گرفته بود، بود

!راستش کمی نگران بود

!از برخورد دخترک چشم سبز کمی می ترسید

:ناخودآگاه لبخندی کوتاه روی لب هایش نقش بست و با خود زمزمه کرد
!می ارزه-

@Shahregoftegoo

.تا شب منتظر دکتر حقی بود که ببیند بالاخره تکلیفش چیست

کنار مادرش نشسته بود و گاهی بلند می شد و از پنجره به حیاط
. بیمارستان و سیاهی شب خیره می شد

! گرسنه بود

!کمی از غذایی که پری ظهر برایش آورده بود، مانده بود

.نمی توانست لب به غذای بیمارستان بزند

!شيفت هم كه بود هميشه براي خودش از خانه غذا مي برد گ

روي صندلي نشست و قابلمه ي كوچك را از روي ميز برداشت و خواست شروع به غذا خوردن كند كه دكتر حقي وارد

اتاق شد، چكاوك فوري بلند شد و قابلمه را روي ميز گذاشت ، دكتر لبخندي به چكاوك زد و به سمت عطيه خانم رفت

! و معاينه اش كرد

متاسفانه تغيري در حالتش ديده نمي شد، در همان حال بود و دكتر با تكان
 کوتاه سر نگاهی به چكاوك انداخت كه

:چكاوك پرسيد

چي شد دكتر، مادرم كي عمل ميشه ؟-

:دكتر وضعيت عطيه خانم را توي برگه ي تو دستش يادداشت كرد و گفت

! هرچه زودتر بهتر، احتمالا پس فردا صبح -

:چكاوك نگران زمزمه كرد

! هزینه اش -

دکتر همراه آهی بلند که کشید کارتی از جیبش خارج کرد و به سمت
چکاوک کرد و گفت

این شماره تلفن دکتر ستوده ست، گفت میخواد باهاتون صحبت کنه، -
!باهاش تماس بگیرید

:چکاوک کارت را توی دستش فشرد و پرسید

برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟ -

@Shahregoftegoo

دکتر خودکارش را داخل جیبش قرار داد و درحالی که عینکش را از

:چشمش برمی داشت گفت

. بهتره با خودش صحبت کنی، شاید به نفعت باشه -

و به دنبال این حرف اتاق را ترک کرد و چکاوک را دودل و نگران به

. حال خودش گذاشت

در حالِ سشواری کشیدنِ موهایش بود که زنگ در به صدا درآمد، سشوار را خاموش کرد و از اتاق خارج شد، از پله ها

پایین رفت و سمت چپ پیچید، از ورودی کوچک که کتابخانه اش آنجا قرار داشت گذشت و از چشمی در نگاه کرد و با

! دیدن کاوه تشری توی دلش به خودش و حواس پرتی اش زد

آنقدر سرش شلوغ بود که به کل فراموش کرده بود که برادرش امشب ! قرار بود بیاید و به مدت چندروز مهمانش باشد

در را باز کرد و کاوه ی شاد را در آغوش کشید، کاوه برخلاف خودش شاد و شنگول بود و به قول خودش زیاد اهمیتی به

! دنیا و غم و غصه اش نمی داد

کاوه از آغوش کامران جدا شد و چمدانش را داخل کشید، کامران در را بست و پشت کاوه که نرسیده داشت غر می زد

.به فضای پر از گل خانه، از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت

قهوه ساز را به برق زد و روبه کاوه پرسید

شام خوردی ؟-

کاوه روی کاناپه کرم قهوه ای ولو شد و گفت

آره بابا شام خوردم راه افتادم، اگه قهوه بدی میرم میخوابم صبح زود باید -
! بیدار شم

کامران کنارش نشست و پرسید

! چرا زودتر نیومدی، اذیتم نمی شدی-

کاوه در حالی که کانال ها را جاب جامی کرد گفت

کارم طول کشید، تا پیام بجنبم شد شب و مامان هم الا و بلا گفت باید -
! شام بخوری راه بیفتی دیگه دیر شد

کامران سرش را تکان داد و با دینگ قهوه ساز بلند شد؛ دوتا فنجان قهوه
ریخت و با شکر و کیک آورد جلوی کاوه

. گذاشت و کنارش نشست

کاوه دمت گرمی نثار کامران کرد و بعد از قهوه بلند شد و عزم خواب کرد !

کامران هم قهوه اش را خورد و بدون جمع کرد رفت بالا و روی تخت دراز کشید، خسته بود اما فکرش هم درگیر بود،
درگیر تصمیمی که گرفته بود، درگیر کاری که می خواست بکند، همه اش فکر می کرد چکاوک چه واکنشی نشان می
! داد اگر حرف هایش را می شنید

@Shahregoftegoo
نگران بود و می ترسید نتواند حرفش را راحت بهش بفهماند ! موقع
خواستگاری از سایه هم کلافه و گیج بود اما این
! دختر با سایه دنیا دنیا تفاوت داشت

چشم های ساده و بی ریای چکاوک کجا و چشم های پراز شیطننت و
لوندیه سایه کجا ! سایه ای که حتی بعد از

ازدواجش با کامران هم از شیطنتاش کم نکرد و نگاه های هر مردی را به
! لوندیش خیره می کرد

آهی کوتاه کشید و دوروزی می شد دیگه خبری از سایه نبود، نه زنگی نه
! پیامی

:با خود زمزمه

! چه بهتر-

توی جایش جا ب جا شد و نگاهش به ساعت افتاد، نزدیک دو بامداد را
@Shahregoftegoo
نشان می داد و چشم های کامران انگار قصد

! خواب نداشتند

! کلافه روی تخت نشست و پوفی بلند کشید

دستی لای موهایش کشید و ملاحفه ی تخت را کنار زد و بلند شد، سمت

پنجره رفت و وارد بالکون شد، جفت دست

.هایش را از پشت رو گردنش گذاشت و رو صندلی نشست

!چشم هایش را بست و سعی کرد چیزی فکرش را درگیر نکند
 مسلماً صبح نمی توانست به مطب برود، دیر بود و توی بیمارستان هم کاری
 نداشت.

**

ساعت هشت صبح را نشان می داد؛ چکاوک فقط ساعتی توانسته بود تا
 . صبح بخواهد

با ورود پرستار بلند شد و بعد از این که پرستار وضعیت مادرش را چک
 کرد از اتاق خارج شد و چکاوک هم به سمت
 . سرویس رفت

با دست و رویی شسته از سرویس خارج شد و با خود فکر کرد با امروز
 دو روزی می شود که توی مرخصی است و خدا
 می داند رئیس بداخلاقی چقدر می خواهد غر بزند سرش، مخصوصاً که
 مرخصی اش از طریق پری انجام شده بود و

خودش حتی نتونسته بود سری به بیمارستان بزند

دستی روی مانتو اش کشید و با خود گفت حتما باید به خانه برود و یک دوش حسابی بگیرد و لباس هایش را هم

!عوض کند

نگاهی به مادرش کرد که هیچ تغییری نکرده بود و با برداشتنِ موبایلش از اتاق خارج شد

چهل دقیقه ای طول کشید تا به خانه برسد، آنقدر هول هولکی از خانه خارج شده بود که کیف و کلید هم برنداشته بود

در را چندبار محکم به صدا درآورد که رضا پسر مستاجرشان در را باز کرد، چکاوک لبخندی به صورتش پاشید و پسرک

آرام سلامی زمزمه کرد و کنار رفت، چکاوک جواب سلامش را داد و وارد حیاط شد، محبوبه خانم روی تخت داخل

حیاط نشسته بود و مثل همیشه بساط سبزی اش به راه بود، کارش همین بود و انصافا مرتب و تمیز این کار را انجام

می داد، محبوبه با دیدن چکاوک بلند شد و به سمتش رفت با او دست داد و با صدایی آرام و گرفته که از مریضی اش نشأت می گرفت حال مادرش را جویا شد.

:چکاوک آهی کشید و گفت

!به هوش نیومده فعلا، قراره صبح عملش کنن-

@Shahregoftegoo

محبوبه دستی به آسمان برد و خدا کمکش کنی زمزمه کرد؛ چکاوک با

:لبخند روبهش گفت

خدا کمک شما هم کنه، محبوبه خاله میخوام برم دوش بگیرم لطفا آو -

!باز نکنید

!محبوبه با لبخند چشمی آرام زمزمه کرد و چکاوک داخل شد

مستقیم به سمت حمام رفت و لباس هایش را درآورد، زیر دوش رفت و
حسابی خودش را تمیز کرد، کارش یک ساعت
بیشتر طول کشید.

حوله به تن از حمام خارج شد، موبایلش را برداشت و تمام لباسش هایش
را داخل لباسشویی انداخت، کارتی که داخل
!مانتویش بود توجهش را جلب کرد

.لباسشویی را روشن کرد و کارت به دست به سمت اتاقش رفت
@Shahregoftegoo
!روی تخت نشست و دودل به کارت توی دستش خیره شد

کامران ستوده، متخصص قلب و عروق از دانشگاه تورنتو کانادا
شماره مطب و شماره تلفنش به همراه آدرس مطبش پایین کارت نوشته
شده بود.

لبش را کمی توی دهانش کشید و کوتاه گاز گرفت، خواست با دکتر تماس
بگیرد اما با خودش گفت بهتر است با پری هم

!مشورت کنم ، پس شماره ی پری را گرفت و منتظر شد تا او جواب دهد

پری با دومین بوق جواب داد:-جانم چکاو؟

:چکاوک لبخندی کوتاه روی لب هایش نشانده و گفت

جانت بی بلا، خوبی؟ کجایی؟-

:پری که تازه داشت از بیمارستان خارج می شد گفت

خوبم به خوبیت، دارم میرم خونه چطور؟ طوری شده؟-

:چکاوک نفسش را آرام بیرون داد و گفت
@Shanregoftegoo

!آره راستش میخواستم دوباره ی یه چیزی باهات صحبت کنم-

:پری داخل ماشین نشست و در حالی کمر بندش را می بست پرسید

!چی؟ بگو بینم-

چکاوک روی تخت دراز کشید و تمام حرف های دکتر حقی را برا او

بازگو کرد ، پری متفکر دستش را روی فرمان گذاشت

:و گفت

والا نمیدونم، بنظرم زنگ بزن بین چی میگه شاید قصدش کمک کرده -
 من خیلی شنیدم میگن دکتر ستوده دست خیر
 !هم داره

:چکاوک سکوت کرد که پری دوباره گفت

!آره زنگ بزن بهش هرچی شد به من اطلاع بده، منتظرم-

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و پری با گفتن مواظب خودت باش تماس را
 قطع کرد.

@Shahregoftegoo

چکاوک بلند شد و در حالی که از استرس تمام تنش یخ شده بود و قلبش
 توی حلقش میزد شماره ی موبایل دکتر ستوده

را گرفت و با هر بوقش انگشتش را بیشتر توی گوشت دستش فرو کرد

.تازه از خواب بیدار شده بود و داشت برای خودش صبحانه آماده می کرد

کاوه صبح زود رفته بود و حتما صبحانه ام نخورده بود، لیوان آب پرتقالش را به لبش نزدیک کرد که صدای موبایلش

بلند شد، یک قلوپ از آب پرتقالش را خورد و از روی صندلی بلند شد و به سمت موبایلش که دیشب رو عسلی روبروی

!تی وی مانده بود رفت، موبایل را برداشت، شماره ناآشنا بود

!با خود فکر کرد نکند باز هم سایه است با شماره ای جدید

موبایل را با خودش برد و روی این گذاشت؛ به سمت چایی ساز رفت
 لیوانی چایی برا خود ریخت و نشست، شروع کرد

به خوردن صبحانه

تلفن آخرین بوق را هم خورد و قطع شد

چکاوک موبایل را روی تخت انداخت و از کمد برای خود لباس برداشت، لباس راحتی هایش را پوشید و مانتو و شال و

شلوارش را هم روی تخت قرار داد و به سمت آشپزخانه رفت؛ تو ظرف

شویی وضو گرفت، دوروزی می شد که از

نمازش غافل شده بود، کلی راز و نیاز کرد و با خدایش صحبت کرد، خالی

!شد، سبک شد، آزاد و رها

!دلش قرص شد و امیدواریش چندبرابر

!معجزه میکرد رازونیا

با چشم هایی خیس اشک و لب هایی خندان بلند شد، چادر نمازش را تا

@Shahregoftegoo

کرد و با جانماز روی طاقچه کنار مهر و چادر

مادرش گذاشت؛ دوباره به آشپزخانه رفت، لباس هایش را از ماشین خارج

کرد و برد توی حیاط پهن کرد، برگشت به

سمت اتاقش رفت و لباس های بیرونش را تن کرد، با برداشتن کیف و

موبایلش از خانه خارج شد، در جواب محبوبه

:خانم که می پرسید کجا می رود گفت

!میرم بیمارستان-

:محبوبه لب زد

!براشون دعا می کنم-

.چکاوک لبخندی زد و بعد از کوتاه بغل کردنش از خانه بیرون زد

توی ایستگاه اتوبوس ایستاد،

.اتوبوس کمی دیر کرده بود و همین امر باعث کلافگی او شده بود

.بالاخره بعد از بیست مین علافی اتوبوس رسید
@Shanlegotegoo

.چکاوک بعد از چند نفر سوار شد و سرپا ایستاد

اولین ایستگاه را که رد کردند اتوبوس کمی خلوت شد، چکاوک روی

صندلی نشست و کیفش را بغل گرفت؛ خیره ی

!بیرون بود و ناخودآگاه هر چند ثانیه یک بار آهی کوتاه می کشید

صدای ویبره ی موبایلش بلند شد، از کیفش خارج کرد؛ شماره ناشناس بود

!و کمی به نظرش آشنا

دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد و تماس برقرار شد
بفرمائید؟-

صدایی مردانه پیچید توی گوشی

سلام با من تماس گرفته بودید؟-

:چکاوک مکث کرده پرسید

شما؟-

صدای پوزخند مرد از رو گوشی شنیده شد
@Shahregottegoo

! شما با من تماس گرفته بودید بعد از من می پرسید شما؟-

چکاوک دستی رو صورتش کشید و حدس زد این مرد پرغرور حتما دکتر
!ستوده است

:مکش باعث شد مرد دوباره بگوید

!خانم نمیخوان حرف بزنین-

:چکاوک آب دهانش را قورت داد و سریع گفت

بله، من چکاوک صدر هستم دکتر حقی گفتند با شما تماس بگیرم -

:صدای مرد باز با غرور بلند شد

بله خانوم، من باید با شما حضوری صحبت کنم، البته اگر ایرادی نداشته -
باشد!

:چکاوک لبش را توی دهانش کشید و آرام پرسید

کارتون چیه؟-

اتوبوس تو ایستگاه دوم ایستاد و چکاوک بلند شد در حالی که سمت در
می رفت و از اتوبوس پیاده می شد صدای مرد
@Shahregoftegoo

:را شنید که گفت

من با شما کاری ندارم اما مثل اینکه شما به کمک من احتیاج دارید، پس -

اگر می خواهید کمکتون کنم بعد از ظهر ساعت

!پنج بیایید به آدرسی که براتون میفرستم، فعلا

صدای بوق اشغال که بلند شد چکاوک متعجب به موبایلش خیره شد و
 زیر لب عقده ای بارِ کامران کرد و موبایلش را
 داخل کیفش گذاشت

از پیاده رو شروع کرد به قدم زدن، بوی ساندویچ تو مشامش پیچید و دلش
 !را مالش داد

.گرسنه اش بود و ساعت تو دستش نزدیک دوازده ظهر را نشان می داد
 تصمیم گرفت خودش را به یک ساندویچ مهمان کند، عیبی که نداشت،
 داشت؟
 @Shahregoftegoo

**

:تماس را که قطع کرد با خود گفت

!بازم خودخواهانه برخورد کردم-

:اما کمی که گذشت بی انصافانه زمزمه کرد

خیلیم خوب بود رفتارم! نباید از الان پرروش کنم که پس فردا بشه عین -
!سایه

:یهو سیخ روی مبل نشست و به خود تشر زد

مگه برای همیشه میخواست که بشه سایه یا نشه! تو فقط برای مدت -
!میخواست و لاغیر

.پوفی بلند کشید و دوباره لم داد به مبل؛ موبایلش را توی دستش چرخاند
سعی می کرد تمام حواسش به تلویزیون باشد اما ناخودآگاه به قرار
!امروزشان فکر می کرد
@Shahregoftegoo

!عین دخترها باخودش فکر می کرد کدام لباسش را بپوشد

! چه تیپی بزند و با کدام ماشین سرقرار برود

ساعت تمام طلایش را دستش کند یا ساعت نیم طلایی که مادرش چندماه
!پیش هدیه ی تولدش داده بود

به خودش آمد و محکم با کف دستش تو پیشانی اش کوبید و به خودش
تشر زد:

اِبله آخه این چه فکراییه تو سر تو میگذره -

دستش لای موهایش رفت و پس گردنی آرامی از پشت توی گردنش فرود
آمد و در کسری از ثانیه کاوه جلو چشم
هایش ظاهر شد!

:چپ چپ کاوه را نگاه کرد که کاوه با چشم هایی ریز شده گفت
@Shahregoftegoo
خوبه صبح رفتنی کلیدتو با خودم بردم و گرنه اینجوریه که تو، تو -

!خیالات سیر میکردی حتما پشت در میموندم

کامران بلند شد و برو بابایی نثار او کرد و به سمت پله ها رفت؛ سه تا پله
را بالا رفت وارد سالن کوچک یا به قول کاوه

مخزن کتاب شد و روی صندلی نشست؛ کتاب ضخیم روی میز را باز کرد
و شروع کرد به مطالعه، عاشق مطالعه بود و

!وقتی غرقش می شد دیگر گذرِ زمان را متوجه نمی شد

**

برای اولین بار توی عمرش تنهایی یک ساندویچِ بزرگ را تمام کرده بود، با خودش فکر کرد اگه مادرش بود حتما کلی

!سرش غر میزد که یک دختر باید مواظب غذایش باشد

اشکی گوشه ی چشمش نشست؛ بغضش را قورت داد و بعد از کمی مکث بلند شد، پول ساندویچ را حساب کرد و از

@Shahregoftegoo مغازه خارج شد.

تازه وارد حیاط بیمارستان شده بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود،
جواب داد.

جانم پری؟-

.پری موبایلش را توی دست جاب جا کرد

!سلام کجایی چکا، اومدم بیمارستان نیستی-

:چکاوک کیفش را توی دستش گرفت و گفت

.عه اینجایی، منم الان رسیدم میام بالا الان-

.پری با گفتنِ او کی منتظرم تماس را قطع کرد

چکاوک در حالی که موبایلش را داخل کیفش قرار می داد سمت ورودی

پا تند کرد، وارد شد و به سمت آسانسور رفت؛

دکمه را فشرد و منتظر شد بیاید، بعد از چند لحظه که آسانسور آمد سوار

شد و دکمه ی پنج را فشار داد

@Shahregoftegoo

آسانسور تو طبقه ی سوم توقف و مردی جوان با چهره ای زیبا سوار

آسانسور شد، چکاوک کوتاه نگاهش کرد و سریع

مسیر نگاهش را تغییر داد، جوان سلامی زیر لب زمزمه کرد که چکاوک

.شنید و مثل خودش آرام جوابش را داد

مرد جوان هم قصدش رفتن به طبقه ی پنج بود، آسانسور که ایستاد او خیلی

مودبانه اجازه داد اول چکاوک خارج شود

و بعد خود از آسانسور خارج شد

چکاوک تشکری کوتاه زمزمه کرد و به سمت اتاق مادرش پاتند کرد،

پری جلوی پنجره ایستاده بود که با صدای پای

چکاوک نگاهش را برگرداند و لبخندی به چکاوک زد، چکاوک

نزدیک پری شد و کوتاه هم را در آغوش کشیدند

خوبی؟ کجا بودی؟-

چکاوک کنار مادرش رو صندلی نشست

@Shahregoftegoo

رفته بودم خونه دوش بگیرم، چطور تورو راه دادن تو؟-

پری هم صندلی از جلوی در آورد روبروی چکاوک نشست

بابا به هزار زحمت، خب حالا تعریف کن بینم زنگ زدی دکتر ستوده؟-

:چکاوک پوفی کشید و گفت

آره یعنی من اول زنگ زدم جواب نداد بعد خودش زنگ زد ، چقدرم -

مغروره ، گفت بعد از ظهر پنج برم بینمش ، میخواد

!باهام صحبت کنه فعلا همین

پری با تکان سر نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک دو بود، نگاهی
:دقیق به صورت چکاوک انداخت و گفت

صورت کمی آرایش نیاز داره، فعلا زوده منم کار دارم باید برم ولی -
چندقلم لوازم برات میدارم، قبل از رفتن حتما

!آرایش کن بعد برو

چکاوک چپ چپ نگاهش کرد و با خود فکر کرد اون تو چه فکری
@Shahregoftegoo
!هست پری تو چه فکری

پوفی کوتاه کشید و ول کن بابایی نثار پری که لوازم آرایش را به سمتش
گرفته بود کرد و بلند شد به سمت پنجره

رفت.

پری لوازم را روی میز گذاشت و کنار چکاوک قرار گرفت و در حالی
:که دستش را می گرفت گفت

عزیزم لجبازی نکن، میدونی چکاوک بنظرم اون کارش به خود تو -

مربوط میشه و به احتمال زیاد ازت خواسته ای داره

و گرنه اگه قصدش فقط عمل مادرت بود که فردا صبح عملش میکرد و

!راحت تمام

حرف های پری دلشوره اش را زیاد کرد، احساس می کرد دلش تو دهنش

!می زند و حالش اصلا خوب نیست

!نمی دانست چرا اما عجیب نگران بود

@Shahregoftegoo

.نگرانی که تا عمق وجودش نفوذ کرده بود

:پری با نگاهی دوباره به ساعتش روبه او گفت

!عزیزم من دیگه برم دیرم شده، خبری شد بهم اطلاع بده-

.بعد چکاوک را کوتاه بغل کرد و با گفتن خدا حافظ اتاق را ترک کرد

چکاوک بسلامتی زیر لب زمزمه کرد و کنار مادرش رو صندلی نشست و

!دستش را گرفت

آهی کوتاه کشید و دستش را رویِ پیشانی اش گذاشت و چشم هایش
را بست!

اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد، لبش را توی دهانش کشید و آرام
گاز گرفت.

چقدر دلش می خواست مادرش چشم هایش را باز کند و بگوید حالش
خوب است!

بگوید دیگر چیزی اش نیست

@Shahregoftegoo

بگوید بهتر شده است! اما افسوس و صد افسوس

گردن خشک شده اش را تکان داد و چشم از نوشته های کتاب کشید

نگاهی به ساعت کوچک روی میز مطالعه اش انداخت که چهار و نیم را
نشان می داد!

! خواست دوباره مشغول مطالعه بشود که یک هو یادش به قرارش افتاد

سریع بلند شد و بدون اینکه کتاب را سرجایش قرار بدهد به سمت پله ها رفت و از پله ها بالا رفت؛ وارد اتاقش شد و

کمد را باز کرد؛ مکتی بین لباس هایش کرد و در آخر تیشرت مشکی
!رنگ و کت وشلوار کرم کتان شد انتخابش

کفش های مشکی همراه ساعت کادوی مادرش را دست کرد و ادکلن تلخ و
سرد گران قیمتش را روی گردن و میچ

دستش نشست، کیف پولش داخل جیب کتش قرار گرفت و بعد از برداشتن
سوئیچ و موبایلش از اتاق خارج شد

**

!ساعت پنج و نیم شد اما خبری از دکتر مغرور نشد

چکاوک دستمال کاغذی کرم رنگ را توی دستش میچاله کرد و آرام
گفت:

!مغرور بدقول-

!مغرور شاید اما بدقول نیستم-

چکاوک با چشم هایی گرد شده به عقب برگشت که کامران با اخم
!نظاره گراو بود

!سریع از روی صندلی بلند شد و سلامی آروم زمزمه کرد

!کامران شنید اما انگار نشنید

.سلامش را بی جواب گذاشت و روبرویش نشست

چکاوک هم نشست و باز فشاری محکم به دستمال توی دستش وارد کرد
و نگاهش به جادستمالی کرم رنگ روی میز

.ثابت ماند

کامران اشاره ای به پسر جوان لاغراندام که موهای طلایی رنگش رو
پیشانی اش افتاده بود و قیافه ی بامزه ای داشت

.کرد و بدون نظر خواستن از چکاوک دوتا شیرموز سفارش داد

چکاوک حرفی نزد و فقط کوتاه نگاهش به نگاهِ پرغُرورِ کامران گره
!خورد و سریع نگاهش را دزدید

تا آمدنِ پسرِ هردو ساکت بودند، جام های شیرموز که جلویشان قرار
گرفت پسر تعظیمی کوتاه کرد و با گفتن با اجازه از
.کنارشان گذشت

کامران کمی از شیرموزش را مزه کرد و روبه چکاوک که فقط دستش را
:دور لیوان حلقه کرده بود نگاه کرد و پرسید
@Shahregoftegoo فقط میخوای نگاهش کنی؟-

:چکاوک با اخم نگاهش کرد و گفت

!اینجا نیومدم برا خوردن فعلا کار مهم تری دارم-

.کامران کمی لبش کج شد

یعنی از نظرت خوردن هم جزو کارای مهمه؟-

چکاوک بی جواب فقط نگاهش کرد؛ کامران کمی دیگر از شیرموزش را خورد و درحالی که دور لبش را با دستمال پاک

:میکرد گفت

!خب پس بریم سراصل مطلب-

!چکاوک پر اضطراب نگاهش کرد و کامران سریع تشخیص داد

!نگاه پر از نگرانی و اضطراب چکاوک کمی دودلش کرد

راستش خودش هم کمی نگران بود اما با هزار زحمت و کلی کلنجار با خود بالاخره لب باز کرد

من مادرتو عمل می کنم، بدون هیچ هزینه ای، تمامش رو خودم پرداخت -
می کنم، همه چیز هم آماده ست و صبح میتونم

...عمل رو شروع کنم فقط

! مکش باعث شد چکاوک احساس کند الان است که از حال برود

خیلی سعی کرد عادی باشد اما نمی شد! با قلبی نامیزان و حالتی غیرعادی
زمزمه کرد:

فقط چی؟-

!کامران با نگاه به او احساس کرد کمی پریشان شد

!خواست ادامه ندهد اما نه باید می گفت

:پس با نگاهی کامل به چشمای چکاوک گفت

!میخوام صیغه ام بشی، به مدت دو سال-

@Shahregoftegoo

! چکاوک احساس کرد خون به مغزش نمی رسد

:با چشم هایی سرخ شده و لب هایی خشک زمزمه کرد

چی؟-

!کامران لبش را توی دهانش کشید و سکوت کرد

!سکوتش باعث شد چکاوک کمی عصبی بشود

:دوباره با لحنی پرخاش گر پرسید

چی گفتی؟ دوباره بگو؟-

:کامران دستی لای موهایش کشید و گفت

!حرفمو کامل و واضح زدم-

اگه قبول کنی فردا صبح مادرتو عمل میکنم مجانی، اما اگر نه باید هزینشو
. پرداخت کنی

!تا شب هم فرصت داری فکر کنی آره یا نه

چکاوک از عصبانیت و حرص نفس نفس میزد و احساس می کرد از
!بدنش حرارت بلند می شود

حالش اصلا خوب نبود و دلش می خواست آنقدر سرش را به دیوار بکوبد
!تا جانش در برود

دستش را آنقدر محکم دور جام شیرموزش حلقه کرد که در کسری از
ثانیه جام شکست و دست راست چکاوک پر از
!خون شد و نفهمید

!حالش به قدری خراب بود که سوز دستش را هم متوجه نشد
.کامران سریع بلند شد و دست چکاوک را گرفت و بلندش کرد
!رومیزی کرم و لباس چکاوک پر از خون بود
!چیکار کردی دیوونه-

چکاوک بی حس نگاهش کرد؛ نگاهی که انگار یخ زده بود، یخی که تا
!عمق جانِ کامران هم نفوذ کرد
گارسون شتابان به سمتشان آمد؛ کامران چنتا تراول روی میز قرار داد و با
@Shahregoftegoo برداشتن موبایلش و کیف چکاوک دست او را
.کشید و از کافی شاپ خارج شدند

چکاوک را سوار ماشینش کرد و کیفش را توی آغوشش گذاشت ،
خودش هم دور زد و نشست،

!ماشین را روشن کرد و با آخرین سرعت راند

آنقدر هل کرده بود که حتی به ذهنش نرسید دستمالی چیزی دور دست
چکاوک بیچد، هرچند بی فایده بود! با خودش

زمزمه کرد

!خدا کنه رگ دستش پاره نشده باشه-

!دلیل آن همه نگرانی براش گنگ بود

..

! آنقدر ازش خون رفته بود که نا نداشت چشم هایش را باز نگه دارد

@Shahregoftegoo
!احساس می کرد خوابش میاد، دلش می خواست بخوابد

!خوابی عمیق و پر از آرامش

!آرامشی مطلق

!کم کم چشم هایش روی هم رفت اما با توقف ماشین دوباره هوشیار شد

!کامران پیاده شد و سریع در سمت او را باز کرد و کمکش کرد

نای ایستادن نداشت، کامران بازویش را گرفت و به هزار زحمت او را به سمت اورژانس برد

! کف دستش نه تا بخیه خورد و او تازه داشت درد را درک میکرد

کامران چکاوک را به بیمارستانی که خودشان داخلش مشغول به کار بودند برده بود و این امر باعث پیچ پیچ پرستارها

! شده بود

شاید کمتر کسی چکاوک را که توی بخش زایمان بود را می شناخت اما
 @Shahregoftegoo
 ! مسلماً همه کامران را می شناختند

کار بخیه زدن دستش که تمام شد دکتر سرمی به دستش زد و داخلش مسکنی قوی تزریق کرد که باعث شد چکاوک نیم

. ساعتی بدون درد و با آرامش بخوابد

.

! نگاه ها و پیچ پیچ های پرستارها دیگر کفرش درآورده بود

!عصبی نگاهی به سمتشان انداخت که حساب کار دست دستشان آمد
 نیم ساعتی می شد که چکاوک خواب بود و منتظر بود سرمش تمام بشود
 . تا مرخصش کنند

!چشم هایش را که باز کرد اولش کمی برایش گنگ بود که کجاست
 !کمی که گذشت کم کم همه چیز به یادش آمد

دست راستش را بالا برد و نگاهش کرد، بله باند پیچی شده بود اما دیگر
 @Shahregoftegoo
 !درد نداشت

نگاهی به دست چپش انداخت که سوزنِ سرم توش بود و سرمش کم کم
 !داشت تمام می شد

.بلند شد و سوزن را از دستش خارج کرد و کفش هایش را پوشید
 کمی سرش گیج رفت، دستش را به میز کنار تخت تکیه داد و چندباری
 !چشم هایش را باز و بسته کرد که بهتر شد

پایش را که از اتاق بیرون گذاشت دکتر ستوده را دید که او هم با دیدنش

:سریع از صندلی بلند شد و روبهش پرسید

بهتری؟-

چکاوک فقط با اخم سرش را تکان داد و به سمت خروجی حرکت کرد

.. کامران صدایش کرد

!وایسا، نرو منم پیام-

!اما چکاوک اهمیتی نداد

@Shahregoftegoo

کامران برگه ی ترخیص را گرفت؛ هزینه را پرداخت کرد و دنبال

.چکاوک رفت

!چکاوک خواست کیفش را از ماشین بردارد اما ماشین قفل بود

لگد محکمی بهش زد که دزدگیرش فعال شد و صدایش کل حیاط را

دربرگرفت، چکاوک با اخم دستش را رو گوش هاش

گذاشت و کامران را دید که به سمتش می آمد و از همان جا صدای
ماشینش را خفه کرد

چکاوک نگاه ازش گرفت و در ماشین را باز کرد؛ کیفش را برداشت و
پدم زنان از کامران دور شد

دلش میخواست تنها باشد و فکر کند

چکاوک بدون اینکه متوجه بشود فقط راه میرفت و حواسش به هیچ
چیزی نبود

@Shahregoftegoo
به خودش که آمد جلوی بهشت زهرا بود

اصلا متوجه نشده بود چگونه آن همه راه را آمده بود

هوا تاریک شده بود و چکاوک اصلا حالش خوب نبود

احساس ضعف میکرد و معده اش می سوخت

نگاهش به سوپرمارکت روبروی بهشت زهرا افتاد، با قدم های آرام خیابان
خلوت را رد شد و وارد مغازه شد

شیر و کیکی برداشت و پولش را روی میز قرار داد و خواست از مغازه
خارج بشود که پسره جوان با لبخند گفت

! حالا کجا خانوم، بودی پیشمون-

چکاوک اخمی نثارش کرد و خواست دوباره خارج بشود که آن یکی
پسره میچ دست زخمی اش را کشید و به سمت خود

! کشید

:چکاوک جیغی از ضعف زد که پسره با چندش گفت
@Shahregoftegoo
! اوخی، اوف شدی، کی اوفت کرده بگو منم برم جیزش کنم-

چکاوک ترسیده خواست میچش را از دست پسره بکشد که پسره از عمد
فشاری محکم به دستش وارد کرد که چکاوک

!! احساس کرد چشم هایش سیاهی رفت

! لعنتی به خودش فرستاد که این وقت شب چرا آنجاست

.مثلا می خواست با پدرش دردودل کند

پسره میچ چکاوک را ول کرد و از کمرش گرفت و به سمت خود کشید،
 چکاوک جیغی محکم کشید که پسره دستش رو
 روی دهانش گذاشت و به اون یکی اشاره کرد برود در را ببندد، چکاوک
 چشم هایش را بست و توی دلش آیه الکرسی را
 !خواند و اشکش روی گونه اش چکید

پسره از کنارش گذشت و به سمت در رفت تا ببندتش، هوا هم کاملاً
 تاریک شده بود و چکاوک فاتحه ی خودش را
 @Shahregoftegoo
 .خواند

!اول خواست مانع رفتنش بشود اما غرورش اجازه نداد صدایش کند
 چکاوک که از بیمارستان خارج شد، او هم سوار ماشین شد و بخاطر حال
 !بدش آرام آرام تعقیبش کرد
 !دو ساعت تمام راه رفت تا رسید بهشت زهرا

کامران ماشین را پارک کرد و پیاده شد، چکاوک کمی ایستاد و بعدش از خیابان رد شد، کامران عقب عقب رفت تا

نبیندش و او وارد سوپرمارکت شد

همان جا منتظر شد تا برگردد

کمی که گذشت و خبری از چکاوک نشد با خودش فکر کرد دیر کرده و به سمت مغازه حرکت کرد، نزدیک تر که شد دید

پسر جوان در حال بستن مغازه هست و چکاوک را هم کوتاه دید که
@Shahregoftegoo
!کسی سفت بغلش کرده بود

عصبی به سمت مغازه دوئیید و لگد محکمی به پسره که با دیدنش سعی
!کرد سریع در را ببندد زد و وارد مغازه شد

پسری که چکاوک را گرفته بود با دیدن کامران سریع او را رها کرد و
چاقویی از جیبش خارج کرد

کامران سریع میچ دستش را گرفت و پیچاند و بالا فاصله با زانویش توی دل
!پسره زد

از پشت ضربه ی محکمی تو کمرش خورد که برگشت و پسره را زمین زد
!و تا می خورد زد

نفس نفس زنان به سمت چکاوک برگشت که چشم هایش بسته بود و لب
! هایش سفید و خشک شده

!بی اراده نگرانش شد

به سمتش رفت و سریع توی آغوشش کشید و با برداشتن کیفش از مغازه
خارج شد، همزمان لگد محکمی هم به پسری

!که کنار در بی حال افتاده بود زد و چکاوک را به سمت ماشین برد

او را عقب ماشین خواباند و سریع نشست، ماشین را روشن کرد و با تمام
سرعت راند.

جلوی اولین بیمارستان توقف کرد و باز رگ بی جان چکاوک سرم
!خورد

بدون اینکه چشم هایش را باز کند با لب هایی تشنه و خشک شده زمزمه
کرد:
!آب-

کامران که تمام حواسش به او بود سریع لیوانی آب پر کرد و جلوی لبش
گرفت، نصف لیوان آب را خورد و چشم هایش

را به هزار زحمت باز کرد

!تار می دید و متوجه موقعتش نبود

!چندبار چشم هایش را باز و بسته کرد تا دیده اش بهتر شد

خودش را بالا کشید و به تخت تکیه داد

دکتر ستوده را دید که از اتاق خارج شد

!چه اتفاق وحشتناکی

...خدا خیلی بهش رحم کرده بود، اگر کامران نمی رسید

!اصلا دلش نمی خواست دیگر به چند ساعت پیش نحس فکر کند

!سروصدای زیادی از بیرون میآمد و او نمیدانست چخبر است

!به ساعتش نگاه کرد، دوازده شب بود

:لبش را گاز گرفت و با خود زمزمه کرد

خدایا کمکم کن ، اگه دکتر منصرف شه و دیگه به هیچ وجه نخواد -

مادرمو عمل کنه چی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرخورد و یاد حرف دکتر ستوده افتاد که

گفته بود فقط تا امشب فرصت دارد تصمیم

!بگیرد

!سوزنِ سرم را از دستش کشید و بلند شد، دنبال کیفش میگشت اما نبود

دلشوره ی عجیبی داشت و دلش میخواست هرچه زودتر به کنار مادرش
برود!

به سمت بیرون قدم برداشت، دکتر ستوده رو دید که به سمت او می آمد

:سرجایش متوقف شد که دکتر روبروش قرار گرفت و پرسید

برای چی بلند شدی؟ سرمت تموم شده؟-

:چکاوک سرش را به طرفین تکان داد و گفت

!نه ولی نگرانم، میخوام برم پیش مادرم-

@Shahregoltegoo

:کامران سرش را تکان داد و گفت

!باشه برو من تسویه کنم پیام-

:چکاوک لبش را توی دهانش کشید و خجالت زده گفت

...ممنونم ازتون، نمیدونم کیفم کجاست و گرنه خودم ت-

:کامران توی حرفش پرید و گفت

! کیفیت تو ماشین منه، نمیخواه نگران باشی خودم حساب می کنم تو برو-

!چکاوک دوباره ممنونی زمزمه کرد و از کامران دور شد

کامران بی اراده خیره ی رفتش بود، تا جایی که چکاوک از جلو نگاهش
!محو شد

به خودش آمد و به سمت پیشخوان رفت؛ بعد از تسویه از همان راهی که
چند دقیقه پیش چکاوک رفته بود رفت و کنار

!او که به ماشینش تکیه داده بود و عجیب توی فکر بود ایستاد

!خیره گی نگاهش باعث شد چکاوک برگردد نگاهش کند

@Shahregoftegoo

کامران بدون اینکه به روی خودش بیاورد که خیره ی صورتش بود چشم از

او گرفت و با اخمی که چاشنیه پیشانی اش

:کرده بود گفت

!بشین، میرسونمت-

.بالافاصله دزدگیر ماشین را زد که چکاوک بدون مخالفتی سوار شد

.کامران هم ماشین را دور زد و سوار شد

!تا رسیدن به بیمارستان هردو ساکت بودند و غرقِ فکرایِ خود

کامران تمامِ فکرش جواب چکاوک بود و عملی کردنِ نقشه اش و

!چکاوک هم دلشوره ی مادرش را داشت

به بیمارستان که رسیدند چکاوک چیزی شبیه ممنون زیرلب زمزمه کرد

!و با برداشتنِ کیفش از ماشین پیاده شد

به سمت ورودی بیمارستان پاتند کرد و وارد شد، بدون فوت وقت به

.سمت آسانسور رفت و دکمه اش را زد

با ایستادنِ شخصی کنارش برگشت نگاهش کرد که کسی جز کامران نبود

در آسانسور باز شد کامران در را نگه داشت، چکاوک داخل شد و بعدش

کامران، چکاوک سریع دکمه ی پنج را فشار داد و

.مضطرب با پا هایش روی زمین ضرب گرفت

!کامران فهمید نگران است ، فهمید و حرفی به وسط نکشید

.آسانسور که توقف کرد همزمان موبایل چکاوک هم زنگ خورد

از آسانسور پیاده شد و در حالی که از داخل کیفش موبایلش را خارج می کرد چشمش به اتاق مادرش افتاد که پرستار

ها و دکتر حقی برانکاردی را که مادرش رویش بیهوش بود را با هول و اضطراب به سمت آسانسور می آوردند

موبایل و کیفش همزمان از دستش سرخوردند روی زمین افتادند و او با حالی بد و قلبی پر درد خودش را به مادرش

رساند و دستش را گرفت؛ در حالی که با گریه از دکتر سوال می کرد چه اتفاقی افتاده همراه آن ها سوار آسانسور شد

دکتر حقی دکه ی طبقه ی سه را فشار داد و روبه چکاوک پریشان، گفت:

متأسفانه به کما رفته-

هرچه زودتر باید پیونده قلبی انجام بشه، خوشبختانه یک مورد هست اما... پولش

!نمیدونم میتونی جور کنی یا نه

:چکاوک لب زد

چقدر؟-

:دکتر با جفت انگشتش چشم های سرخ شده اش را فشار داد و گفت

دقیقشو باید با خودشون صحبت کنید اما فکر نکنم کمتر از پونصد -

!میلیون باشه

چکاوک اشکش چکیده روی گونه اش را با انگشت گرفت و با بغض و

@Shahregottegoo

:خفگی زیر لب زمزمه کرد

!خدایا به دادم برس-

..

کامران کیف و موبایل چکاوک را برداشت و خواست به سمتش برود که

وارد آسانسور شدند و بالا فاصله در آسانسور

!بسته شد و کامران ماند و یک دنیا پریشانی

به سمت اتاق دکتر حقی رفت و بی اجازه وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.

**

عطیه خانم که تو سی سی یو بستری شد چکاوک با چشم هایی سرخ
روبروی اتاق روی صندلی نشست و سرش را بین
دست هایش گرفت!

حالش به قدری خراب بود که دلش مرگ می خواست
!می مرد و راحت می شد

نفسی عمیق کشید و سرش را که بلند کرد دکتر حقی را بالا سرش دید،
لبخندی تلخ مقابل نگاه مهربانش زد و دکتر لب
زد:

!خدا بزرگه-

چکاوک حرفی نزد،

فقط سرش را پایین گرفت و آهی عمیق کشید

دکتر خسته به سمت آسانسور رفت و رفت طبقه ی پنج، به سمت اتاقش
رفت تا حاضر بشود و به خانه برگردد که

کامران را توی اتاقش دید

:کامران با دیدنش بلند شد

!ببخشید بی اجازه وارد اتاقتون شدم، اما لازم بود باهاتون صحبت کنم-

دکتر عینکش را روی میز گذاشت و با دست روبه کامران اشاره کرد و
گفت:

!بشین، اشکال نداره-

کامران نشست و بعد از کمی مکث از دکتر حال مریضش را جویا شد که
دکتر همان حرف هایی را که به چکاوک زده بود

!را برایش تکرار کرد

:کامران کمی توی فکر رفت و بعد پرسید

الان خانوم صدر کجان؟-

دکتر لبخندی آرام زد

!روبروی اتاق سی سی یو نشسته بود با کلی دل نگرونی -

کامران سرش را تکان داد و بلند شد، کیف و موبایل چکاوک را هم برداشت و با اجازه ای رو به دکتر حقی گفت و اتاقش

!را ترک کرد

دکتر حقی با خنده سرش را به طرفین تکان داد و با گفتنِ سلامت، شبت بخیر.

از روی صندلی بلند شد تا حاضر شود

!ساعت از دو هم گذشته بود و خستگی از سر و روش می بارید

**

چکاوک سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با چشم هایی بسته توی

قلبش فقط صلوات می فرستاد

!کامران کنارش نشسته بود و خیره ی صورتش بود اما او متوجه نشده بود

کامران موبایلش را که برای هزارمین بار زنگ میزد توی دستش قرار داد
که باعث شد چکاوک چشم هایش را باز کند و

نگاهش را به او بدوزد

با دیدنش سرش را بلند کرد و خواست حرفی بزند که کامران با چشم به
موبایلش اشاره کرد که چکاوک هم نگاهش به

موبایلش افتاد که زنگ می خورد و سایلنت فقط اسم پری روشن خاموش
@Shahregoftegoo
!می شد

:دکمه ی سبز را کشید و با صدایی گرفته جواب داد

بله؟-

:پری با عصبانیتی کنترل شده تقریباً داد زد

چکا بیشعور از بعد از ظهر زنگ میزنم چرا جواب نمیدی بابا مردم از -

!نگرانی

:چکاوک باز با صدایی گرفته گفت

ببخشید پری حالم خرابه، امروز روز نحسیه برام مامانم اصلا حالش -
خوب نیست باید پیوند قلبی بشه، رفته

!سی سی یو

:پری از صدای گرفته ی چکاوک دلش به درد آمد و بغض کرده گفت
!متاسفم، فردا میام پیشت، خداکمکت میکنه عزیزدلم ناراحت نباش-

:چکاوک اشک گوشه ی چشمش را گرفت و آرام گفت
@Shahregoftegoo
باشه برو به کارت برس مرسی که زنگ زدی، فقط پری فردا اومدنی یه -
!مانتو هم برام بیار

:پری متعجب پرسید

چرا، لباس چی شده؟-

:چکاوک کوتاه جواب داد

!کثیف شده-

پری با گفتن "باشه عزیزم حتما میارم شبت بخیر" تماس را قطع کرد.
چکاوک موبایلش را توی دستش فشار داد و با دست دیگه اش روسری اش
!را جلو کشید

!کامران خیلی سعی کرد حرف توی دلش را بزند اما نتوانست

:بلند شد برود که چکاوک با صدایی خفه گفت

قبول می کنم پیشنهادتون رو،-

!شرایط مادرم اصلا خوب نیست، کمکم کنید
@Shahregoftegoo

کامران لبش را توی دهانش کشید و بعد از کمی مکث سمت چکاوک
:برگشت و گفت

فردا با دکتر حقی هماهنگ میکنم برا عمل، با خانواده ی اهدا کننده ی -

قلب هم صحبت میکنم، پس فردا صبح عملو

!شروع می کنم اما...تو باید فردا باهام بیایی

:چکاوک متعجب نگاهش کرد و پرسید

کجا؟-

کامران با گفتن "بهت اطلاع میدم" نگاه از او گرفت، از شد و
!چکاوک را با کلی استرس و پریشانی تنها گذاشت

این روزها نگرانی و اضطراب عجیب باهاش خو گرفته بودند و حتی یک
!ثانیه هم تنهایش نمی گذاشتن

وارد خانه که شد از صدای بلند تی وی اخم کرد، کت و کیفش را روی
میز مطالعه اش قرار داد و از پنچ تا پله پایین

رفت؛ کاوه را دید که جلوی تی وی روی کاناپه خوابش برده و تی وی هم
سرخود روشن بود و صدایش کل خانه را در
!برگرفته بود

با کنترل تی وی را خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد؛
روی کاوه کشید که کاوه کمی تکان خورد،

کامران عقب رفت تا بیدارش نکند. چراغ ها را خاموش کرد و با روشن کردنِ یک آباژور طلایی رنگ و برداشتن کیف و کتش از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

!ساعت سه صبح را نشان می داد و او اصلا خوابش نمی آمد

!تصمیم گرفت دوش بگیرد، شاید بهترین راه برای کمی آرام شدن بود

!وارد حمام شد و با تنی عریان زیر دوش قرار گرفت

!حتما باید فردا شرایط و حرف هایش را با چکاوک در میان می گذاشت

@Shahregoftegoo

.با صدای زنگ موبایلش هراسان چشم هایش را باز کرد

:گردن خشک شده اش را از صندلی بلند کرد و تماس پری را جواب داد

بله؟_

:صدای پری میان کلی سروصدا به گوشش رسید

الو چکاوک کجایی تو؟-

چکاوک بدنش را کشید و در حالی که با دست آزادش شقیقه اش را فشار می داد در جواب پری گفت:

من روبروی اتاق سی سی یو، تو کجایی؟-

:پری ماشین را روبروی بیمارستان پارک کرد و گفت:

!من تازه الان رسیدم، دارم میام پیشت-

:چکاوک بلند شد که سرش گیج رفت، دستش را به دیوار گرفت و گفت:

!باشه نیا بالا من دارم میام پایین، برو تو بوفه منم پیام اونجا-

پری با گفتن "باشه منتظرتم" تماس را قطع کرد و به سمت بوفه رفت ،

.جلوی پنجره نشست و منتظر چکاوک شد

ساعتش را دستش کرد و با پوشیدن کت و برداشتن کیفش از اتاق خارج

شد، از پله ها پایین رفت و بدون خوردن

صبحانه از خانه بیرون زد، کاوه هم توی خانه نبود و حتما صبح زود رفته بود.

سوار ماشین شد و پیامی به شماره ی چکاوک فرستاد

"یک ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظرتم"

موبایلش را روی صندلی بغلیش انداخت و ماشین را روشن کرد ، از

پارکینگ خارج شد و مستقیم به سمت بیمارستان

!راند

@Shahregoftegoo

**

چکاوک وارد حیاط بیمارستان که شد صدای پیام موبایلش بلند شد، باز

کرد، پیامی از یک شماره، کمی که دقت کرد

حدس زد باید دکتر ستوده باشد، پیام را که باز کرد حدسش به یقین تبدیل

!شد و نگرانش دوبرابر

.آهی عمیق کشید و به سمت بوفه حرکت کرد

در بوفه را که باز کرد پری را بغل در کنار پنجره دید.

پری با دیدن او با لبخند بلند شد که نگاهش روی دست باند پیچی شده ی چکاوک ثابت ماند و لبخندش پر کشید.

:با گرفتن دستش نگران پرسید

دست چی شده چکا؟-

:چکاوک روبرویش نشست و با آهی کوتاه گفت

طوری نیست میگم بهت، مانتورو آوردی؟-

@Shahregoftegoo

پری سرش را تکان داد و کیسه را به سمت او گرفت، چکاوک بلند شد

در حالی که میرفت تو سرویس مانتویش را عوض

:کنه روبه پری گفت

!گرسنمه یه چیزی سفارش بده تا پیام-

پری لبخندی بهش زد و بلند شد برای چکاوک کیک و شیر و برای خود

.هم نسکافه سفارش داد و دوباره آمد نشست

چکاوک هم آمد و مانتوی پر از خون اش را داخل کیسه گذاشت،

:روبروی پری نشست که پری دوباره پرسید

چکا نمیخوای بگی چی شده؟-

چکاوک سرش را بلند کرد و با کمی مکث تمام اتفاق های دیروز را با

بغض برای او بازگو کرد و در آخر با قطره اشکی که

:روی گونه اش چکید ادامه داد

!الانم پیام داده یک ساعت دیگه جلو بیمارستان منتظرمه-

@Shahregoftegoo

.پری هم با ناراحتی فقط نگاهش کرد و زیر لب لعنتی نثار کامران کرد

پسر جوان سفارشاتشان را آورد و چکاوک با خوردن کیک و شیر

!احساس کرد کمی حالش جا آمد

دستی رو صورتش کشید و با نگاه به پری که غمگین نگاهش می کرد با

:لبخندی تلخ پرسید

چیه پری چرا اینجوری نگاهم میکنی؟-

:پری دستش را گرفت و با آهی کوتاه گفت

!متاسفم چکا، واقعا کاری از دستم برنمیاد، امیدوارم خدا کمکت کنه -

.چکاوک سرش را تکان داد و فقط آهی کوتاه کشید

پری برا عوض کردن جو و بیرون آوردن چکاوک از آن حس و حال از

بچه ی کوچیک برادرش که تازه دنیا آمده بود

.تعریف کرد و خیلی هم خوب توانست چکاوک را سرگرم کند

زنگ موبایلش باعث شد نگاه تر پری بگیرد و به صفحه ی گوشی اش

خیره بشود، شماره ی کامران را که دید با خود

!زمزمه کرد:- چقدر زود یک ساعت شد

.دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد

بله؟-

.صدای کمی خشدار کامران توی گوشش پیچید

!جلوی بیمارستانم-

نگاهش را به پری دوخت و با گفتن "الان میام" تماس را قطع کرد و از جا بلند شد، موبایلش را خاموش کرد و به سمت

پری گرفت

!بی زحمت بذارش شارژ، شب برام بیار، من باید برم، مرسی که اومدی -

پری لبخندی به صورتش زد و موبایلش را گرفت

!مواظب خودت باش-

چکاوک با لبخندی محو چشم هایش را باز و بسته کرد و سمت در خروجی رفت، از بوفه خارج شد و به سمت خروجی

بیمارستان حرکت کرد

پایش را که از بیمارستان بیرون گذاشت ماشین کامران را شناخت، جلوی

بیمارستان پارک بود، با قدم هایی آرام و پر

استرس به سمت ماشین رفت، در را باز کرد و سوار شد

کامران نگاهش به در کشیده شد که چکاوک سوار شد، بدون نگاه به
کامران سلامی آرام زمزمه کرد، کامران مثل خودش

.آرام جوابش را داد و ماشین را روشن کرد

کمی از مسیر را رفته بودند اما کامران نمی دانست چگونه سر حرف را
باز کند که چکاوک پرسید

کجا میریم؟-

کامران دست چپش را از پنجره بیرون برد و بعد از کمی مکث و دل دل
کردن گفت
@Shahregoftegoo

!محضر-

:چکاوک آب دهانش را قورت داد و با دلی لرزان پرسید

الان؟-

:کامران پیچید تو خیابان اصلی و خیلی ریلکس جواب داد

بله، پس کی؟-

:چکاوک من من کرد

...اما آخه م-

:کامران پرید توی حرفش و با اخم گفت

قرارمون این بود، امروز صیغه نامه رو میگیریم، منم فردا مادرتو عمل -

می کنم.

:چکاوک باز گفت

اما آخه من، من دخترم اگه رضایت پدر یا مادرم نباشه که صیغه -

@Shahregoftegoo

!نمیخونن

کامران کلافه ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت، اصلا به این چیز ها

!فکر نکرده بود

:چند دقیقه که گذشت روبه چکاوک پرسید

گواهیه فوت پدرتو داری؟-

.چکاوک سرش را تکان داد

!آره تو خونه ست-

:کامران با نگاه به ساعتش گفت

یه ماشین برات میگیرم برو از خونتون گواهییه فوتو بردار برگرد اینجا -

منم میرم بیمارستان گواهییه بستری مادرتو

!بگیرم، همینجا منتظرم باش

:چکاوک باشه ای آرام زمزمه کرد که کامران دوباره گفت

نه اصلا باهم میریم-

@Shahregoftegoo

.بعد موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره ای گرفت

سلام خانوم حاتمی برگه ی بستری و وضعیت نامناسب خانوم عطیه -

!احمدی رو میخوام، هرچه سریع تر

:حاتمی

!چشم آقای دکتر فقط باید مهر و امضای خودتونم باشه-

:کامران وارد خیابان اصلی شد و گفت

میدونم خانوم، خودم میام تحویل بگیرم، فعل-

!

.تماس را قطع کرد و از چکاوک آدرس خانه یشان را جویا شد

چکاوک دست هایش را بغل کرده و خیره ی بیرون با خود فکر می کرد

!چیکار دارد می کند

!کارش درست بود

دستی دستی داشت زندگی اش را نابود می کرد اما مگه چاره ای هم داشت

@Shahregoftegoo

!

کاش چشم هایش را می بست و باز میکرد می دید همه چیز درست شده

بود، مادرش حالش خوب بود و توی خانه

منتظرش بود تا چکاوک از سرکار برود، اما افسوس و صدافسوس، با این

وضعیتی که چکاوک این روزها داشت حتما

!باید قید کار را هم می زد با آن رئیس بداخلاق

تا رسیدن به خانه سکوت توی ماشین حاکم بود

کامران ماشین را که سر کوچه نگه داشت چکاوک خواست پیاده بشود
که سریع گفت:

!شناسنامتو فراموش نکن-

چکاوک فقط سرش را تکان داد و پیاده شد

خداروشکر کوچه خلوت بود، در را باز کرد و وارد حیاط شد، هیچ کس
توی خانه نبود،

@Shahregoftegoo

حتما محبوبه با پسرش رفتند خرید

در ورودی را هم باز کرد و وارد پذیرایی شد، مستقیم به سمت اتاق مادرش

رفت و سراغ کمدش، کمد را باز کرد و کیف

دستی مشکی رنگ را از داخلش خارج کرد

تمام مدارک را روی زمین ریخت تا بالاخره برگه را پیدا کرد، برشداشت

و بدون جمع کردن بقیه اش از اتاق و بعدش از

خانه خارج شد.

کاغذ را توی کیفش قرار داد و بعد از قفل کردن درها کامل از خانه خارج شد و به سمت بالای کوچه پاتند کرد.

!می ترسید کسی ببینتش و برایش بد بشود

!حالا بماند که جواب مادرش را چگونه می خواست بدهد

به ماشین که رسید نفسی تازه کرد و سوار شد، کامران بالا فاصله ماشین را

!راه انداخت و اینبار مقصدش بیمارستان بود

@Shahregoftegoo

تمام فکرش به موضوعی بود که حتما باید با چکاوک در میان می

گذاشت، جوری فکرش درگیر بود که اصلا متوجه نشد

.کی رسیدند

به خودش که آمد جلوی بیمارستان بودند، ماشین را خاموش کرد و پیاده

شد، سری کوتاه برای چکاوک به معنیه الان

برمیگردم تکان داد و به سمت بیمارستان پاتند کرد، رفت و برگشتش یک
 ربعی طول کشید

ساعت ماشین یازده ونیم ظهر را نشان می داد، چکاوک آهی کشید و
 سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد و چشم هایش
 بسته شدند.

حواسش به دوروورش نبود و هرچند ثانیه یک بار آهی کوتاه می کشید
 . که با باز شدن در چشم های چکاوک هم باز شدند
 کامران سوار شد و برگه را به سمت چکاوک گرفت، چکاوک برگه را
 .توی کیفش گذاشت و صاف نشست

.کامران موسیقی ماشین را فعال کرد و راه افتاد

آهنگ "سایه نشین از مارتیک" عجیب به دل چکاوک نشست،

جوری که بعد از تمام شدنش چکاوک بی اراده دستش را دراز کرد و باز
 همان آهنگ را پلی کرد و باعث شد آهنگ تکرار

! بشود و لبخندی محو روی صورت کامران نقش ببندد

..

کامران ماشین را جلوی همان محضر پارک کرد و هردو پیاده شدند، در

ماشین را قفل کرد و هم قدم چکاوک به سمت

محضر رفتند و وارد شدند، چند تا پله را بالا رفتند و به یک در بزرگ

.کرم رسیدند، بازش کردند و داخل شدند

چند نفر توی نوبت بودند، منشی به احترامشان بلند شد، کامران نزدیک تر

شد و شرایطشان را گفت، @Shahregoftegoo

منشی اشاره به صندلی ها کرد و گفت:- لطفا منتظر باشید بعد از این

.چند نفر برید داخل

کامران فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و همراه چکاوک رو صندلی ها

!نشستند

کامران با خودش فکر کرد بهترین موقع است تا با چکاوک صحبت کند،

خود چکاوک هم میخواست چند مورد مسئله را

با کامران در میان بگذارد، هر دو هم زمان به سمت هم چرخیدند و لب

هایشان باز شدند تا حرف بزنند که یهو باهم

:ساکت شدند، چکاوک کوتاه لبخند زد که کامران گفت

بگو، چی میخواستی بگی؟! -

:چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت

می خواستم بگم ما الان صیغه بشیم من فعلا نمیتونم پیام خونه ی شما -

یعنی خب مادرم عمل میشه و حتما باید یک

@Shahregoftegoo

!مدت کنارش باشم

:کامران سرش را تکان داد و گفت

!مشکلی نیست، اما فقط یک هفته -

.چکاوک لب زد

فقط یک هفته؟ -

.کامران سرش را تکان داد

!بله، نگران نباش تو یک هفته بهتر میشه -

:چکاوک با اخم گفت

هرچقدرم بهتر بشه دیگه نمیتونه پاشه کار کنه، بعدشم زایمانم تو یک -

!هفته خوب نمیشه چه برسه عمل قلب

:کامران بی خیال گفت

میتونی براش پرستار بگیری، هزینه اش با من، هرروز که نمیتونی بهش -

سر بزنی، دلم نميخواه کسی باخبر بشه از

@Shahregoftegoo

رابطمون، بهتره بهش بگی کارتو دادن یک شهر دیگه و هفته ای یک روز

فقط می تونی بهش سر بزنی ، از کارت استعفا بده

خونه ی من قانون داره، هرروز باید منظم باشه، اصلا هم دلم نميخواه وقتی

میام خونه نباشی، پس بهتره برنامه هاتو

...جوری تنظیم کنی که قبل من خونه باشی و

نفسی عمیق کشید که چکاوک زیر لب لعنتی بارش کرد! اینجوری که معلوم بود خیلی سختی رو باید تحمل میکرد،

!ندیدن مادرش بیش از بیش برایش سخت بود

اما با آن وجود چیزی نگفت، فعلا فقط جان مادرش برایش اهمیت داشت
!و ولا غیر

دستش را توی هم تاب داد که کامران بی هوا گفت

ازت بچه میخوام، نمیدونم میدونی یا نه من قبلا ازدواج کردم اما بچه -
دار نشدم، زنم به همین خاطر ترکم کرد اما من

:باور نمیکنم مشکل از من باشه، بعد در کمال پرویی اضافه کرد

امتحان دوباره اش ضرر نداره، نگران نباش آسیبی بهت نمیرسه، فقط باید -
!بعد از دنیا اومدنِ بچه بری! همین

چکاوک عین یک مجسمه خیره ی نیم رخ کامران بود و انگار یکی از تو
!دلش را توی مشت گرفته بود و فشار می داد

:سعی کرد آرام باشد اما بی فایده بود، با همان حال زار زمزمه کرد

!اما قرار ما این نبود، فقط قرار بود صیغه ات بشم نه چیز دیگه ای-

:منشی با دست به کامران اشاره کرد و گفت

.بفرمائید نوبت شماست-

:کامران بلند شد و خیلی بی انصافانه رو به چکاوک گفت

...الان شرایطم تغیر کرد اگه قبول نداری از الان بگو ک-

چکاوک در حالی که بلند می شد پرید تو حرف کامران و با صدایی لرزان

:و چشم هایی پر از درد گفت

!نه نه، بریم-

.کامران سرش را از سر رضایت تکان داد و باهم وارد اتاق حاج آقا شدند

جفتشان سلام دادند که حاج آقا با نگاهی کوتاه بهشان جواب سلامشان را

با روی خوش داد و اشاره کرد بنشینند، هردو

.روبروی حاج آقا نشستند

حاجی بعد از چند مین که کارش تمام شد، سرش را بلند کرد و روبه

:کامران پرسید

خب جوان، کارتون چیه؟-

:کامران بدون معطلی گفت

!میخوایم صیغه بشیم حاج آقا-

:حاج آقا سرش را تکان داد و گفت

بسیار خب، مدارک همراحتون هست؟-

@Shahregoftegoo

کامران بله ای زمزمه کرد و شناسنامه ی خودش را از جیب داخل کتش

درآورد و با نگاه به چکاوک از او خواست تا

! مدارک را تحویلش بدهد

چکاوک هم شناسنامه و جفت برگه هارو به سمت کامران گرفت،

کامران هم گرفت و بلند شد تموم مدارک را جلوی حاج

آقا قرار داد، حاج آقا شناسنامه ها را و مدارک را کامل بررسی کرد و با
تکان سر گفت:

مشکلی نیست، فقط مدت صیغه چقدر باشه؟-

!دو سال-

حاج آقا باز سرش را تکان داد و این بار طرف سوالش چکاوک بود که
پرسید:

دخترم شما به غیر مادرت هیچ کسو نداری؟-

@Shahregoftegoo

:چکاوک صادقانه جواب داد

!نه-

حاج آقا دوباره سرش را تکان داد و شروع کرد به خواندن آیاتی به عربی
و بعد از اتمامش از چکاوک خواست جوابش

را بدهد، چکاوک بله ای (قبُلْتُ) کوتاه زمزمه کرد

:حاج آقا

!مبارکه، مهریتم بگو دخترم که اینجا ثبت کنم-

چکاوک لبش را کوتاه گاز گرفت و با خود فکر کرد چه چیزی می
توانست جای دخترانگی ها و حس مادر بودنش را

!بگیرد

اشکی توی چشم هایش نشست که از چشم حاج آقا دور نماند و آرام
گفت:

!چیزی نمیخوام-

@Shahregoftegoo

:حاجی با آه و لبخندی محو گفت

!همیشه دخترم حتما باید یک چیزی باشه، حتی مثلاً یک بطری آب-

:چکاوک خواست حرفی بزند که کامران پیش دستی کرد و گفت

!حاج آقا به عدد تولدش سکه بزنید-

چکاوک متعجب نگاهش کرد اما کامران بدون توجه به او نگاهش را از
جلو رویش نگرفت

حاج آقا به گفته ی او مهر چکاوک را سکه به تعداد تاریخ تولدش زد

!کارشان تمام شد؛ به همان سادگی

حالا دیگر آن ها زن و شوهر به حساب می آمدند و چکاوک انگار اصلا

حس خوشی به اون موضوع نداشت؛ ولی چاره ای

!هم نداشت

!دیگر کار از کار گذشته بود

!تنها دلخوشی اش فقط بهبود یافتن مادرش بود و بس

حاج آقا صیغه نامه را به طرفشان گرفت و کامران با تشکری کوتاه برگه

را گرفت و با برداشتن تمام مدارک از اتاق خارج

شدند.

هزینه را به منشی پرداخت کرد و همان جای یک کپی هم از صیغه نامه

گرفت و همراه بقیه ی مدارک به چکاوک داد

برگه ی اصلی صیغه و شناسنامه ی خودش را داخل جیبش قرار داد و باهم
از محضر خارج شدند، سوار ماشین شدند و

.کامران بدون سوال از چکاوک مستقیم به سمت بیمارستان راند

میدانست مقصد چکاوک هم

.حتما آن جاست و خودش هم با دکتر حق کار داشت

نزدیک بیمارستان که شدند کامران ماشین را این بار کمی دورتر از

بیمارستان پارک کرد و چکاوک با تشکری زیر لب زودتر

@Shahregoftegoo

.از کامران پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت

ساعت نزدیک دونیم را نشان میداد و چکاوک عجیب تشنه بود، از بوفه

آب معدنی خنکی خرید و تقریبا نصفه اش را

.خورد و دوباره به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد

!پرستار ها دیگر چکاوک خوب می شناختند

.سلامی به جمعشان داد و با آسانسور به طبقه ی سه رفت

مادرش هنوز در همان شرایط بود و دکتر حقی بالا سرش، چکاوک آرام
به شیشه زد که باعث شد دکتر و پرستار بغلیش

برگردند و نگاهش کنند، چکاوک با سر سلامی داد و به دکتر اشاره کرد
!برود بیرون

دکتر دستی کوتاه به معنیه الان میایم تکان داد و بعد از تمام شدن کارش
به کنار چکاوک رفت، چکاوک هم بعد از

جویای حال مادرش از او خواهش کرد با خانواده ی اهدا کننده صحبت
!کنند و هزینه را به چکاوک اطلاع دهند

:دکتر حقی با تکان سر گفت

حتما میپرسم دخترم نگران نباش، الانم دارم تمام آزمایش های لازم رو -
از مادرت میگیرم، انشاء الله اگر خدا بخواد صبح

عمل میشه، دکتر ستوده تمام هزینه را گردن گرفتند و خودشون عمل
!میکنن

چکاوک آهی کوتاه کشید و لبخندی مصنوعی به نگاه مهربون دکتر حقی زد و دکتر بعد از خروج پرستار از اتاق باهم به

!سمت بیرون حرکت کردند و باز چکاوک ماند و یک دنیا خیال

..

تموم کارها انجام شده بود و پرستار در حال حاضر کردن عطیه خانم برای عمل بودند و چکاوک طبق معمول با

!چشم هایی خیس کنار پری به دیوار تکیه داده بود و خیره ی مادرش بود

دستهای سردش تو دست پری عجیب پری را نگران می کرد و اما کاری هم

نمی توانست بکند، چکاوک لجباز فعلا قصد

!غذا خوردن نداشت و حتما فشارش جاب جا شده بود که آنقدر یخ بود

عطیه خانم که به اتاق عمل برده شد، دلشوره ی چکاوک هزاربرابر شد،

جوری که حالت تهوع گرفته بود و اصلا سرپا بند

نبود، همراه پری روی صندلی های انتظار نشسته بودند و کارش فقط
!صلوات فرستادن و آیه الکرسی خواندن بود

دوساعت از انتظار کشیدن چکاوک گذشته بود که موبایل پری زنگ
خورد و او بلند شد و از چکاوک دور شد، چکاوک
دوباره به در اتاق عمل خیره شد و باز شروع کرد به ذکر گفتن

:چند دقیقه بعد پری کنارش آمد که چکاوک گفت

!اگه کار داری برو پری من خودم هستم-

@Shahregoftegoo

:پری لبخندی زد و گفت

!نه بابا چه کاری ، هستم کنارت نگران نباش-

:چکاوک دوباره گفت

!بی تعارف پری برو تو، شاید طول بکشه-

.پری لبش را توی دهانش کشید

!مهران یکم مریض احوال، برم بهش سر بزنم دوساعت دیگه برمی گردم-

:چکاوک زد روی دستش و با اخم گفت

مهران مریضه تو اینجا چیکار داری خل، پاشو برو بینم نمیخوام -
!برگردی اصلا

.پری بلند شد گونه ی چکاوک را بوسید

!میام، ببخشید تورو خدا-

.چکاوک چپ چپ نگاهش کرد

!برو تا نزدمت، برو-

@Shahregoftegoo

پری خندید و خواست برود که یهو یاد موبایل چکاوک افتاد، کمی عقب
گرد کرد و موبایل را از کیفش خارج کرد و به
سمت چکاوک گرفت

.بفرما خانم، داشتم فراموش می کردم-

چکاوک با لبخند ممنونی زمزمه کرد و پری با باز و بسته کردن چشم
هایش سمت خروجی پاتند کرد

..

سه ساعت دیگر هم گذشت و ساعت نزدیک یازده صبح بود که کامران
خسته از اتاق عمل خارج شد.

:چکاوک با دیدنش سریع بلند شد و خودش را به او رساند و پرسید
چی شد؟ حال مامانم چگونه؟-

:کامران نگاهی عمیق به چشم های چکاوک انداخت و گفت

!خوبه، خوشبختانه مشکلی پیش نیومد، تا چندساعت دیگه به هوش میاد-
@Shahregoftegoo
لبخندی عمیق رو لب های چکاوک نقش بست و ممنونی از ته دل نثار
!کامران کرد

کامران اما فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد و از کنار چکاوک
گذشت.

نیم ساعت بعد عطیه خانم به بخش منتقل شد و چکاوک کنارش منتظر به
!هوش آمدنش بود

.چند ساعت گذشته بود و چکاوک هنوز منتظر بود

با باز و بسته شدن در نگاهش بالا رفت که پری را دید، پری لبخندی به صورت چکاوک زد و گفت

عزیزدلم، خیلی خوشحالم برات از دکتر حقی شنیدم عمل موفقیت آمیز -
!بوده، ببخشید دیر کردم یکم کارم طول کشید

چکاوک بلند شد، پری نزدیکش شد و چکاوک را بغل کرد...چکاوک
خندید و گونه ی پری رو بوسید، پری هم لبخندی زد و
@Shahregoftegoo
.باهم رو صندلی نشستند

:به سمت چکاوک برگشت و پرسید

خب چی شد چکاوک؟ به توافق رسیدین؟-

:چکاوک سرش را تکان داد و با آه گفت

!آره، صیغه اش شدم-

:پری با چشم هایی گرد شده چکاوک را نگاه کرد که چکاوک گفت

!اینجوری نگام نکن مجبور بودم-

:پری گوشه ی لبشو گاز گرفت و بعد از مکث گفت

!نمیدونم چکاوک امیدوارم پشیمون نشی-

.چکاوک سرش را روی شانه ی پری گذاشت و چشم هایش را بست

!خودمم امیدوارم پری، سخته برام خیلی سخته-

پری دست چکاوک را توی دستش گرفت و کوتاه فشار داد، چند مین توی

همان حالت ماندند که با باز شدن در و وارد

@Shahregoftegoo

شدن کامران به اتاق چکاوک سرش را از شانه ی پری برداشت و بلند شد،

سربه زیر با دست اشک هایش را پاک کرد و

بعد از نفسی عمیق سرش را بلند کرد، کامران مشغول معاینه بود و سعی می

کرد نشان ندهد تمام حواسش به چکاوک و

!چشم های خیس او است

--

نزدیک های ساعت هفت بود که چکاوک با صدای ناله ای چشم هایش
را باز کرد، باورش نمی شد مادرش به هوش آمده

!بود و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد

دستش را گرفت و با اشک شوقی که یکی یکی روی صورتش فرود می
آمدند گفت:

!مامان، قربونت برم من چشمتو باز کن، مامان بین منو-

عطیه خانم صدای دخترش را می شنید را و سعی میکرد حرف بزند اما نمی
توانست.

@Shahregoftegoo

به هزار زحمت دست چکاوک را کوتاه فشار داد که چکاوک میان
گریه خندید و بلند شد، به سمت بیرون رفت و به

.پرستار خبر به هوش آمدن مادرش را داد

.پرستار لبخند زد

.خداوشکر، الان به دکتر اطلاع میدم-

چکاوک سرش را تکان داد و به اتاق برگشت، چشم های مادرش نیمه باز بود و هی زیر لب چیزهایی زمزمه میکرد،

چکاوک دوباره دستش را گرفت و گوشش را نزدیک دهانش برد اما باز هم متوجه نشد

کنارش نشست و بعد از چند دقیقه کامران به همراه دکتر حقی و دوتا پرستار وارد اتاق شدند

از جا برخاست، کامران و دکتر حقی بعد از معاینه گفتند همه چیز مرتب است و دو روز دیگر می تواند مرخص بشود

!برای درد زیادش هم مسکن قوی به سرمش زدند که باعث شد باز بخوابد

اینبار که به هوش آمد، حالش خیلی بهتر بود و چشم هایش کامل باز می شدند، چکاوک داشت شام میخورد که عطیه

:خانم صدایش کرد

چکاوک؟-

:سریع به سمت مادرش چرخید و از رو صندلی بلند شد، کنارش رفت

جانم مامان خوبی؟ درد داری؟-

:عطیه خانم لبخندی آرام زد

خوبم مادر، چی شده چکاوک، من چم شده؟-

:چکاوک با لبخند گفت

چیزی نیست مامان عملت کردن دیگه خداروشکر خیلی بهتری، پس -

!فردا صبح هم میریم خونه

@Shahregoftegoo

عطیه نفسی عمیق کشید که قلبش تیر کشید، دستش را روی قلبش گذاشت

در حالی که از درد زیاد صورتش جمع شده

:بود پرسید

پولشو از کجا آوردی؟ -

:چکاوک با کلی من من گفت

!وام گرفتم-

:عطیه دوباره با تعجب پرسید

چجوری مادر ، قصداشو چجوری میخوای بدی؟-

.کمی مکث کرد

شما نگران نباش مامان، دوستم پری از طریق بیمارستان برام وام گرفته ، -

البته دیگه تو اون بیمارستان نیستی باید برم

شمال اونجا کار کنم

:عطیه دل نگران تر از قبل باز پرسید

@Shahregottegoo

کی میری، پس من چیکار کنم مادر؟-

:چکاوک دست مادرش را بوسید و گفت

هفته ی دیگه میرم مامان، برات پرستار میگیرم، دکترتم گفته تا یک -

هفته بهتر میشی، منم سعی میکنم زود زود پیام

!پشت

عطیه آهی کوتاه کشید که نگاهش به دست باند پیچی شده ی چکاوک
افتاد و نگران پرسید:

دستت چی شده؟-

:چکاوک نگاهی به دستش انداخت و گفت

چیزی نیست مامان، چاقو بریده؟-

:عطیه خانم قانع نشد، دوباره پرسید

چیکار میکردی مگه؟ عمیق بریده؟-

@Shahregottegoo

:چکاوک دستش را گرفت و گفت

!نه عمیق نیست، خراشه، خوب میشه، نگران نباش-

عطیه خانم آهی از ته دل کشید و حرفی نزد، از الان دل نگرانِ تنها

!دخترش بود اما چاره ای هم نداشت

چکاوک نشست روی صندلی و سرش را رو دست مادرش گذاشت،

مادرش دستش را از زیر سر چکاوک کشید و رو سر او

:کشید و زمزمه کرد

!مواظب باش دختر کم ، مواظب خودت باش-

:اشکی از گوشه ی چشم چکاوک چکید و آرام گفت

!هستم مامان، هستم-

آهش آرام بود اما عطیه شنید،

!شنید و انگار ته دلش خالی شد

:چکاوک دست مادرش را بوسید و پرسید
@Shanregottegoo

چیزی میخوری مامان؟-

!فکر کنم فقط مایه جات بتونم بخورم-

.چکاوک سرش را تکان داد

آره مامان جان،-خب الان چی بیارم برات؟-

:عطیه گفت

!تشنمه خیلی-

.چکاوک ار جا بلند شد

!پس من برم برات آبمیوه بخرم از پایین، زود میام-

.عطیه لبخندی به دخترش زد و چکاوک از اتاق خارج شد

**

درست یک هفته از مرخص شدن عطیه خانم می گذشت و کم کم وقت

!رفتن چکاوک رسیده بود

@Shahregoftegoo

توی آن یک هفته عین پروانه دور مادرش چرخیده بود، محبوبه

مستاجرشون کلی کمکش کرده بود و چکاوک قصد

داشت به او بگوید از مادرش مراقبت کند و دیگر سبزی برای مردم پاک

نکند . چکاوک هم ماه به ماه برایش پول واریز

می کرد، به هر حال هر چه باشد محبوبه نزدیک سه سالی بود که

مستأجرشان بود و بیشتر از بقیه قابل اعتماد بود و

!خانه اش هم همونجا بود

نگاهی به مادرش که قرآن می خواند کرد و بلند شد از خانه خارج شد؛ از
حیاط گذشت و در خانه ی محبوبه خانم را زد

کمی طول کشید تا محبوبه در را باز کرد و با دیدن چکاوک لبخندی زد،
:چکاوک گفت

!محبوبه خانم چند لحظه لطفا بیایید بیرون-

محبوبه آرام با صدایی گرفته تعارفش کرد برود داخل اما چکاوک گفت
@Shahregoftegoo
کار دارد و باید برود

محبوبه هم زیاد اسرار نکرد و با چکاوک رفتند توی حیاط روی تخت
چوبی نشستند، محبوبه منتظر به چکاوک چشم

:دوخت که چکاوک گفت

بینید محبوبه خانم من بخاطر کارم فقط میتونم هفته ای چند روز پیام -
به مادر سر بزنم، ازت میخوام مراقب مادرم

باشی و نذاری دست به سیاه سفید بزنه، دیگه هم لازم نیست کار کنی، من
ماه به ماه براتون پول واریز می کنم، یعنی

حقوق میدم عوضش کنار مادرم باش و تنهاتش نذار، برنامه ی غذایش و
داروهاشو تو لیست نوشتی، سرموقع بهش بده

!و کمکش کن

محبوبه لبخندی از رضایت زد، از خداهش بود دیگه هر روز سبزی پاک
!نکند

@Shahregoftegoo

:آرام گفت

! باشه، نگران نباش، من کنارشم-

:چکاوک دستش را گرفت و گفت

من از چندجا پرسیدم مبلغ پرستار شبانه روزی برای مسن ها، هرماه -

!حدود یک میلیون برات می ریزم

:محبوبه متعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که چکاوک گفت

چیزی نگو محبوبه خانم، این پول برای زحمات شما کم هست، به -
!هر حال ببخشید

:محبوبه کوتاه بغلش کرد و گفت

این چه حرفیه خیلیم زیاده، حالا کی میری؟-

:چکاوک آهی کوتاه کشید

!فردا صبح، انشاء الله سعی میکنم زود زود پیام بهتون سربزنم-

:محبوبه با لبخند گفت

@Shahregoftegoo

!خدا پناهت-

چکاوک هم لبخندی نثارش کرد و با گفتنِ من فعلا برم بلند شد به سمت
خانه پاتند کرد.

تمام وسایلش جمع بود، مستقیم به سمت آشپزخانه رفت تا سوپی درست
کند، فعلا مادرش تا یک ماه فقط باید مایه

!جات می خورد

تمام وسایل ها را آماده کرد و کم کم به سوپ اضافه کرد، زیر گاز را کم کرد و توی سینگ وضو گرفت، به سمت اتاقش

رفت، جانمازش را روی زمین پهن کرد و شال و چادرش را هم سرش کرد

نمازش که تمام شد کلی رازونیاز کرد و دعا، کلی ذکر گفت و یک دل سیر گریه کرد

خیلی دلش گرفته بود و فقط با خدا می توانست دردودل کند، کی بهتر و راز نگه دارتر از او؟

خالی خالی که شد اشک هایش را پاک کرد و با کشیدنِ نفسی عمیق بلند

شد، چادر و شالش رو تا کرد همراه جانمازش

.داخل ساکش قرار داد

از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت، سوپش تقریباً آماده بود،

توی سینی بشقاب و قاشق و نان گذاشت و

.کمی سوپ داخل بشقاب کشید و به سمت اتاق مادرش رفت

عطیه خانم دراز کشیده بود و با تسبیح صلوات می فرستاد،

چکاوک کنارش نشست و سینی را توی آغوشش قرار داد ، عطیه لبخندی
:نثار تک دخترش کرد و با نگاه به سوپ گفت

!مادر یکمم به محبوبه و پسرش ببر، ثواب داره-

چکاوک چشمی زمزمه کرد و بلند شد، یک قابلمه سوپ حاضر کرد و
برد داد به محبوبه خانم، شاید شام نداشتند که رضا

از دیدن قابلمه آن قدر ذوق زده شد و چکاوک تنها یشان گذاشت تا
@Shahregoftegoo راحت باشند

مادرش می دانست صبح می رود اما هنوز نگفته بود قرار است محبوبه
کنارش بماند و ازش مراقبت کند، روی زمین

:کنار مادرش نشست، عطیه نگاهش کرد و پرسید

چیه مادر، چیزی میخوای بگی؟-

:چکاوک با لبخند گفت

نه فقط میخواستم بگم در نبود من محبوبه میاد پشت و ازت مراقبت -

!میکنه، قرار شده بهش حقوق بدم ماه به ماه

:عطیه بشقاب خالی شده را کنارش گذاشت و پرسید

از کجا؟ مگه پول داری؟-

:چکاوک لبخندی مصلحتی زد و گفت

!خب کار میکنم مامان-

:عطیه باز گفت

@Shahregoftegoo

باشه کار کن، مگه چقدر جون داری، فوqش بتونی قصد وامو بدی، دیگه -

حقوق چجوری میخوای بدی؟

چکاوک در حالی که بلند می شد تا یک بشقاب سوپ دیگر برای مادرش

:بیاورد گفت

!نگران نباش مامانم، پولش زیاده، از پیشش برمیانم-

.عطیه آهی کوتاه کشید و سرش را به طرفین تکان داد

چکاوک دوباره با بشقابی پر شده کنار مادرش نشست و اینبار عطیه خانم فقط نصف سوپش را توانست بخورد، نصف

دیگرش را خود چکاوک خورد

داروهای مادرش را هم داد و بلند شد بشقاب و لیوان را همراه سینی برد
توی آشپزخانه، کمی سوپ مانده بود توی

قابلمه ی کوچکی خالی کرد و داخل یخچال قرار داد، ظرف ها را شست و
با خاموش کردن چراغ از آشپزخانه خارج شد،

رخت خوابش را کنار مادرش پهن کرد و خواست دراز بکشد که مادرش
گفت:

!آب یادت رفته مادر، بیار بذار بالا سرم که نصف شب باز بیدارت نکنم-

چکاوک دوباره به آشپزخانه برگشت و پارچ آب را از یخچال برداشت و
همراه لیوان به سمت اتاق رفت، پارچ و لیوان را

بالا سر مادرش گذاشت و بعد از خاموش کردن چراغ روی رخت خواب
!دراز کشید و خیره ی سقف سیاه شد

به پهلوی چرخید، با دینگ موبایلش، گوشی اش را توی دستش گرفت، یک
!پیام خالی از دکتر ستوده

متعجب یک تای ابرویش را بالا داد و بعد با خود فکر کرد شاید یه
هشدار باشد که مهلت یک هفته ام تمام شده و باید
!بروم خانه اش

با این فکر پوزخندی تلخ روی لب هایش نشست و با کشیدن آهی کوتاه
!موبایلش را توی دستش فشار داد

به فکر فرو رفت، هیچ لباس بهتری نداشت، حتما باید برای خرید می
رفت.

کمی پول توی حسابش داشت، با بیمارستان هم تسویه کرده بود، البته قبل
از اینکه استعفا بدهد اخراج شده بود و یکم

!از حقوقش کم شده بود

!مهم نبود، دیگه هیچی برایش مهم نبود

ساعت روی گوشی اش یازده شب را نشان می داد، عطیه خانم به خواب

رفته بود اما چکاوک نه، خیلی سعی می کرد

بخواهد اما دریغ از یک ثانیه خواب، چشم هایش انگار قصد شب زنده

!داری داشتند

کامران برای چندمین بار توی تخت خواب جاب جاب جا شد و انگار او هم

!مثل چکاوک خوابش نمی برد

موبایلش را توی دستش گرفت ، می خواست برای چکاوک پیام بفرستد اما

نمی دانست چه بنویسد؟

!قصدش یادآوری برای چکاوک بود و میان کلمات سردرگم شده بود

.کلافه پیامی خالی برایش سند کرد و موبایل را روی تخت انداخت

ساعت نزدیک یازده شب بود و کامران بعد از سند پیام انگار که قصدش
!را رسانده باشد، به خواب رفت

با تکان دست مادرش چشم هایش را باز کرد، عطیه با دیدن چشم های باز
:چکاوک لبخندی زد و گفت
!پاشو مادر دیرت میشه-

چکاوک لبخندی به صورت مادرش پاشید و با نگاهی به ساعت که
نزدیک نه صبح بود بلند شد و بعد از جمع کردن رخت

.خواب به سمت دستشویی رفت

با دست و رویی خیس صبحانه ی مادرش را آماده کرد و خودش هم چند
.لقمه خورد

قصد داشت دوش بگیرد، هوا کم کم گرم می شد و چکاوک باید هر روز
!دوش می گرفت تا از گرما کلافه نشود

بعد از تمام شدن صبحانه، داروهای مادرش را داد و جمع کرد، ظرف ها و استکان های کثیف را شست و با برداشتن

:لباسش به سمت حمام رفت که عطیه خانم گفت

چکاوک الان وقت حموم کردن نیست مادر، میخوای راه بری باد میزنه -
!سرما میخوری

:چکاوک لبخندی نثارش کرد و گفت

!مامان الان هوا گرمه باد کجا بود؟ بعدشم با ماشین میرم پیاده که نمیرم-

@Shahregoftegoo

بعد از این حرف مستقیم به سمت حمام رفت و صدای مادرش را شنید که
گفت:

!امان از دست تو-

دوش گرفتنش چهل دقیقه ای طول کشید و حاضر شدنش هم راحت نیم
!ساعت

!شستن و خشک کردن موهایش سخت ترین کار ممکن بود

چمدانش را همراه کیفش برداشت و دم در گذاشت، به سمت مادرش که با چشم هایی نگران نگاهش می کرد رفت و
سفت او را در آغوش کشید

!اشکش روی گونه اش چکید و چندباری شانه ی مادرش را بوسید

:عطیه خانم دستی رو سر دخترش کشید و گفت

!به خدا می سپارمت مواظب خودت باش-

چکاوک بی حرف و بدون نگاه کردن به مادرش سریع بلند شد از اتاق
خارج شد، اگر بیشتر می ماند نمی توانست برود

موبایلش را داخل کیفش گذاشت و روی شانه اش انداخت، چمدانش را
کشید و وارد حیاط شد، محبوبه هم همزمان از

:خانه اش خارج شد و با دیدن چکاوک به سمتش رفت و پرسید

میری چکاوک؟-

:چکاوک سرش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت

آره محبوبه خانم میرم، مادرمو اول به خدا بعد به تو می سپارم، -

مواظبش باش نذار زیاد تحرک کنه

محبوبه با لبخند چشمی تحویل او داد و چکاوک با خداحافظی و نگاهی

!کوتاه پشت سرش از خانه خارج شد

تا سرخیابان پیاده رفت، آنجا ایستاد و موبایلش را از داخل کیفش خارج

کرد تا به کامران زنگ بزند و آدرس خانه اش را

.بگیرد

@Shahregoftegoo

کامران حوله ی سفید رنگش را دور کمرش پیچید و از حمام خارج شد

.که موبایلش زنگ خورد

ساعت نزدیک یازده صبح بود و کامران با دیدن شماره ی چکاوک جفت

ابرو هایش را بالا داد و روی تخت نشست، کمی

.مکث کرد و دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد

بفرمائید؟-

:چکاوک

...سلام، من الان میخوام را بیفتم اما آدرس ندارم لطفا ب-

:کامران پرید توی حرفش و با لحنی نسبتاً ملایم گفت

!بگو کجایی خودم میام دنبالت-

:چکاوک باز گفت

!خودم میام، لطفا آدرسو بفرستید برام-
@Shahregoteegoo

کامران بلند شد، در حالی که سمت کمد می رفت تا لباس هایش را بردارد

:گفت

!باشه الان می فرستم-

!چکاوک هم باشه ای زمزمه کرد و بالا فاصله تماس را قطع کرد

آن طرف خیابان رفت و منتظر تا کسی شد که صدای دینگ موبایلش بلند

شد، حواسش به موبایلش رفت، با بوق

ماشینی با فکر اینکه تاکسی است سرش را بلند کرد، یک مرد نسبتاً میان
سال با ماشین شاستی بلند سفید رنگ، چکاوک

:اخم کرد که مرد گفت

!سوار شو خانوم، بد نمیگذره-

چکاوک فحشی زیر لب نثارش کرد و عقب عقب رفت، مرد هم دوباره
دنده عقب گرفت و باز جلوی چکاوک ترمز کرد،

چکاوک بی توجه به او کمی جلوتر رفت و جلوی تاکسی سبز رنگی که
می آمد دستش را تکان داد، تاکسی توقف کرد و

چکاوک بدون معطلی سوار شد، همون اول آدرس را گفت و راننده بی
.حرف راه افتاد

در آن ترافیک و شلوغی یک ساعت بیشتر طول کشید تا برسد به آدرسی
که کامران داده بود، درِ قرمز رنگ را از داخل

باز کرد و وارد حیاط بزرگی شد، دورتا دور حیاط گل و درخت بود و
وسط حیاط حوض دایره رنگ متوسط که یک

ماهی بزرگ وسطش بود و از دهان ماهی آب بیرون می ریخت
خیلی فضای قشنگی بود و چشم چکاوک را برای ثانیه ای رویش خیره
!کرد

با سلام دادن خانومی حواسش جمع شد و جواب سلامش را داد، وارد
محوطه که شد باد خنکی وزید که باعث شد

@Shahregoftegoo
!لبخندی مهمان لب هایش بشود

سمت آسانسور رفت و دکمه را زد و منتظر شد بیاید، چند لحظه طول
کشید، درب فلزی را باز کرد و وارد شد، طبق پیام

.کامران دکمه ی دوازده را فشار داد

آسانسور دو بار توی طبقه ی پنج و نه توقف کرد و غیر از چکاوک دو
نفر دیگر داخل آسانسور شدند

آسانسور بالاخره ایستاد و چکاوک با کشیدن چمدان ازش خارج شد.
 واحد دویست و هفت درست روبروی آسانسور بود، به سمتش قدم
 برداشت و با کشیدن نفسی عمیق زنگ را به صدا
 درآورد.

کامران از همان ثانیه ای که چکاوک گفته بود می آید شروع کرده بود
 مرتب کردن خانه، هرچند همیشه تمیز بود اما باز
 @Shahregoftegoo
 مرد بود دیگر شلختگی هایی هرچند کم داشت
 تایم مطب رفتنش بعد از ظهر ها بود اما آن روز چون بیکار بود می
 خواست صبح هم برود ولی با تماس چکاوک و قرار
 آمدنش تصمیمش عوض شد.

همه چیز آماده بود، کامران لیوانی چایی برای خودش ریخت و به سمت
 بالکون رفت.

تمام حیاط و کوچه از همان جا مشخص بود، تازه روی صندلی نشسته بود که چکاوک وارد حیاط شد، کامران با دیدنش

سریع بلند شد و نزدیک تر رفت، چکاوک کمی به دوروورش نگاهی انداخت و به سمت محوطه قدم برداشت

کامران به سمت داخل رفت و بعد از تمام کردن چایی اش لیوان خالی را روی این قرار داد و از پله ها بالا رفت، جلوی

!درب ایستاد و از چشمی نگاه کرد، فعلا خبری نبود

عقب گرد کرد و روی صندلی میز مطالعه اش نشست و با دستش روی میز
ضرب گرفت

چند دقیقه که گذشت با صدای زنگ نگاهش به در کشیده شد و با کمی مکث بلند شد و سمت در رفت، نفسی عمیق

.کشید و دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد

چکاوک آرام سلامی داد که کامران طبق معمول فقط سرش را تکان داد و

گفت:

! بیا تو -

چکاوک دستش را به سمت چمدان برد که کامران زودتر دسته ی چمدان

را که خیلی هم سنگین بود را کشید و بلند کرد،

:داخل خانه گذاشت و چکاوک هم وارد خانه شد و با خودش گفت

!چقدر تشرت سرمه ای به تنش میاد -

@Shahregoftegoo

اخمی با فکر توی سرش روی پیشانی اش نقش بست و کامران روبهش

گفت:

وسایلاتو ببر اتاق بالایی سمت چپ تو کمد بچین، چیزیم احتیاج داشتی -

!بگو

چکاوک سرش را تکان داد و چمدان را کشید اما نتوانست از پله ها بالا

ببرد، کامران با نگاهی به صورتش چمدان را

!برداشت و از پله ها بالا برد چکاوک هم پشتش

وارد اتاق خواب شد و چمدان را جلوی کمد گذاشت، چکاوک نگاهی به

اتاق انداخت، تخت بزرگ که رو تخته زرشکی

رنگی رویش بود و کوسن های زیادی داشت، بالای تخت تابلوی اسبی بود

!که سایه کشی شده بود و ماهرانه و زیبا بود

پنجره سمت راست تخت بود و پرده ی توری زرشکی رنگی بهش نصب

بود، نگاهش را گرفت و به سمت کمد بزرگ تمام

@Shahregoftegoo

.شیشه رفت و چمدانش را باز کرد

!با خودش فکر کرد کی حوصله دارد این همه وسایل را با سلیقه بچیند؟

پوفی آرام کشید که کامران با نگاه به ساعت توی دستش که یک ظهر را

:نشان می داد گفت

!بذار بمونن همونجوری، فعلا گرسنه-

:چکاوک نگاهش کرد که کامران پرسید

موافقی بریم ناهار بیرون؟-

:چکاوک صاف ایستاد و بعد از کمی مکث گفت

نمیدونم، بیشتر ترجیح میدم ناهار تو خونه باشم، بیرون غذا خوردن تو -

!شب بیشتر مزه میده

لبخندی کوتاه و محو روی لب های کامران نشست و در حالی که موبایلش

:را توی دستش چرخ میداد گفت

!باشه هر جور راحتی، پس به مدت زمان یک ساعت ناهار درست کن -

@Shahregoftegoo

چکاوک متعجب نگاهش کرد، الان چی کار می توانست بکند؟

.سوال توی ذهنش را به زبان آورد

الان من چیکار میتونم بکنم تو یک ساعت؟-

:کامران جفت ابرو هایش را بالا داد و گفت

!نمیدونم، فقط اینو میدونم که عجیب گرسنه ام و طاقت ندارم-

چکاوک لبش را جوئید و کامران که از اتاق خارج شد پوفی بلند کشید و مانتو و شال و شلوارش را از تنش درآورد،

شلوار سفید راحتی با بلوز لیمویی آستین کوتاهی تنش کرد و دستی روی صورتش کشید، بدون جمع کردن لباس هایش

.توی کمد از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت

کامران جلوی تی وی نشسته بود، چکاوک بی حرف وارد آشپزخانه شد؛
نگاهش را سر تا سر آشپزخانه چرخاند

کابینت های قهوه ای سوخته که بیشتر شبیه مشکی بودند، یخچال سمت چپ بود و بغلش روی کابینت ها به ترتیب

مایکروفر، چرخ گوشت و آب میوه گیر و هم زن و سبزی خرد کن چیده شده بود، سمت راست کابینت هم اجاق گاز بود

.و بغل اجاق گاز ماشین لباسشویی و ظرفشویی قرار داشت

پنجره سمت راست بود و کف آشپزخانه با یک فرش کرم. طلایی پوشانده شده بود و ناهار خوری شش نفری هم جلوی
.این چوبی قرار داشت

دستی روی صورتش کشید و با آهی کوتاه که کشید سمت یخچال رفت و
فریزر را باز کرد، کمی جستجو کرد و در آخر
بسته ای مرغ تکه شده را از کیسه خارج کرد و توی قابلمه با کمی آب
.گذاشت تا بپزد

سیب زمینی ها را خرد کرد و منتظر شد تا مرغ ها بپزد، کامل که پخت
.توی تابه همراه سیب زمینی ها سرخ کرد

روی میز را با نان و آب و سس چید و دوتا بشقاب به همراه قاشق چنگال
.قرار داد

مرغ و سیب زمینی های سرخ شده را هم روی میز گذاشت و هود
را خاموش کرد، می خواست کامران را صدا بکند برای

ناهار اما نمی دانست چگونه؟

از آشپزخانه خارج شد و به سمت کامران رفت و بالا سرش ایستاد و

خواست بگوید ناهار حاضر است که کامران

برگشت به سمتش، با ابرویی بالا رفته بعد از اینکه کامل از بالا به پایین

نگاهش کرد پرسید:

ناهار حاضره؟-

:چکاوک لب زد

@Shahregoftegoo

بله -

کامران بعد از خاموش کردنِ تی وی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت،

چکاوک هم پشت سرش وارد شد و همزمان رو

.صندلی روبروی هم نشستند

چکاوک لیوانی آب برای خودش ریخت که کامران نگاهش را به سمت

!او سوق داد، کمی از آب رو خورد و سربه زیر شد

کامران تکه ای نان برداشت و شروع کرد به خوردن، چکاوک هم غذایش را شروع کرد و نفهمید تمام مدت کامران زیر
!چشمی زیر نظرش گرفته بود

زیاد گرسنه نبود، کمتر از نصف غذایش را خورد و دستش را دور لیوان
حلقه کرد و به پارچ آب خیره شد.

کامران که غذایش را تمام کرده بود بشقاب را عقب کشید و لیوانی آب
برای خودش ریخت.

@Shahregoftegoo
کمی از آب را خورد و لیوان را روی میز قرار داد.

!ممنون، خوشمزه بود-

چکاوک متعجب نگاهش را بالا برد، انتظار تشکر شنیدن از دکتر مغرور
!را نداشت

نوش جانی زمزمه کرد و بلند شد تا روی میز را جمع کند. کامران از
آشپزخانه خارج شد و دوباره روی کاناپه نشست،

!خوابش می آمد و ترجیح داد تا ساعت پنج کمی بخوابد

.روی کاناپه دراز کشید و آرنجش را روی چشم هایش قرار داد

چکاوک با سلیقه ای دوبار ظرف ها را شست، آشپزخانه را تمیز کرد و

.بیرون رفت

کامران را دید که جلوی کاناپه خوابش برده بود، تی وی را خاموش کرد و

به سمت انتهای سالن رفت؛ از پله ها بالا رفت و

.وارد اتاق خواب شد

@Shahregoftegoo

لباس هایش را که جلوی کمد توی چمدان بلا تکلیف مانده بودند را با نظم

داخل کمد چید، کیف لوازم آرایشی اش را روی

.میز توالت گذاشت و لوازم برقی و برسش را هم توی کشو

چمدانش را گوشه ی کمد جا داد و حوله ی تنی و حوله ی دستی به همراه

.مسواک و خمیرش را هم داخل حمام گذاشت

کارش که تمام شد جانماز و چادر شالش را برداشت و بعد از این که باند دستش را باز کرد، وضو گرفت و خواست نماز

را شروع کند که به خاطر ندانستن مسیر قبله منصرف شد، روی تخت نشست و پوفی بلند کشید

دستش درد گرفته بود و حتما بخاطر آبی بود که هنگام ظرف شستن و وضو گرفتن داخل زخم جمع شده بود و اگه

!خونریزی نکند شانس آورده است

با دست چپش دست زخمی اش را گرفت و سرش را به بالشت روی تخت تکیه داد

ساعت کوچیک روی میز چهار و ربع را نشان میداد، کاش مسیر قبله را میدانست تا نمازش را بخواند و کمی استراحت کند.

حتما باید برای خرید هم میرفت

دلش نمی آمد بخاطر پرسیدن سمت قبله کامران را از خواب بیدار کند
 نفهمید چقدر گذشت که همان طور روی تخت، خوابش برد

— —

توی جایش جاب جاب شد و دستش را بالا آورد تا ساعت را ببیند، از پنج
 گذشته بود!

دستی روی صورتش کشید و بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت و بعد از
 خوردن یک لیوان آب از آشپزخانه خارج شد و
 بعد از گذشت از سالن چنتا پله را بالا رفت؛ از سمت چپ از طریق پله به
 بالا رفت و وارد اتاق که شد چشمش به

چکاوک افتاد که خیلی بامزه و دمر درحالی که با دستش دست زخمی اش
 را گرفته بود، خواب بود

کامران نزدیکش شد و خواست ملاحظه را رویش بکشد که چکاوک
 چشم باز کرد و صورت کامران را درست روبروی

!صورت خود دید

چکاوک ندانست چه بگوید، فقط چشم از نگاه کامران گرفت که
:کامران عقب کشید و با نگاه به دستش پرسید

چرا باندشو باز کردی؟-

:چکاوک صاف روی تخت نشست و با نگاه به دستش گفت
!خیس شده بود-

کامران با گفتن □ صبر کن، به سمت حمام رفت و جعبه ی کمک های
اولیه رو آورد و خواست دست چکاوک را باند پیچی

کند که چکاوک سریع بلند شد، کامران متعجب نگاهش کرد که
:چکاوک گفت

!آ، اول بذارید وضو بگیرم بعد-

کامران کمی نگاهش کرد و بعد کوتاه سرش را تکان داد، چکاوک به
سمت سرویس رفت و دوباره وضو گرفت، بی اراده

! خوابش برده بود و همین امر باعث باطل شدنِ وضویش شده بود
 دست و صورتِ خیشش را بادستمال کاغذی پاک کرد و برگشت توی اتاق،
 کامران روی تخت نشسته بود و منتظر او بود،
 چکاوک هم کنارش نشست، کامران دست زخمی اش را گرفت تا باند
 پیچی کند که در کسری از ثانیه دست چکاوک یخ
 بست!

! سعی کرد عادی باشد اما نمی شد
 @Shahregoftegoo
 تا کار باند پیچی دستش تمام بشود احساس کرد یخی دستش به کل بدنش
 منتقل شد و احساس کرد الان است که پس
 بیفتد!

:کامران چند تا چسب دور باند زد و گفت
 !خیله خب، تموم شد-

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و بلند شد، کامران هم بلند شد و بعد از این
 که جعبه را سرجایش گذاشت دوباره برگشت تا
 :کیف و کتش رو بردارد، چکاوک با دیدنش پرسید
 قبله کدوم طرفه؟ -

کامران با دست به روبرو اشاره کرد و چکاوک فقط سرش را تکان داد
 !که در کسری از ثانیه احساس کرد قلبش ایستاد

ب*و*س*ه*ی کامران روی گونه اش عجیب برایش حس گنگی را به
 @Shahregoftegoo
 !ارمغان آورده بود

!دستش روی گونه اش نشست و فقط به چشم های کامران خیره شد
 کامران دستی لای موهایش کشید و با برداشتن کت و کیفش از اتاق بیرون
 رفت!

روی میز بالای پله ها کلید خانه و یکی از کارت های بانکی اش را
 !گذاشت؛ از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد

داخل آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ را فشار داد

موبایلش را از جیب کتش خارج کرد که دید چهارتا میس کال دارد،
!سایه

خیلی وقت بود خبری از او نبود و حالا باز معلوم نیست چه فکری توی
!سر دارد

بیخیال رفت تو لیست مخاطب ها و روی اسم و شماره ی چکاوک ایستاد
و رفت تو پیام ها، "کلید و کارت بانکی خودمو

گذاشتم رو میز بالای پله ها، شاید لازمت بشه، رمزشم...." سند کرد و

موبایلش را داخل جیب کتش قرار داد؛ با دو دستش

!دسته ی کیفش را نگه داشت و صاف، با ابروهای گره خورد ایستاد

آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد و دوتا خانم جوان با آرایشی فوق العاده
!غلیظ سوار شدند

کامران دوباره خواست دکمه ی پارکینگ را بزند که دست یکی از خانوم
ها هم، هم زمان به سمت دکمه رفت و با دست
!کامران برخورد کرد

:کامران سریع دستش را کشید که خانوم جوان با لحنی کشیده گفت
!معذرت میخوام-

کامران بدون جواب بهش فقط کوتاه با اخمی غلیظ نگاهش کرد که باعث
شد نگاه لوس خانوم کمی حالت تعجب بگیرد
@Shahregoftegoo
!و با آرنجش به پهلوی دوستش بزند

موبایل کامران زنگ خورد، از جیبش خارج کرد و با دیدن شماره ی
چکاوک عمداً لبخندی روی لبش ظاهر کرد و جواب
داد:

!جانم عشقم؟-

....

چکاوک بعد از خارج شدنِ کامران از اتاق، نفسی عمیق کشید و خواست
نمازش را شروع کند که

صدای زنگ موبایلش بلند شد، صدا از داخل کیفش بود، موبایل را خارج
کرد و با دیدن اسم پری سریع جواب داد

الو جانم پری؟-

:صدای گرم پری توی گوشش پیچید

سلام دوست گرام، خوبی کجایی؟-

@Shahregoftegoo

:چکاوک رو صندلی میز توالت نشست و با آه گفت

!خوبم، تو خونه-

:پری متعجب پرسید

کدوم خونه؟-

:چکاوک دوباره آه کشید

!خونه ی دکتر ستوده دیگه-

:پری هم متقابلا آهی کشید و گفت

! حالا چرا صدات گرفته قربونت برم، خدا بزرگه نگران نباش-

:چکاوک خنده ی تلخی سر داد و گفت

! آره معلومه که بزرگه، مگه من چیزی گفتم-

:پری کمی مکث کرد و بعد پرسید

! میخوای پیام دنبالت بریم بیرون؟-

:چکاوک کمی فکر کرد و گفت
@Shahregoltegoo

! آره اتفاقا خیلی خرید دارم، فقط باید بهش بگم اول-

:پری با خنده گفت

اووووووو، از حالا چکاوک، آفرین برو برو اجازه بگیر من منتظرم بهم -

! خبر بده

:چکاوک هم خنده اش گرفت و گفت

! کوفت، صبر کن بهت خبر میدم-

بعد تماس را قطع کرد و مردد خواست شماره ی کامران را بگیرد که

پیامش را دید، اول خواست بهش نگوید ولی بعد

!گفت اگر اطلاع بدهد بهتر است

پس شماره ی کامران را گرفت و گوشی را دم گوشش قرار داد، با سومین

:بوق کامران جواب داد

!جانم عشقم؟-

چکاوک فکر کرد اشتباه متوجه شده، یا شاید هم شماره را اشتباه گرفته

@Shahregoftegoo

بود، متعجب به شماره نگاه کرد نه، شماره ی

!خودش بود، اسم دکتر ستوده روی شماره بود و این یعنی درست است

:کامران دوباره گفت

!الو، خانومم-

:چکاوک هل کرده گفت

!سلام میخواستم بگم میخواام با پری برم بیرون، البته اگه اشکال نداره-

:کامران دوباره با لحنی ملایم گفت

نه عزیزم چه اشکالی، کارت بانکی و کلیدو برات گذاشتم رو میز فقط -
!مواظب خودت باش و سعی کن زود برگردی

:چکاوک در حالی که دلش توی دهانش بود به هزار زحمت لب باز کرد
!حتما، فقط من خودم کارت دارم نیاز نبود-

:کامران دوباره گفت

فعلا همون پشت باشه بعدا یک حساب جدا برات باز میکنم، میبینمت -
!عزیزم، فعلا

چکاوک هم با گفتن فعلا تماس قطع کرد و نزدیک چند ثانیه به موبایل
.توی دستش خیره ماند

...

!کامران با خودش فکر کرد الان چکاوک چی درباره اش فکر میکند

!مهم نبود، اما مهم یک چیز دیگر بود

چکاوک برای بیرون رفتن از خانه از کامران اجازه خواسته بود و این کار
هرچند عادی برای کامران یک دنیا ارزش
داشت!

نگاه دخترا کنف شده بود و کامران با خود گفت اولین بار است اینها را
می بیند. آسانسور که ایستاد بی توجه به آن ها
!از آسانسور خارج شد و با قدم هایی محکم به سمت ماشینش رفت
....

:با زنگ دوباره ی پری چکاوک به خودش اومد و جواب داد

سلام پری الان آدرس میدم بی زحمت بیا دنبالم، منم تا بیایی نمازمو -
!بخونم فعلا

و بدون اینکه مجال بدهد پری حرفی بزند قطع کرد و بعد از اینکه آدرس
را برایش فرستاد، بلند شد، شال و چادرش را
سر کرد و با باز کردن جانمازش به نماز ایستاد

نمازش که تموم شد مثل همیشه شروع کرد به دعا و راز و نیاز
بعد از آخرین صحبتش با خدا بلند شد و چادر و شالش را تا کرد و همراه
جانمازش داخل کمد قرار

مانتو آبی با شلوار لی و شال مشکی اش را برداشت و بعد از اینکه کامل
حاضر شد، کمی ادکلن به خودش زد و تنها
!آرایشش شد کمی رژ و نرم کننده

موبایل و کلید و کارت بانکی که کامران برایش گذاشته بود را داخل
کیفش انداخت و از پله ها پایین رفت، نمی خواست

از کارت بانکی از کامران استفاده کند اما محض احتیاط همراهش
برداشت، تازه سوار آسانسور شده بود که پری زنگ زد
!و گفت پایین مجتمع منتظرش است

چکاوک با گفتن 'الان میام' تماس را قطع کرد، آسانسور که ایستاد پیاده
شد و با قدم هایی منظم از مجتمع خارج شد

وارد حیاط که شد پری را دید، برایش دستی تکان داد و در را باز کرد و بیرون رفت، سوار ماشین پری شد و هردو هم

دیگر را توی آغوش گرفتند

:پری با لبخند چشمکی زد و گفت

!چه خوشگل شدی امروز-

:چکاوک مشتی آرام حواله ی بازوی پری کرد و گفت

!راه بیفت بابا حرف مفت نزن-

@Shahregoftegoo

پری با خنده چشمی بلند گفت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد، قصد

داشت چکاوک را به بهترین پاساژ تهران که

!گاهی با مهران به آنجا میرفتند و ولخرجی میکردند ببرد

تا رسیدن به اولین خیابان اصلی هردو ساکت بودند، پری در حالی که

:میپیچید توی میدان از چکاوک پرسید

به مامانت چی گفتی چکا؟-

:چکاوک دسته ی کیفش را توی مشت گرفت و گفت

!چی داشتم بگم، گفتم کارمو دادن شمال باید برم اونجا-

:پری کوتاه نگاهش کرد و دوباره پرسید

کی پیشش میمونه پس؟-

محبوبه، مستاجر مون، قرار شد ماه به ماه بهش حقوق بدم. فعلا باید -

!اینجوری پیش برم بینم چی میشه

:پری بعد از کمی مکث باز پرسید

@Shahregoftegoo

باهاش تماس گرفتی؟-

:چکاوک سرش را به معنیه نه بالا برد و گفت

!خجالت میکشم از خودم اگه زنگ بزنم باز باید بهش دروغ بگم-

پری لبش را روی هم فشار داد و در حالی که پشت چراغ قرمز می ایستاد

:گفت

!چاره چیه عزیزم فعلا زنگ بزن حتما نگرانته حالشم پیرس-

چکاوک با کمی تردید موبایلش را از کیفش خارج کرد و طبق گفته ی
پری شماره ی موبایل محبوبه را گرفت، بعد از چند

:بوق بالاخره جواب داد

بله؟-

سلام محبوبه خانم، چکاوکم خوبی؟-

سلام چکاوک جان، خوبی، مادرت خیلی نگرانته چرا زودتر زنگ -

نزدی؟

@Shahregoftegoo

!الان رسیدم محبوبه خانم، گوشو لطفا بده مادرم-

محبوبه چشمی گفت و موبایلش رو به سمت عطیه خانم که بهش خیره
بود گرفت.

الو چکاوک کجایی تو مادر چرا دیر زنگ زدی؟-

:چکاوک در حالی که تو چشم هایش اشک جمع شده بود گفت

!سلام مامان گلم، خوبی؟الان رسیدم مامان نگران نشو-

:عطیه الحمداللهی زیر لب گفت و پرسید

چیزی خوردی؟-

ناهار خوردم ماما تو چی؟ ناهار خوردی داروهاتو خوردی؟ حالت -

خوبه؟

:عطیه لبخند به لب جواب داد

آره مادر خوردم حالمم خوبه، محبوبه کمک میکنه، نگرانم نباش برو به -

!کارت برس مادر، مواظب خودت باش

@Shahregoftegoo

:چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت

!باشه ماما شما مواظب خودت باش، سلام برسون، خداحافظ-

.عطیه با گفتن 'به خدا میسپارمت' موبایل را سمت محبوبه گرفت

چکاوک قطع کرد و موبایلش را داخل کیفش گذاشت، یادش باشد

.موبایلش را هم شارژ کند

.تا رسیدن به پاساژ فقط صدای آرام موسیقی سکوت بینشان را می شکست

پری ماشین را داخل پارکینگ پاساژ پارک کرد و هردو پیاده شدند.

پاساژ نسبتاً شلوغ بود و پری با پرسیدن از چکاوک که چی لازم دارد او را

!به طبقات و مغازه های مختلف می برد

خرید هایشان آنقدر زیاد بود که دو بار برگشتند و کیسه ها را داخل

!ماشین گذاشتند باز رفتن بالا

حساب بانکیه چکاوک خالیه خالیه شده بود و کمی از خرید هایش مانده

!بود

@Shahregoftegoo

!به اسرار پری از کارت بانکی کامران هم استفاده کرد

!بالاخره هوا کم کم داشت تاریک می شد که خرید هایشان تمام شد

!تا برسند خانه هم کلی دیر شده بود با آن ترافیک سنگین

چکاوک نگران بود کامران خانه باشد و ناراحت شود از دیر کردنش، اما

!نبود

به کمک پری تمام کیسه ها را داخل آسانسور قرار دادند و چکاوک با کلی تشکر از پری دکمه ی آسانسور را فشار داد و بالا رفت.

خوشبختانه آسانسور مستقیم سمت طبقه ی مورد نظر چکاوک رفت و با ایستادنش پیاده شد، یکی از کیسه ها را جلوی درب آسانسور گذاشت تا بسته نشود و درِ واحد شان را باز کرد، چهارتا چهارتا کیسه ها را داخل خانه گذاشت و با برداشتنِ آخرین کیسه درب آسانسور فوری بسته شد و چکاوک داخل خانه رفت.

کیسه ها را همان جا جلوی در رها کرد، مانتو و شالش را هم درآورد و ! روی کیسه ها گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت

نمی دانست برای شام چه درست بکند، همانطور بلامتکلیف مانده بود که با صدای باز شدن در نگران از آشپزخانه خارج

!شد و به سمت پله ها رفت

کامران نگاهی به کیسه های دم در انداخت و کت و کیفش را روی میز مطالعه گذاشت و و از پله ها پایین رفت که با

.چکاوک روبرو شد

!چکاوک با دیدنش آرام سلام داد

:کامران احساس کرد نگران است، جواب سلامش رو داد و پرسید

طوری شده؟ انگار نگرانی؟-

@Shahregoftegoo

:چکاوک کمی من من کرد و گفت

!خریدم کمی طول کشید، تازه رسیدم فعلا شام حاضر نیست-

!کامران جفت ابروهاشو بالا داد و خیره ی چکاوک شد

چکاوک سربه زیر سنگینه نگاه کامران رو احساس می کرد و نمی

!دانست چه بگوید

!خیلی نگران بود و می ترسید کامران اکثرالعمل بدی نشان دهد

:اما کامران با لحنی ملایم گفت

یه امشبو مهمونِ من، ایراد نداره، بقول خودت شام خوردن تو بیرون -
!میچسبه، پس حاضر شو

چکاوک متعجب نگاهش کرد که کامران هم با پررویی نگاهش رو تو
!چشم های سبز رنگ و خجالتی چکاوک دوخت

چکاوک شرم زده نگاه ازش گرفت که لبخندی کوتاه رو لب های کامران
!نشست

چکاوک از کنار کامران گذشت و چنتا پله رو بالا رفت، چند تا از کیسه
ها را که مانتو و لباس داخلش بودند را همراه

شال و مانتویی که بعد از برگشت از خرید از تنش درآورده بود را برداشت
!و رفت بالا

تمام لباس هایش به سلیقه ی پری بودند جز یک مانتو که همان را هم
!پوشید

مانتو زرشکی رنگ که رو میچ و سینه اش مرواریدهای سفیدی قرار داشت
و همین امر باعث زیبا تر شدنِ مانتو شده بود،

شلوار سفیدش را هم تنش کرد و شال سفیدش عجیب به صورتش می آمد،
رژ را کوتاه روی لب هایش کشید که صدای

!کامران از پشت سرش باعث شد ترسیده به سمت او برگردد

:کامران سرتا پا یش را نگاه کرد و گفت

!سلیقه ات خوبه، فقط تو خریدات لوازم آرایشی ندیدم-

@Shahregoftegoo

:چکاوک متعجب پرسید

تو خریدای منو دیدی؟-

:کامران یک قدم به چکاوک نزدیک شد و گفت

!آره، با اجازه-

:چکاوک توی دلش گفت

!خاک تو سرم حتما لباس زیر رو هم دیده-

بی آبرو شدم قشنگ به فنا رفتم، خاک تو مخم آخه چطور اون خریدارو
از دست این فضول نیاورم بالا حالا چیکار کنم
!خدا

همانطور به خودش فحش میداد و بدوبیراه میگفت که کامران دوباره
:پرسید

خب، چرا لوازم آرایشی نخریدی؟-

:چکاوک من من کنان گفت

@Shahregoftegoo

!خب آخه، من زیاد لوازم آرایشی استفاده نمیکنم-

کامران ابروی چپش را بالا برد و باز یک قدم به چکاوک نزدیک تر شد
:و گفت

!خب اشتباه میکنی، باید استفاده کنی، البته فقط تو خونه-

خیلی غلیظ و خیلی پر، من آرایش خیلی دوس دارم، مخصوصا رژ، زرشکی
!یا قرمز جیغ

:چکاوک فقط نگاهش کرد و با خود گفت

!چه کم اشتها-

کامران دوباره یک قدم به چکاوک نزدیک شد که باعث شد چکاوک

از پشت کامل به میز توالت برخورد کند؛ دست

:کامران رو گونه اش نشست و با نگاه به چشم هایش گفت

به چشم هات میاد خط چشم خیلی زیباترش کنه! با ریمل که مژه هاتو -

!پرتر کنه

@Shahregoftegoo

:چکاوک تو دلش گفت

!اسم همه رم از حفظه ماشالله-

حرفی نزنند، کامران انگشت اشاره اش را روی گونه ی چکاوک کشید و

بعد از نگاهی عمیق عقب رفت و در حالی که سمت

:کمدش میرفت تا لباس هایش را عوض کند گفت

حالا فردا بعد از ظهر میریم خرید لوازم آرایش، از کارت استفاده کردی؟-

:چکاوک در حالی هنوز هم مات بود آرام گفت

!آره، ممنون-

کامران تیشرت زرشکی و شلوار کتان کرم رنگش را تن کرد و بعد از

پوشیدن کت ست شلوارش در حالی که سمت میز

:توالت میرفت تا موهایش را شانه کند گفت

خواهش میکنم، شماره حسابو بده برا خودت پول بریزم، اگه هم -

!خواستی حساب جدید برات باز می کنم

@Shahregoftegoo

چکاوک در حالی که در کمد را می بست و لباس چرکا ها را میبرد

:بندازد تو سطل لباس ها گفت

نه نمیخواه شماره حساب میدم، ولی فعلا نیاز ندارم، فقط اون موضوع -

....پرستار که گفתי برای م

:کامران پرید تو حرفش و گفت

آره یادمه، از اونم شماره حساب بگیر ماه به ماه براش واریز کنم، چقدر -
توافق کردی؟

چکاوک کیفش را برداشت و در حالی که همراه کامران از اتاق خارج
میشد گفت:

ایک میلیون، فقط دستی میخواد، حساب نداره-

کامران لبه ی کتش را مرتب میکرد گفت

ایب نداره، میدم-

@Shahregoftegoo
چکاوک فقط تشکری زمزمه کرد که نفهمید شنید یا نه

کامران سوئیچ و موبایلش را برداشت و همراه چکاوک از خونه خارج
شدند.

چکاوک کفش های راحتی مشکی رنگش را پا کرد و بعد از کامران سوار
آسانسور شد.

کامران بعد از زدن دکمه ی پارکینگ، طبق معمول با اخم هایی گره
 خورده ایستاد که چکاوک متعجب با خود گفت
 !چقدر جدی-

کامران کوتاه چکاوک را که سرش توی موبایلش بود را نگاه کرد و با
 خود گفت
 !چقدر ساکته-

!مثل خودش! جای کاوه خالی یخ هر دویشان را آب کند
 @Shahregoftegoo
 با فکر شیطنت های کاوه لبخندی روی لب هایش نشست که موبایلش
 زنگ خورد.

با زنگ موبایل کامران چکاوک نگاهش را به سمت او سوق داد و
 موبایلش را داخل کیفش قرار داد.

کامران موبایلش را از داخل جیب کتش درآورد و با دیدن شماره ی سایه
 !عصبی پوفی کشید، این زن دست بردار نبود

کامران فراموشش کرده بود، اما سایه...انگار تازه یاد عشقِ کامران افتاده بود
و میخواست باز خودش را به او نزدیک
کند!

تماس کم کم داشت قطع می شد که کامران جواب داد: -بفرمائید؟
صدای شاد سایه توی گوشش پیچید
سلام، خوبی؟ -

کامران بی حوصله جواب
@Shahregoftegoo
!خوبم، اگه تو بذاری -

سایه مثلاً صدایش را ناراحت کرد
!مگه من چیکار کردم، فقط چون دلتنگتم -

کامران زیرچشمی چکاوک را که اصلاً حواسش به کامران نبود و
نگاهش به دکمه های آسانسور بود، نگاه کرد و گفت
!ول کن، دست از سرم بردار، نمیخواهی بفهمی تموم شده همه چیز -

:سایه دوباره با صدایی مثلاً ناراحت گفت

با من اینطوری صحبت نکن، کامران روزایی رو یادت بیار که بدون من -
یک لحظه هم برات مرگ بود، حالا چت شده،

!نکنه یکی دیگه اومده تو زندگیت

.کامران با صدایی خشن غرید

!آره آره، یکی دیگه هست، یکی دیگه اومده ، حالا خیالت راحت شد-

آسانسور ایستاد و کامران در حالی که موبایلش را خاموش میکرد، از
آسانسور خارج شد و منتظر شد چکاوک هم کنارش

.قرار بگیرد

.هم قدم هم به سمت ماشین رفتند و سوار شدند

کامران ماشین را روشن کرد و بعد از اینکه با ریموت در را باز کرد،
حرکت کرد و بعد از خروجش از پارکینگ، در پارکینگ

.خود به خود بسته شد

چکاوک تمام نگاهش به خیابان بود و تلفن کامران عجیب فکرش را
!مشغول کرده بود

آنقدر توی فکر بود که متوجه نشد کی رسیدند، ماشین که توقف کرد به
خودش آمد و به اطراف نگاهی انداخت

جلوی یک رستوران بودند، پیاده شد و نگاهی به بالای درب رستوران
!انداخت، رستوران برگ سبز

کیفش را روی دوشش جاب جا کرد و کامران دستش را روی کمرش قرار
داد و به داخل رستوران راهنمایی اش کرد

پیشخدمت جلوی در تعظیمی کوتاه بهشان کرد و خوش آمدی تقدیمشان
کرد.

چکاوک لبخندی کوتاه زد و کامران به سمت آخرین میز راهنمایی اش
کرد.

روبروی هم رو صندلی های سبز رنگ مخملی نشستند و پیشخدمت با دوتا
منو به سمتشان آمد

:کامران منو را برداشت و با نگاه از سرتاسر روبه چکاوک پرسید
خب چی میخوری؟-

چکاوک با دست زخمی اش منو را به سمت خودش کشید و با نگاهی
:جزئی گفت

!نمیدونم، فرقی ام نداره-

کامران سرش را تکان داد و دوپرس کباب بره، با تمام مخلفات سفارش
داد.

@Shahregoftegoo

تکیه به صندلی داد به چکاوک که سعی داشت از نگاه های کامران فرار
کند، نگاه دوخت.

!آنقدر نگاهش کرد که چکاوک کم آورد و او هم نگاهش کرد

!با تمام پررویی و کمی خجالت

!تا زمانی که گارسون غذاها یشان را بیاورد چشم تو چشم هم بودند

عجیب بود اما انگار چشم های هردو پر از آرامش بود، آرامشی که تا عمق
!جانشان نفوذ می کرد

گارسون که غذا ها را روی میز چید، کامران با تمام اشتها خورد اما
!چکاوک نه

.تقریبا نصف بیشتر از غذایش ماند

.سالادش را تمام کرد و منتظر شد تا کامران هم غذایش را تمام کند

!ساعت یازده شب بود و چکاوک احساس میکرد عجیب خوابش می آید

@Shahregoftegoo

کامران با دستمال دور دهانش را پاک کرد و در حالی که کمی از نوشابه

:اش را میخورد، رو به چکاوک گفت

!اگه تموم کردی بریم-

:چکاوک سرش را تکان داد و با لبخند گفت

!بله تموم کردم، ممنون-

! کامران فقط نگاهش کرد

بعد از چندثانیه پول غذا ها را داخل منو گذاشت و بلند شد، چکاوک هم بلند شد و همراه هم از رستوران خارج شدند

..

وارد خانه که شدند چکاوک خرید هایی را که هنوز کنار در بودند را همراه خودش بالا برد و جلوی کمد گذاشت، مانتو و شالش رو در آورد و شلوارش را با شلوار راحتی عوض کرد و به سمت سرویس رفت، دست و صورتش را شست و دندان هایش را مسواک زد. موهایش را از شرکش آزاد کرد و از سرویس خارج شد

!کامران رو دید که با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشیده بود

!با خودش فکر کرد الان کجا بخوابد؟

!بالا تکلیف بود

می ترسید روی تخت بخوابد کامران ناراحت بشود. اما نه چرا ناراحت
!بشود، به هر حال محرم بودند

.چکاوک چشم هایش را بست و تو دلش به خودش تپید

!بمیری با این فکرات! گمشو برو اتاق بغلی یا برو پایین-

دستی روی صورتش کشید و از روی میز توالت نرم کننده برداشت و بعد
از اینکه دست و صورتش را نرم کننده زد،

.خواست با قدم هایی آرام از اتاق خارج بشود که صدای کامران بلند شد
@Shahregoftegoo
!کجا؟-

!برگشت سمت کامران که چشم هایش باز بود و نگاهش می کرد

حرفی برای گفتن پیدا نکرد، لبش را توی دهانش کشید و مکشش خیلی
:طولانی شد که کامران دوباره پرسید

کجا میرفتی؟-

.چکاوک من من کرد

!آ، خب میخواستم برم بخوابم-

کامران جفت ابرو هایش را بالا برد و بعد از کمی مکث با چشم به تخت اشاره کرد

چکاوک آرام آرام نزدیک تخت شد و رویش نشست، ملاحظه رو کنار زد و روی تخت دراز کشید

کامران چراغ خواب بغل دستش را خاموش کرد و برگشت سمت چکاوک

..چکاوک آنقدر خوابش می آمد که سریع چشم هایش گرم بشود، اما

دست کامران دور کمرش حلقه شد که چشم های چکاوک سریع باز شد و تنش به سمت کامران کشیده شد...کامران با

دست دیگه اش چکاوک را کامل سمت خودش برگرداند و دستی روی صورت یخ او کشید

دستش از صورت به سمت چانه اش رفت و انگشتش لب چکاوک را لمس کرد!

تمام بدن چکاوک یخ زده بود،

لب کامران که روی پیشانی اش نشست باعث شد چشم هایش با آرامشی وصف نشدنی بسته شوند.

بوسه دومش روی چانه و بعدی روی لب هایش هک شدند؛ دستش محکم

روی بازوی کامران چنگ شد و قلبش نامیزان

!شروع کرد به کوبیدن
@Shahregoftegoo

**

کامران با دستش تکه ای از موی چکاوک را که روی صورتش ریخته بود

را کنار زد و دستش را تو دستش گرفت

:ب*س*ه*ا*ی رو دست زخمی اش کاشت و لب زد

!متاسفم-

با انگشت اشاره اش چشم های چکاوک را که غرق خواب بودند را
نوازش کرد و با آهی کوتاه بلند شد، ملاحفه رو که

پایین تخت افتاده بود رو برداشت و به سمت حمام رفت...ملاحفه را داخل
سبد رخت چرکا انداخت و خودش با لباس
!زیر دوش رفت

مشتش محکم چندبار روی زانوی خیشش فرود آمد و زیر لب زمزمه
"!کرد. "کاش بهش فرصت می دادم

@Shahregoftegoo

.پوفی بلند کشید و لعنتی بار خودش کرد

..

احساس میکرد دلش پیچ میخورد و حالت تهوع دارد، تو عالم خوابی شیرین
بود اما دردش آنقدری بود که مانع خوابش
!بشود

چشم هایش را باز کرد و بلند شد، درد بدی توی کمر و زیر دلش پیچید
که باعث شد خم بشود و آخی زیر لب زمزمه
!بکند

بلند شد، به هزار زحمت خودش را به حمام رساند، دوش را باز کرد و
رفت زیرش، دردش لحظه به لحظه همراه
!هق هقش شدت می یافت و حالش اصلاً خوب نبود

آنقدر درد داشت که زانوهایش تاب نیاورند و دو زانو زیر دوش سقوط
!کرد
@Shahregoftegoo

اشک هایش همراه آب روی سرامیک سرد حمام می ریخت و دلش یک
جای گرم می خواست و یک خواب! خوابی آرام و
!شاید ابدی

!دست هایش را بغل کرد و همانطور زیر دوش ماند
!اشک هایش بند آمده بود، اما دردش نه

!احساس میکرد کمرش تیر میکشد و دلش پیچ می خورد

!چندبار عق زد اما بالا نیاورد

بلند شد، نمی توانست سرپا بیايستد ، به هزار زحمت دوشی گرفت و شیر

!آب را بست

حوله اش را روی بدنش بست. موهای خیس اش کلافه اش کرده بودند،

سشوار خودش توی کشو میز توالت بود،

مجبوری از سشوار کامران استفاده کرد و موهای لخت و بلندش را خشک

@Shahregoftegoo

!کرد

**

کامران با صدای سشوار چشم هایش را باز کرد، نگاهی به بغل دستش

!انداخت، چکاوک نبود

ملاحظه را از رویش کنار زد و بلند شد، به سمت حمام که صدا از آنجا

می آمد رفت و وارد شد

چکاوک که تازه موهایش خشک شده بود و داشت سشوار را خاموش می

کرد، با دیدنِ کامران پرسید

طوری شده؟-

کامران سشوار را از دستش گرفت و در حالی که خاموشش می کرد

:پرسید

درد داری؟-

:چکاوک سربه زیر شد و به دروغ لب زد

@Shahregoftegoo

!نه، خوبم-

از کنار کامران عبور کرد و به سمت کمد رفت، لباس هایش را سریع

پوشید و از داخل کیفش مسکنی قوی برداشت و

رفت پایین.

مسکن را با کمی آب خورد و چایی ساز را روشن کرد، شاید چایی گرم

!می توانست کمی از دردش را کم کند

روی صندلی صبحانه خوری نشست و به ساعت گوشه ی سالن که سه صبح
!را نشان میداد نگاه انداخت

.سرش را روی میز گذاشت و چشم های خسته اش را بست

چند مین که گذشت با دینگ چایی ساز چشم هایش را باز کرد و بلند
شد، یک لیوان چایی برای خودش ریخت و خواست

:بنشیند که با صدای کامران که گفت

.بی زحمت برای منم بریز-

@Shahregoftegoo

برگشت سمت او و فقط سرش را تکان داد، لیوانی چایی هم برای کامران
ریخت و جلویش گذاشت، خودش هم

!روبروش نشست و هردو ساکت خیره ی قندون وسط میز بودند

چکاوک کمی از چایی اش را مزه کرد، اخم اش بخاطر درد داشتن بی

!اراده رو صورتش نشسته بود

!کامران توجه اش بهش جلب شد، اخم داشت و انگار رنگش پریده بود

دستش را دراز کرد و دست چکاوک را تو دستش گرفت

!اگه دردت زیاده بریم بیمارستان-

:چکاوک بدون اینکه نگاهش کند گفت

!خوبم-

!اما نبود

جایی اش را که خورد بلند شد از آشپزخانه خارج بشود که سرش گیج

رفت ، کمرش تیر کشید، دستش به جایی بند نشد

@Shahregoftegoo

و خواست بیفتد که کامران سریع روی هوا گرفتتش ، چکاوک محکم

چشم هایش را روی هم فشار داد و لبش را گاز

!گرفت

کامران بردش روی کاناپه خواباندش و در حالی که دستی رو سرش می

:کشید پرسید

زنگ بزنم اورژانس؟-

:چکاوک بدون اینکه چشم هایش را باز کند آرام گفت

!نه، مسکن خوردم خوب میشم-

کامران کوتاه آه کشید و از جا برخاست، تمام چراغ ها را خاموش کرد

و از درآور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و روی

چکاوک کشید، خودش هم بالا سرش نشست و با دست موهای او را که

روی کاناپه پخش شده بود را نوازش کرد.

چکاوک متوجه نوازش کامران روی موهای لختش نمی شد اما مسکن

@Shahregoftegoo

قوی و چایی گرمی که خورده بود باعث شد

دردش کم کم آرام بشود و در نتیجه چشم هایش گرم خواب شدند.

کامران از خوابیدنش که مطمئن شد خودش هم روی کاناپه ی روبرویی

دراز کشید و آرنجش را روی چشم هایش

گذاشت و به خواب رفت.

.

ساعت نه صبح بود که هر دو از زنگِ تلفن بیدار شدند، کامران خواب
 آلود نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پتوی
 رویش را کنار زد و در حالی که دستش را روی دهانش می گذاشت و
 خمیازه می کشید به سمت تلفن که روی میز
 ! گوشه ی سالن بود رفت

:برداشت و بی فکر و بی حواس جواب داد

بفرمائید؟-

@Shahregoftegoo

:صدای زن جوانی تو گوشی پیچید که متعجب پرسید

شما؟-

:چکاوک دستی روی صورتش کشید و گفت

شما زنگ زدید از من می پرسید کیم؟-

:زن دوباره گفت

!من با کامران کار دارم-

کامران از ترس این که مادرش باشد سریع بلند شد و گوشی را از دست چکاوک که می خواست صحبت کند گرفت و

:جواب داد

بفرمائید؟-

:صدای سایه روی مخ اش رژه رفت

عزیزم کی بود تلفنو جواب داد؟-

کامران نگاهی به چکاوک که به سمت آشپزخانه رفت و انداخت و

@Shahregoftegoo

:خلاصه جواب داد

! زنم-

:چکاوک نگاهش کرد و سایه جیغ زد

...دیدید گفتیم یکی دیگه پیدا کردی، دیدی! حال-

:کامران پرید وسط حرفش و گفت

بسه دیگه سایه خستم کردی، چی از جونم میخوای؟ چرا نمیخوای بفهمی -
 رابطه ی منو تو دیگه تموم شده، دست از سرم
 بردار، اگه یک بار دیگه زنگ بزنی یا به خودم یا به خونه یا مزاحمت
 !ایجاد کنی، بد میبینی

.سایه خواست حرفی بزند که کامران تماس را قطع کرد

:سایه عصبی به موبایلش نگاهی انداخت و لب زد

!دارم برات-

@Shahregoftegoo

کامران گوشی را روی کاناپه انداخت و چندبار پشت سر هم نفس عمیق
 .کشید و به سمت آشپزخانه رفت

.چکاوک چایی را دم کرده بود و داشت صبحانه را حاضر می کرد

خامه و مربا و عسل و کره، همراه پنیر و شکر و نون را روی میز چید و
 فنجان های چایی را هم روی میز گذاشت،

:کامران بی حرف روی صندلی نشست و روبه چکاوک گفت

ایک لیوان شیر بهم بده، لطفا-

چکاوک به سمت یخچال رفت و بازش کرد، پاکت شیر را برداشت و داخل لیوان ریخت و جلوی کامران گذاشت، نگاهی

!به تاریخ اش انداخت، تا پنجم بود و آن روز هفتم بود

سریع لیوان شیر را که کامران می خواست بخورد را از دستش گرفت که باعث شد کامران متعجب نگاهش کند

:چکاوک کوتاه نگاهش کرد و گفت

@Shahregoftegoo

.تاریخش گذشته بود-

کامران ابروی چپ اش را بالا داد و چایی اش را شیرین کرد، لقمه ی کره .مربا گرفت و گازی بهش زد

.چکاوک هم لقمه ی پنیر گرفت و چایی اش را تلخ مزه کرد

هنوز هم کمی کمرش درد می کرد و هنوز هم نگاه از چشم های کامران !می دزدید

صبحانه خوردنشان که تمام شد کامران بلند شد و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت

چکاوک روی میز را جمع کرد و گوشت قرمز را از فریزر خارج کرد تا یخ اش باز بشود

به پذیرایی رفت و پتویی را که دیشب کامران روی تنش انداخته بود را تا کرد و روی کاناپه گذاشت

جلوی تی وی نشست و بازش کرد

کمی شبکه ها را جاب جا کرد، روی یک سریال ترکی توقف کرد، بنظر جالب می آمد

کمی صدایش را بالا داد و تمام حواسش را به فیلم داد، جوری که نشستن! کامران را کنارش متوجه نشد

:کامران کوسن کاناپه را توی بغلش گذاشت و گفت

!فیلم آموزنده ایه-

:چکاوک ترسیده نگاهش کرد و پرسید

!کی اومدی؟ متوجه نشدم-

.کامران دستش را از پشت سر چکاوک روی کاناپه قرار داد

!الان اومدم، خوب شدی زدی رو این کانال، دیشب نفهمیدم چی شد-

.چکاوک زیرچشمی نگاهش کرد و بعد حواسش را به فیلم داد

فیلم که تمام شد بلند شد و به سمت بالا رفت، موبایلش را برداشت به

مادرش زنگ بزند که دید باطری تمام کرده و

@Shahregottegoo

!خاموش شده

.زد روی شارژ و روشن اش کرد و گذاشت تا شارژ بشود

کامران وارد اتاق شد و لباس هایش را عوض کرد، چکاوک روی تخت را

:مرتب کرد و در جواب سوال کامران که پرسید

بهتر شدی؟-

:آرام جواب داد

!خوبم-

کامران لبه ی کتش را مرتب کرد و در حالی که کیفش را در دست می گرفت گفت:

!ساعت سه میام برا نهار، فعلا-

چکاوک حرفی نزد که کامران عقب گرد کرد و باز گونه ی چکاوک گرم شد!

!ب*و*س*ه*ی کامران روی گونه اش باز چکاوک را مات کرد

@Shahregoftegoo

کامران که از اتاق خارج شد چکاوک با کشیدن پوفی بلند لباس های

کامران را که روی تخت انداخته بود را برداشت و

همراه بقیه ی رخت چرکا برد پایین و داخل ماشین انداخت ، بعد از تنظیم

.پودر و دما روشنش کرد

گوشت ها را که کمی یخ شان باز شده بود را داخل قابلمه ریخت و با کمی

.آب گذاشت تا بپزد

برنج را خیس کرد و از بیکاری رفت بالا و با موبایل اش به نت وصل شد،
خانه وای فای داشت اما چکاوک رمز اش را
نمی دانست.

پری آنلین بود، بهش پی ام داد و کمی با او چت کرد، می خواست نت را
خاموش کند و با مادرش تماس بگیرد که
پی امی از طرف شماره ای که به اسم دکتر ستوده ذخیره شده بود را
دریافت کرد.

@Shahregoftegoo

تو عکس پروفایلت زیبا افتادی،

اما پاکش کن

چکاوک با دیدن پی ام چشم اش را توی کاسه ی سر چرخاند و بی حرف
عکس روی پروفایل اش را پاک کرد.

بالافاصله نت را قطع کرد و شماره ی محبوبه را گرفت تا با مادرش
صحبت کند، محبوبه تازه جواب داده بود که شارژ

!چکاوک تمام شد و تماس قطع شد

!چکاوک لعنتی زمزمه کرد که محبوبه خودش به چکاوک زنگ زد

چکاوک بعد از اینکه با مادرش صحبت کرد و خیالش راحت شد بلند شد

و به سمت پایین رفت

تی وی را زد روی شبکه موزیک و به سمت آشپزخانه رفت و بعد از

اینکه باند دستش را باز کرد، شروع کرد به سالاد

گرفتن و کارش که تمام شد خورشت قیمه را حاضر کرد و برنج را هم
 @Shahregoftegoo گذاشت دم

ساعت یک ظهر را نشان می داد و هنوز زود بود

سیب زمینی ها را پوست گرفت و حلالی خرد کرد و گذاشت روی

سینک و بعد از اینکه زیر خورشت و برنج را کم کرد، از

آشپزخانه خارج شد و به قصد نماز به سمت بالا رفت

..

وضو گرفت و به نماز ایستاد

!آرام کننده ای با دوز بالا بود راز و نیاز با خدا

تمام که شد دوباره به آشپزخانه برگشت و سری به غذایش زد، سیب

زمینی ها را سرخ کرد و زیر غذا را کامل کم کرد

هنوز یک ساعت تا آمدنِ کامران وقت داشت، جلوی تی وی نشست که

تلفن خانه زنگ خورد، اول خواست جواب بدهد

!بعد پشیمان شد

@Shahregoftegoo

کسی که با او کار نداشت، کامران هم خانه نبود، بیخیال تلفن شبکه ها را

جاب جا می کرد که تلفن رفت روی پیغامگیر و

:صدای کاوه توی خانه پیچید

سلام داداش، زنگ زدم موبایلت خاموش بودی،-

می خواستم بگم اگه آخر هفته بیکاری بیا اینجا بچه هام میان خوش

میگذره ، مامان با خاله نیر رفته مشهد بهت خبر

نداد چون ازت دلگیره، یه زنگی بهش بزن، اومدی خونه حتما باهام تماس بگیر، قربانت

!تماس قطع شد و چکاوک فکر کرد کامران برادر دارد؟

!خوب بود، خودش که هیچ کس را نداشت و تنهایی واقعا غریبانه است

آهی کوتاه از گلویش خارج شد و دوباره چشم دوخت به تی وی و
. سینمایی هندی که پخش می شد

فیلم که رفت روی پیام چکاوک بلند شد از یخچال کمی میوه برای
خودش آورد و دوباره روی کاناپه نشست

!نگاش روی پرده قفل شد، انگار کثیف بود! آره خیلی هم کثیف بود

!اصلا انگار خانه کلا کثیف بود

اما الان نمی شد، باید می گذاشت بعد از ظهر که کامران رفت، آن موقع
همه جار را تمیز می کرد

یک تکه خیار توی دهانش گذاشت که با صدای باز و بسته شدن در به
!ساعت نگاهی انداخت که یک ربع به سه بود

بلند شد، بشقابش را برد توی آشپزخانه و گذاشت داخل سینک
داشت میز ناهار را آماده میکرد که کامران با لباس راحتی وارد آشپزخانه
شد و سلامی کوتاه تحویل چکاوک

داد...چکاوک هم جوابش را مثل خودش داد و دیس برنج را روی میز
گذاشت.

@Shahregoftegoo
!خورشت را هم کنار برنج گذاشت و خودش هم روبروی کامران نشست

کامران غذایش را کشید و مشغول شد، حواسش به چکاوک هم بود که
!فقط با سالاد سرگرم بود

:لیوانی آب برای خودش ریخت و پرسید

چرا نمیخوری؟-

:چکاوک سرش را بلند کرد و گفت

!سالادم تموم شه میخورم-

.کامران کمی از آب را خورد و دوباره مشغول غذا شد

چکاوک سالادش را تمام کرد و کمی برنج برای خودش ریخت با کمی

خورشت، اولین قاشق را که سمت دهانش برد، زنگ

!خانه به صدا در آمد

چکاوک با نگاه به کامران بلند شد و از آشپزخانه خارج شد،

پذیرایی را رد کرد و از سه تا پله بالا رفت؛ بعد از ورودی کوچک به در

!رسید، از چشمی نگاهی انداخت، یک زن

:متعجب در رو باز کرد

بفرمائید؟-

زن که ظاهری آراسته و مرتب داشت و کمی از موهای قهوه ای رنگش

روی پیشانی اش ریخته بود، با دیدن چکاوک با

:پوزخند گفت

!به به پس زنِ جدیدِ کامران تویی-

:چکاوک متعجب پرسید

شما؟-

:زن چکاوک را کنار زد؛ وارد خانه شد و داد زد

کامران؟-

کامران با شنیدنِ صدایش سریع شناخت، شناخت و بلند شد، چکاوک

دست زن را گرفت و در حالی که به سمت خودش

@Shahregoftegoo

:بر می گرداند گفت

!داد نزن خانوم، چه خبرته؟-

زن انگشت اشارش را به سمت چکاوک گرفت و خواست حرفی بزند که

کامران کنار شان ایستاد و در حالی که چکاوک

را به سمتِ خود می کشید رو به سایه که برزخی نگاهشان می کرد عصبی

:غرید

تو اینجا چیکار میکنی؟-

:سایه پوزخندی عصبی زد

!اینجوری از مهمون پذیرایی میکنن-

کامران با دو انگشتش چشم اش را فشار داد و بعد از نفسی عمیق که سعی

:می کرد آرام باشد پرسید

چی میخوای؟-

:سایه با نگاهی به دوروورش در حالی که چرخ می زد گفت

!خونمو، زندگیمو، عشقمو، همونایی که ازم دریغ کردین-

کامران با حرص خواست بازویش را بکشد از خانه بندازتش بیرون که

چکاوک بی اراده دست کامران را گرفت و مانع

!برخوردش با بازوی سایه شد

کامران نگاهش را خیره ی نگاه شرمگین چکاوک کرد و لبخندی کوتاه

.اما واقعی صورتش را نقاشی کرد

چکاوک نگاه از کامران گرفت و روبه سایه که با حرص نگاهش می کرد خیلی خلاصه گفت:

!برو بیرون-

سایه پوزخندی روی صورتش نشانده و با چند قدم روبروی چکاوک ایستاد؛ کامران با دست چکاوک را عقب کشید و

:خودش در حالی که نگاهی پر از خشم به سایه می کرد گفت

!نشیدی ، گفت برو بیرون-

@Shahregoftegoo

:سایه خواست بازویش را بگیرد که کامران این بار داد زد

!برو بیرون، همین حالا-

سایه که از ولوم صدای بلند کامران چشم هایش را بسته بود، باز شان کرد و با نگاهی بد رو به چکاوک و فک منقبض

!شده از خانه خارج شد و در را پشت سرش محکم کوبید

:چکاوک در حالی که دستی روی پیشانی اش می کشید گفت

!روانی-

:کامران در حالی که سعی می کرد آرام باشد روبه چکاوک گفت

!بریم ناهارمونو بخوریم-

:چکاوک پوفی کوتاه کشید و گفت

!نه تو برو بخور، من میل ندارم، میام جمعشون میکنم، فعلا برم بالا-

و بدون اینکه به کامران مهلت بدهد تا حرفی بزند سریع از پله ها بالا

!رفت و وارد اتاق شد

@Shahregoftegoo

از گرما کلافه شده بود، پنجره ی اتاق را باز کرد و روبروی میز توالت

.نشست

.موهایش را از کش آزاد کرد و برس کشید

موهای صورتش در آمده بود، مثل همیشه که خودش مرتب میکرد دستگاه

را از کشو خارج کرد و صورتش را تمیز کرد،

ابرو هایش را هم مرتب کرد و بلند شد، پرده را که باد بالا می برد را جمع کرد و وارد بالکون شد.

باد می وزید اما گرم بود

چکاوک پوفی کشید و دوباره برگشت توی اتاق که دید کامران روی تخت دراز کشیده

از کنارش گذشت برود پایین که کامران مچش را گرفت و کشید که باعث شد چکاوک تلپ توی بغلش بیفتد

چکاوک سریع خودش را کنار کشید که وقتی کامران عجیب نگاهش کرد

باعث شد چکاوک قیافه ای مظلوم به خود

:بگیرد و بگوید

!گرمه-

کامران با کشیدن لبش توی دهانش خنده اش را محار کرد؛ از دراور بغل تخت کنترل کوچکی خارج کرد و گرفت روبرو،

دکمه اش را که زد باد خنک همراه بوی خوشی تود فضا پیچید، جوری
که چکاوک جفت دست هایش را باز کرد و با

:بستن چشم هایش از ته دل گفت

!آخیششششش-

!کامران بدون این که متوجه بشود خیره ی چکاوک بود با لبخندی محو

چکاوک که حسابی حالش جا آمده بود برگشت سمت کامران که دید

.خیره ی صورتش است

@Shahregoftegoo

:کمی خجالت کشید و با کشیدن لبش توی دهانش با سر از کامران پرسید

چیه؟-

کامران به خودش آمد و با گفتن هیچی نگاش را دزدید و چشم هایش را

.بست

چکاوک بعد از کمی مکث بلند شد و از اتاق خارج شد، رفت پایین و

.وارد آشپزخانه شد

روی میز را جمع کرد و بعد از این که ظرفاها را تو ماشین چید روشنش کرد و روی گاز را هم تمیز کرد.

لباس ها را از ماشین خارج کرد و برد توی بالکون پهن کرد.

کارش که تمام شد خواست جلوی تی وی بشیند که زنگ تلفن باعث شد به سمت تلفن برود و جواب دهد.

بفرمائید؟-

:صدای کاوه توی گوشش پیچید که متعجب گفت
 @Shahregoftegoo
 !ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم-

قطع کرد و چکاوک چندثانیه به گوشی خیره شد.

خواست تلفن را سرجایش قرار دهد که دوباره زنگ خورد، چکاوک دوباره جواب داد:

بله؟-

:کاوه باز متعجب پرسید

ببخشید منزل جناب ستوده؟-

!چکاوک با خود گفت باز هم گند زدم نباید جواب می دادم من ابله

:کاوه دوباره گفت

!الو، خانم-

:چکاوک من من کرد

!بله بله درسته-

:کاوه مکث کرده پرسید @Shahregoftegoo

شما؟-

:چکاوک در حالی که داشت می رفت بالا خلاصه گفت

!چند لحظه گوشی-

وارد اتاق شد و به سمت کامران که انگار خواب بود رفت و مردد شد که

!بیدارش بکند یا نه

!عصبی شده بود و نمی دانست چی کار باید بکند

بدون بیدار کردن کامران چند قدم از او فاصله گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

ببخشید آقا، کامران خوابه، بیدار شد میگم بهش، فقط شما؟-

:کاوه که دیگه واقعا گیج شده بود گفت

!! من برادرشم، فقط شمارو نمیدونم کی هستید-

:چکاوک نفسی آرام کشید و بدون جواب فقط گفت

!باشه میگم باهاتون تماس بگیره، روز خوش-

@Shahregottegoo

قطع کرد و با پوفی کوتاه که کشید از اتاق بیرون رفت؛ گوشی را روی میز

بالای پله ها گذاشت و از پله ها پایین رفت

..

.تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ تلفن توجه اش را جلب کرد

بدن اش را کامل کشید تا خستگی خواب اش در برود و بلند شد، از اتاق

که خارج شد گوشی را دید که روی میز بالای

پله ها دارد زنگ میخورد،

:برشداشت و جواب داد

الو بله؟-

:کاوه که از شنیدن صدای کامران خیال اش راحت شده بود گفت

داداش بابا کجایی تو؟ از صبح موبایلت خاموشه، زنگ زدم پیغام گذاشتم -

جواب ندادی، یک ساعت پیش هم زنگ زدم

یک خانوم جواب داد و گفت خوابی! میشه بگی چخبره؟!
 @Shahregoftegoo

کامران دستی لای موها یش کشید و در حالی که از پله ها پایین می رفت

:گفت

!هیچی، خبر سلامتی-

:کاوه با شیطنت پرسید

!اون خانوم کی بود؟-

:کامران پوفی کشید و گفت

!!توهم زدی بابا خانوم کجا بود-

کاوه با خنده گفت

بیخیال داداش، با منم! خودم صداشو شنیدم، دلش نیومد بیدارت کنه، بعد -

!تو میگی توهم زدم، ول کن

:کامران کنار چکاوک روی کاناپه نشست و بی حوصله رو به کاوه گفت

!حرف تو بگو کاوه، کار دارم میخوام برم مطب-

:کاوه پوفی کشید و گفت

@Shahregoftegoo

بابا تو پیغام بهت گفتم، مامان با خاله نیر رفته مشهد بچه ها کلا میان -

اینجا گفتم اگه بیکاری بیا توام، چندروزی حال و

!هواتم عوض میشه

:کامران به کاناپه تکیه داد و پرسید

کیا دقیقا؟-

:کاوه گفت

!مثل همیشه دیگه، همه هستن-

:کامران باز پرسید

...مجردی یا-

:کاوه پرید توی حرف اش و باخنده گفت

آهااا، دیدی گفتم من، نه داداش من مجردی کجا بود مگه این میلاد و -

امیر میتونن از زناشون جداشن ، تازه کیوانم

...میخواد با جی اف جدیدش بیاد توام که

@Shahregoftegoo

:کامران پرید توی حرف کاوه و گفت

!کم فک بزن کاوه، خبر میدم بهت فعلا-

قطع کرد و گوشی را روی عسلی گذاشت، تو پیش دستی کمی میوه برای

خودش گذاشت و مشغول پوست گرفتن خیار

شد.

چکاوک دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و بی حرف دست هایش را
:بغل کرد و خیره ی تی وی که کامران پرسید

!چرا بهم نگفتی کاوه پیغام گذاشته؟-

:چکاوک زیر چشمی نگاهش کرد و خلاصه گفت
!فراموش کردم-

:کامران سرش را تکان داد و باز پرسید

با کاوه صحبت کردی؟-

@Shahregoftegoo

:چکاوک آرام جواب داد

!آره-

:کامران که انگار قصدش بیست سوالی بود دوباره پرسید

گفتی کی هستی؟-

:چکاوک اینبار کامل سمت کامران برگشت و با نگاه به او گفت

نه نگفتم، چطور؟-

:کامران با نگاه به تی وی گفت

!همینطوری-

چکاوک پیش دستی میوه اش را برداشت و بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت!

کامران بلند شد و پشتش وارد آشپزخانه شد، از پشت نزدیک چکاوک شد و دم گوشش پرسید

!میخواهی بریم شمال؟ کاوه میگه هوا خیلی خوبه، بچه هام جمعن-

@Shahregoftegoo
چکاوک که از نزدیکی زیاد کامران هل کرده بود، برگشت سمتش و در حالی که با دستش کمی او را از خودش دور می

:کرد پرسید

برای چی؟-

کامران دست چکاوک را که روی سینه اش بود را توی دستش گرفت و گفت:

!همینطوری، حال و هوامونم عوض میشه-

چکاوک خواست دستش را بکشد که کامران مانع شد و ذل ذل تو
چشماش نگاه کرد

!چکاوک خجالت می کشید و احساس می کرد تمام تن اش داغ است

:نفس عمیقی کشید که کامران دوباره گفت

هوم، موافقی؟-

:چکاوک من من کرد

@Shahregoftegoo

!آره یعنی نه-

.کامران خندید

!بالاخره آره یا نه؟-

:چکاوک چشم هایش را بست و گفت

!نه-

:کامران انگشت اشارش را روی چشم چکاوک کشید و پرسید

اونوقت چرا؟-

چکاوک سرش را برگرداند و در حالی که داشت ذوب می شد آرام گفت:

مامانم، اگه بریم نمیتونم بهش سر بزنم-

کامران دستی رو صورت ته ریش دار خود کشید و در حالی که عقب عقب می رفت گفت:

زود برمیگردیم، بیشتر از دو روز طول نمیکشه، لباس هامونو جمع کن -
 احتمال زیاد صبح راه میفتیم

چکاوک دنبالش رفت تو پذیرایی و گفت

...آخه م-

کامران برگشت سمتش و پرید توی حرفش

!آخه نداریم، سه ساعت دیگه هم میام دنبالت بریم خرید، فعلا-

کامران با گفتنِ حرف هایش بدون اینکه به چکاوک مهلت حرف زدن
 بدهد از پله ها بالا رفت و او را عصبی و ناراحت
 تنها گذاشت.

چکاوک لعنتی زمزمه کرد و دنبال کامران رفت بالا، کامران آماده می
 خواست از اتاق خارج بشود که با چکاوک روبرو
 شد، سوالی نگاهش کرد که چکاوک گفت

!اگه میخوای بری خودت برو، من نمیام-

@Shahregoftegoo

:کامران با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد و گفت

!باهم میریم-

خواست از کنار چکاوک رد بشود که چکاوک سریع بازویش را گرفت
 که باعث شد کامران با ابروهایی بالا رفته نگاهش
 کند و چکاوک با کلی جان کندن گفت
 آخه من کجا بیام؟ میخوای بگی کیم من؟-

:کامران چند ثانیه نگاهش کرد و گفت

! زنم، میگم زنمی، مگه غیر اینه -

چکاوک چشم هایش را محکم باز و بسته کرد و خواست حرفی بزند که

کامران بازویش را کشید و با گفتنِ دیرم شده از

! اتاق خارج شد

چکاوک عصبی دستش را مشت کرد و عقب عقب رفت و روی تخت

.نشست

@Shahregoftegoo

!جفت دست هایش را روی صورتش گذاشت و چند مین همان طور ماند

با گردن درد سرش را بلند کرد و روی تخت دراز کشید، دستی لایِ موها

!یش کشید و چشم هایش را بست

!خوابش هم نمی برد

!کلافه بود و خودش هم دلیلِ موجهی نداشت برایش

با کشیدنِ پوفی از روی تخت بلند شد و رفت جلوی میز توالت نشست و
!شروع کرد آرایش کردن، مات و به دل نشین

کارش که تمام شد بلند شد و از اتاق خارج شد، دوتا اتاق روبروی اتاق
خوابشان بود که چکاوک هنوز نمی دانست چی
!هستند

به سمت اولین اتاق رفت و درش را باز کرد، یک اتاق خواب نسبتاً
!کوچک با میز کامپیوتر و تخت و کمد و میز توالت
@Shahregoftegoo
!اتاق بغلی اش هم پر بود از لوازم ورزشی و یک آینه قدی بزرگ

:چکاوک با خودش گفت

!چه باحال گاهی میام اینجا ورزشم میکنم، بد نیست-

به فکر خودش لبخندی زد و در را بست و به سمت پنجره ی روبرویی
رفت؛ پرده را که کنار زد، کل کوچه ی بغلی و

!خیابان کناری اش مشخص شد

دوباره پرده را کشید و عقب گرد کرد؛ خواست از پله ها پایین برود که
یادش افتاد کامران گفته وسایل هایشان را جمع
!کند

.چشم اش را توی کاسه ی سرش چرخاند و دوباره برگشت توی اتاق
ساک خودش را جمع کرد اما ساک کامران را پیدا نکرد، به ساعت نگاه
!کرد شش و نیم بود

بلند شد موبایلش را از شارژ کشید و زنگ زد به کامران که جای ساکش
را از او بپرسد اما جوابی نگرفت
@Shahregoftegoo

قطع کرد و موبایلش را روی تخت انداخت و شروع کرد به گشتن،
موفق شد، چمدان بزرگ کامران را گوشه ی کمد بزرگ پیدا کرد و وسط
اتاق باز کرد، خیلی بزرگ بود و چکاوک با خود
!فکر کرد لباس های جفتشان هم جا می شود این تو

اما ترسید کامران ناراحت بشود که لباس های خودش هم کنار لباس های او گذاشته پس با این حال بیخیال شد و

شروع کرد جمع کردن لباس هایش، بقیه ی وسایل هایش را گذاشت خودش بیاید جمع کن، چون واقعا نمی دانست چی باید برایش بردارد!

..

کامران جلوی طلا فروشی توقف کرد و پیاده شد، ماشین را قفل کرد و به سمت مغازه راه افتاد.

تقریبا شلوغ بود اما او کارش زیاد طول نمی کشید، دوتا حلقه ی ست طلا! زرد ساده شد خرید کامران از طلا فروشی

.حساب کرد و خارج شد

سوار ماشین که شد موبایلش را از جیبش خارج کرد تا به چکاوک زنگ بزند که حاضر باشد بروند خرید که دید یک

میس کال از او و یکی هم از کاوه داشت

اول با چکاوک تماس گرفت و گفت آماده باشد و بعد زنگ زد به کاوه؛

زد روی اسپیکر و ماشین را راه انداخت

جونم داداش؟-

الو کاوه، تماس گرفته بودی؟-

:کاوه صدایش با کمی تأخیر آمد

آره توام که هیچ وقت جواب نمیدی، میخوام ببینم چی شد میای یا نه؟-

:کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت

!آره میایم، احتمالاً صبح راه میفتیم-

:کاوه با خنده گفت

میاين؟ مگه چند نفرين؟-

:کامران پوفی کشید و گفت

ول کن کاوه، بچه ها کی میان؟-

والا قرار ما آخر هفته بود، ولی حالا که شما زود میان بهشون میگم -

!اونام بیان البته اگه تونستن

:کامران سریع گفت

!نه نه نگو بهشون، بذار همون آخر هفته بیان، فردا میبینمت فعلا-

.کاوه باشه ای گفت و با خدا حافظی تماس را قطع کرد

...

چکاوک بی حوصله جلوی تی وی نشسته بود و شبکه ها را جاب جاب می کرد که با زنگ موبایلش کنترل را روی عسلی

.گذاشت و موبایلش را برداشت

:کامران بود، جواب داد

بله؟-

!سلام، حاضر باش دارم میام بریم خرید، فعلا-

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و بلند شد، تی وی را خاموش کرد و رفت
بالا.

مانتو سفید رنگش را همراه شلوار جینش پوشید و شال آبی آسمانی با خط
های باریک سفید سرش کرد.

موبایل و کیف پولش همراه کلیدش را داخل کیف کوچک مشکی رنگش
گذاشت.

فقط کمی رژ با ادکلن زد و کمی هم نرم کننده به دست و صورتش

کفش های مشکی رنگ جلو بازش را هم از توی کمد برداشت و رفت
پایین.

توی سالن کوچیک روی میز مطالعه ی کامران نشست و منتظرش شد.

موبایلش هم شارژ نداشت لاقل به مادرش زنگ بزند کمی با او صحبت
کند!

با انگشتش روی میز ضرب گرفته بود که با دینگ موبایلش سرش را بلند کرد و موبایلش را از تو کیفش خارج کرد،
!"کامران بود که نوشته بود "پایینم

.چکاوک بلند شد، کفش هایش را پوشید و از خانه خارج شد

.به سمت آسانسور رفت، وارد شد و دکمه ی لابی را فشار داد

چند دقیقه بعد آسانسور با دینکی ایستاد و چکاوک پیاده شد، به سمت

.خروجی رفت و وارد حیاط شد

@Shahregoftegoo

از حیاط سرسبز هم گذشت و در را باز کرد و خارج شد، کامران داخل

ماشین منتظرش بود، به سمت ماشین رفت و

:سوار شد

!سلام-

کامران مثل همیشه فقط سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد، دور زد

.و از کوچه خارج شد

.چکاوک کمر بندش را بست و بند کیفش را توی دستش فشار داد

:خیره ی بیرون بود و محو آهنگ که با حرف کامران که گفت

!داشورتو باز کن -

.برگشت سمتش و به او چشم دوخت

.کامران باز با چشم به داشبورت اشاره کرد

!بازش کن-

چکاوک کمی خم شد و داشبورت را باز کرد،
@Shanregottetoo

یه جعبه ی سرمه ای رنگ توجهش را جلب کرد، برش داشت و بازش

!کرد، دوتا حلقه

:متعجب برگشت سمت کامران که کامران هم کوتاه نگاهش کرد و گفت

!دستت کن-

:چکاوک کمی مکث کرد و پرسید

واسه چی؟-

:کامران با اخم گفت

!واسه چی نداره، دست کن! اینجوری بهتره-

:چکاوک مثل کامران اخم کرد و درحالی که در جعبه را می بست گفت

!دلیلی نمیبینم-

خواست جعبه را بگذارد داخل داشبورت که کامران سریع میچش را

گرفت و عصبی و شمرده شمرده درحالی که سعی

:می کرد صدایش را بلند نکند گفت

@Shahregoftegoo

وقتی میگم حلقه رو بنداز یعنی بنداز، منم دلیلی نمیبینم که رو حرف من -

!حرف بزنی

چکاوک به زحمت میچ دستش را از دست کامران بیرون کشید و در حالی

که نوازش می کرد تا کمی از دردش کم بشود

!با اخم صورتش را از کامران برگرداند

:کامران که نگاهش بین خیابان و چکاوک در نوسان بود دوباره گفت

! پس چرا معطلی، دستت کن حلقه رو-

چکاوک حلقه را از جعبه اش خارج کرد و در حالی تمام نگاهش به حلقه ی زرد ظریف بود، داخل انگشتش کرد و صاف

! نشست

:کامران دست چپش را به سمت او گرفت و گفت

! حلقه ی منم بنداز-

چکاوک نگاهی بد به سمتش انداخت؛ حلقه را از جعبه خارج کرد و در حالی که سعی میکرد دستش با دست کامران بر

.خورد نکند حلقه را داخل انگشتش کرد و دوباره به صندلی تکیه داد

تا رسیدن به پاساژ هر دو سکوت کرده بودند، کامران ماشین را توی

پارکینگ پاساژ نگه داشت و درحالی که کمربندش را

:باز می کرد روبه چکاوک گفت

! پیاده شو-

چکاوک بدون نگاه به او کمر بندش را باز کرد و پیاده شد، کامران به سمتش رفت و در حالی که دستش را می گرفت

ماشین را قفل کرد و همراه هم به سمت آسانسور رفتند

طبقه ی چهارم معدن لوازم آرایشی بود

کامران چکاوک را به سمت بهترین مغازه که مارک ها و برند های عالی داشت برد و طبق سلیقه ی خودش و صد البته

پوست چکاوک کلی برایش لوازم خرید، از هر رنگ و مارکی که سلیقه ای خودش بود

@Shahregoftegoo

تمام که شد حساب کرد و در حالی که چند تا از کیسه ها را سمت چکاوک می گرفت گفت

!بریم-

چکاوک کیسه ها را گرفت و با تشکری از مرد و زن فروشنده همراه کامران از مغازه خارج شدند، سوار آسانسور شدند که

:کامران پرسید

دیگه چیزی احتیاج نداری؟-

:چکاوک با کمی مکث گفت

!نه، تازه خرید بودم-

:کامران سرش را تکان داد و درحالی که دکمه ی سه را فشار میداد گفت

!من چنتا وسیله احتیاج دارم بخریم، بریم-

:چکاوک حرفی نزد که کامران دوباره گفت

فردا صبح میتونی بری به مادرت سربزنی، شب راه میفتیم شمال شاید کمی -

!بیشتر موندیم

:چکاوک نگاهش کرد و پرسید

مثلا چند روز؟-

:آسانسور ایستاد، کامران درحالی که پیاده می شد گفت

!چهار، پنج روز-

:چکاوک دنبال کامران از آسانسور خارج شد و آرام گفت

!ولی تو گفתי زیاد نمی مونیم-

کامران بدون نگاه به او، کیسه هایی را هم که تو دست خودش بود را به

چکاوک داد و با گفتنِ بعدا حرف می زنیم، وارد

.مغازه ی لباس مردانه شد

چکاوک جلوی ویتترین مغازه ایستاد، چشم اش به روی یه تیشرت سفید

ثابت ماند، خیلی قشنگ بود و مطمئنا تلفیق

@Shahregoftegoo

!جالبی با پوست گندمی کامران پیدا می کرد

کیسه ها را توی دستش جاب جا کرد و وارد مغازه شد، کامران داشت

حساب میکرد که کنارش قرار گرفت و در حالی

:که به لبخند رو لبش خیره بود گفت

!اگه قصد خرید داری بنظرم اون تیشرت سفیده خیلی بهت بیاد-

کامران بی حرف فقط نگاهش کرد که خود چکاوک روبه فروشنده گفت:

!ببخشید آقا لطفا اون تیشرت سفیده تو ویتترین سائز...بدین-

فروشنده با گفتنِ حتما برگشت عقب و چند ثانیه بعد تیشرت را روی میز قرار داد و چکاوک با نگاه به کامران گفت:

!میخواهی بپوشش ببین خوشت میاد-

کامران که تمام مدت خیره اش بود به خودش آمد و در حالی که تیشرت را داخل کیسه می گذاشت گفت:

!حتما تو تنم محشر میشه، میریم خونه میپوشم-

بعد پول تیشرت را هم حساب کرد و جفتشان از مغازه خارج شدند

..

چکاوک به گفته ی کامران تمام لباس ها و لوازمشان را داخل چمدان بزرگ جا داد و بلند شد

ساعت ده صبح بود، تازه صبحانه خورده بودند و چکاوک داشت حاضر

میشد برود پیش مادرش، دل تو دلش نبود و کم

مانده بود بال دریاورد

تمام لوازم های مورد نیازیش را توی کیف بزرگی جا داد و بعد از پوشیدن

لباس هایش از اتاق خارج شد و از پله ها

پایین رفت.

کامران با لیوان چایی روبروی تی وی نشسته بود، چکاوک نزدیکش شد و

@Shahregoftegoo

گفت:

!من میرم-

کامران برگشت عقب و بعد از این که از سر تا پایش را واری کرد

گفت:

!خودم میرسونمت-

:چکاوک سریع گفت

!نه، با آژانس میرم-

:کامران سرش را تکان داد

!باشه، پس بعد از ظهر میام دنبالت-

:چکاوک در حالی که میرفت سمت تلفن آژانس خبر کند گفت

!باشه، فقط لطفا وسایلارو فراموش نکن-

.کامران کمی از چایی اش را مزه کرد و باشه ای زیرلب زمزمه کرد

چکاوک بعد از خبر کردن آژانس منتظر شد، یک ربعی طول کشید تا

بیاید، با زنگ اف اف بلند شد و با خداحافظی از

.کامران از پله ها بالا رفت و از خانه خارج شد

...

کامران بعد از رفتن چکاوک لیوان چایی اش را روی عسلی گذاشت و

روی کاناپه دراز کشید، آرنجش را روی پیشانی اش

!گذاشت و رفت توی فکر

!فکر چکاوک، خودش، زندگیشان، قرارشان

!تصمیم داشت همه چیز را به کاوه بگوید، اما مادرش نباید بویی می برد

آهی کوتاه کشید و به پهلوی چرخید، لبخندی روی لب اش از ماجرای

!دیشب نشست

چکاوک بزور تیشرت سفیدی که سلیقه ی خودش بود را تنِ کامران کرد

تا ببیند به تنش می آید یا نه، کمی عقب رفت و

:با دقت نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت

@Shahregoftegoo

چه قشنگ شد تو تنت،-

.آفرین به سلیقه ی خودم، مگه اینکه من بزور لباس سفید تنت کنم

بعد زیر لب یک چیز هایی زمزمه کرد که کامران متوجه نشد اما تا

همان جا هم دلش می خواست سفت بغلش بکند با

!آن طرز نگاه کردن اش

!لبخند کامران عمق گرفت و دیوونه ای نثارِ چکاوک تازه رفته کرد

:بلند شد، نگاهی به دو رو و ر خانه انداخت و با خود گفت

باید تغیر دگوراسیون بدم، حتما باید از چکاوک هم نظر بیرسم چون -
!اینطور که معلومه خیلی با سلیقه ست

...

چکاوک دست هایش را بغل کرد و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شد،
تصویر کامران با آن تیشرت سفید آمد جلوی

:چشم هایش، لبخندی روی لب اش نشست و زیر لب گفت

@Shahregoftegoo
!بیشرف چه خوشتیپم میشه با لباس سفید-

:لبش را محکم روی هم فشار داد و به خود تشر زد

!دختره ی بی حیا این چرت و پرت ها چیه میگه آخه-

دستی روی پیشانی اش کشید و سعی کرد ذهنش را منحرف بکند اما مگر
می شد، همه اش نگاه پر خنده ی کامران

موقعی که چکاوک داشت ازش تعریف می کرد می آمد جلو چشم
 هایشش و هر لحظه لبخند چکاوک عمق می گرفت
 !خانوم، رسیدیم-

با صدای راننده، به خود آمد و نگاهی به دور و ورش انداخت، سرکوچه
 بودند، با تشکری کوتاه حساب کرد و پیاده شد

کیف اش را توی دست اش گرفت و با دیدن در خانه ایشان همه چیز از
 یادش رفت، با قدم هایی بلند به سمت خانه

حرکت کرد و کلید را از کیف اش خارج کرد، در را باز کرد و وارد
 حیاط که شد مادرش را و محبوبه خانم را دید که روی
 تخت چوبی توی حیاط نشسته بودند و میوه می خوردند

مادرش با دیدن چکاوک سریع از جایش بلند شد که چکاوک در را
 بست؛ کیف اش را جلوی در رها کرد و به سمت مادرش
 پرواز کرد.

خودش را در آغوش مادرش رها کرد و سرش را روی شانه اش قرار داد.

چندبار شانه ی مادرش را بوسید و از آغوشش جدا شد، عطیه خانم چند بار گونه ی چکاوک را بوسید و گفت

عزیزِ دلم چرا نگفتی میای؟-

:چکاوک بعد از احوالپرسی با محبوبه رو به مادرش با چشمک گفت
!خوب میخواستم غافلگیرت کنم-

عطیه با خنده دست چکاوک را گرفت

@Shahregoftegoo

چه سوپرایز خوبی، حالا تا کی میمونی مادر؟-

:چکاوک کمی مکث کرد و دروغ گفت

بزور مرخصی گرفتم مامان بعد از ظهر برمیگردم صبح باید سر شیفتم -
!باشم

:عطیه خانم اخم کرد

!وا مادر این چه اومدنیه حالا، خسته ی راه میشی اینجوری-

:چکاوک دوباره بغلش کرد و گفت

!دلم برات تنگ شده بود خوب-

الان خوبی، درد نداری؟

:عطیه با آه گفت

!خوبم ، درد دارم اما زیاد نه، محبوبه خدا خیرش بده بهم میرسه-

:چکاوک از بغل مادرش بیرون آمد و با لبخند روبه محبوبه گفت

!دستت درد نکنه محبوبه خانم-

@Shahregottegoo

محبوبه لبخندی به صورت چکاوک پاشید که چکاوک پولی را که

:دیشب از کامران گرفته بود را جلویش گذاشت و گفت

اینم اولین حقوقت، یک میلیون حقوق ما بقی هم برای مادرم هرچی -

!.لازم داشت بخر

محبوبه دوباره لبخندی زد و با تشکری آرام بلند شد، ماد و دختر را تنها

.گذاشت و به قصد خرید بیرون رفت

عطیه خانم و چکاوک با هم داخل خانه رفتند و تا موقع ناهار کلی با هم صحبت کردند!

ناهار زرشک پلو با مرغ بود که دست پخت محبوبه عالی شده بود
 رضا پسر محبوبه طبق معمول داخل نیامد و محبوبه باز مجبور شد غذایش
 را ببرد توی حیاط

ناهار شان که تمام شد چکاوک خواست جمع کند که محبوبه اجازه
 نداد، خودش جمع کرد و بعد از شستن ظرف ها با
 @Shahregoftegoo
 سینی چایی و نبات و کشمش کنار عطیه و چکاوک نشست

چکاوک تا آخرین لحظه از کنار مادرش جم نخورد
 ساعت نزدیک هفت عصر بود که موبایل اش زنگ خورد و او با دیدن
 شماره ی کامران بلند شد و رفت توی حیاط

:جواب داد

بله؟-

:کامران درحالی که در خانه را قفل می کرد گفت

!حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچه منتظرم-

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و دوباره برگشت داخل، روبه مادرش که

:سوالی نگاهش می کرد باز دروغ گفت

از ترمینال بود، بهشون گفته بودم وقت حرکت اتوبوس و بهم اطلاع بدن، -

!نیم ساعت دیگه باید برم

:عطیه ناراحت شد اما سعی کرد بروز ندهد، لبخندی کوتاه زد و گفت

@Shahregoftegoo

! باشه عزیزم حالا بیا بشین، نیم ساعت هم نیم ساعته-

.چکاوک باز کنار مادرش نشست و سرش را روی شانه اش قرار داد

.نیم ساعت خیلی زود گذشت مثل باد

چکاوک با دینگ موبایلش بلند شد، مادرش را کوتاه در آغوش کشید و

.گونه اش را بوسه زد

عطیه هم گونه ی دخترش را بوسید و با گفتنِ خدا پشت و پناهت بدرقه
اش کرد

چکاوک از خانه خارج شد و به محبوبه هم اجازه نداد تا دم در بیاد، در
را بست و با قدم هایی تند و کمی مضطرب که

نکند کسی ببیند سمت ماشین کامران که آن طرف خیابان بود رفت و
سوار شد

کامران که با نشستنِ چکاوک توی ماشین انگار انرژی گرفته بود ضبط
ماشین را روشن کرد و راه افتاد

چکاوک با ابروهایی بالا رفته به تیشرت سفید کامران نگاهی انداخت و
با لبخندی کنترل شده گفت

!میبینم که سلیقه ی من بد به دلت نشسته -

کامران با چشم هایی پر از خنده کوتاه نگاهش کرد و سرش را به طرفین
تکان داد

:کمی که گذشت کامران سکوت را شکست و پرسید

مادرت خوب بود؟-

.چکاوک سرش را تکان داد

!آره خیلی بهتره، داروهاشم به موقع میخوره-

کامران حرفی نزد، چکاوک از بیکاری خودش را با آهنگ ها سرگرم می کرد، تراک ها را عقب جلو میکرد و روی هر آهنگی

.که به دلش می نشست توقف میکرد و خیره ی جاده ی سرسبز می شد

@Shahregoftegoo

ساعت ده و نیم شب بود که خسته و گرسنه جلوی ویلا توقف کردند اما

کامران هرچی گشت نتوانست کلید ویلا را پیدا

:کند، با کف دستش روی فرمان کوبید و عصبی غرید

!لعنتی-

موبایلش را از روی داشبورت برداشت و شماره ی کاوه را که از صبح ده

بار بیشتر زنگ زده بود را گرفت و زد روی

اسپیکر

:با دست چپ اش گردنش را ماساژ داد که کاوه جواب داد

جونم داداش؟-

:کامران گفت

کاوه خونه ای یا ویلا؟-

.کاوه جواب داد

خونه ام چطور؟- @Shahregoftegoo

!ما جلو ویلاییم، میایی؟ کلیدو فراموش کردم-

.کاوه با گفتنِ "آره آره الان اومدم!" تماس را قطع کرد

.کامران پوفی بلند کشید و موبایل را روی داشبورت انداخت

:چکاوک سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با چشم هایی بسته گفت

!گشمنه-

:کامران برگشت سمتش و خیره ی نیم رخش آرام گفت

!الان کاوه میاد، برا تو راه چیزی نخریدم، یعنی فراموش کردم-

.چکاوک حرفی نزد

کامران نگاهش آنقدر روی نیم رخ چکاوک ثابت ماند که چکاوک

خیره گی نگاهش را حس کرد و با خنده چشم هایش را

:باز کرد و با نگاه به چشم هایش پرسید

چیه، چرا اینجوری نگام میکنی؟-

@Shahregoftegoo

:کامران دستی روی ته ریشش کشید و لب زد

هیچی!...اما هیچی هیچی هم نبود! آخرش نتوانست طاقت بیاورد و -

ب*و*س*ه*ا*ی کوتاه اما عمیق رو لب های

!چکاوک نشاند

چکاوک دستی رو لب اش گذاشت و نگاه از چشم های کامران گرفت،

کامران لبخندی رو لب اش از نگاه پر شرم چکاوک

نشست، دستش را روی فرمان گذاشت و کامل به صندلی لم داد

چکاوک نگاهش به بیرون بود که با ایستادن بی ام وی سفید رنگی

:روبروی ویلا آرام رو به کامران گفت

!فک کنم او مد-

کامران چشم هایش را باز کرد و با دیدنِ کاوه که پیاده شد و با تکان دادنِ

:دست به سمت در رفت تا بازش کند گفت

!آره خودشه-

@Shahregoftegoo

.ماشین را روشن کرد و کاوه که در را باز کرد، حرکت کرد و رفت داخل

.از حیاط سنگ فرش شده گذشت و پیچید سمت راست و توقف کرد

:ماشین را خاموش کرد و رو به چکاوک گفت

!پیاده شو-

چکاوک کیفش را برداشت و درِ ماشین را باز کرد، پیاده شد پایِ راستش

خواب رفته بود، کمی تکانش داد که بهتر شد و

کنار کامران که داشت چمدان و ساک دستی را از پشت ماشین بر می داشت ایستاد

.کاوه ماشینش را پشت ماشین کامران پارک کرد و پیاده شد
!به خان داداش خیلی خوش اومدی-

کامران و چکاوک هردو همزمان سمت کاوه برگشتند و کاوه با کامران
...دست داد و کوتاه همدیگر را بغل کردن

چکاوک سلام داد که کاوه بعد از اینکه جوابش را داد روبه کامران
گفت:

داداش نمیخواهی معرفی کنی؟-

:کامران نگاهی به چهره ی خسته ی چکاوک انداخت و خلاصه گفت
!چکاوک، همسرم-

کاوه مثل خنگ ها به کامران که این حرف را زده بود نگاه کرد که
:کامران ساک و چمدان را برداشت و روبه او گفت

.چیه باز ماتت برد، بیا بریم داخل خسته ایم-

کاوه به خودش آمد و فقط لبخندی به چکاوک زد و باهم داخل ساختمان رفتند.

چکاوک از خستگی رو به موت بود و حالش اصلا خوب نبود، گرسنه هم!
بود و این شده بود نورعلا نور

:کامران با گفتن

کاوه یه چیزی درست کن بیایم بخوریم. همراه چمدان ها از پله ها بالا -
رفت و چکاوک هم دنبال او

باهم داخل اتاق شدند و چکاوک کیفش را پایین تخت رها کرد و روی
تخت دراز کشید.

کامران چمدون ها را جلوی کمد گذاشت و رو به چکاوک که چشم
هایش بسته بودند گفت

اگه خواستی دوش بگیری اتاق روبرویی سرویس بهداشتیه، من میرم پایین -
!بینم کاوه چیکار میکنه

چکاوک بدون باز کردن چشم هایش باشه ای زمزمه کرد که باز شو که
!شد

ب*و*س*ه*یِ کامران اینبار روی گونه اش نشست و او با خود فکر
کرد این روزا چه خوش اشتها شده این مرد
!خوشتیپ

@Shahregoftegoo

...

کامران از پشت پس گردنی مهمونِ کاوه کرد که کاوه با آخی بلند و اخم
:چرخید سمتش و گفت

!بابا گردنه ها اینجوری میزنی، کیسه بوکس که نیست-

کامران نگاهی به تابه ی روی گاز که محتویات داخلش در حال پختن
:بودند پرسید

چی پختی؟-

:کاوه زیر گاز را خاموش کرد و خلاصه گفت

!املت-

بعد دست کامران را گرفت و در حالی که می نشاندش روی میز صبحانه

:خوری پرسید

خب داداش، جون مامان راستشو بگو این دختره کیه؟-

:کامران چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!مگه دروغ دارم بهت بگم آخه؟ گفتم که زنمه، زن.م-

:کاوه کمی مکث کرد و دوباره پرسید

یعنی چی آخه؟ بدون اطلاع ما ازدواج کردی؟-

:کامران بلند شد در حالی که به سمت یخچال می رفت گفت

مگه بچم که از شما اجازه بگیرم، بعدم نمیخوام مامان بویی از قضیه -

!ببره

:کاوه پشت کامران بلند شد و گفت

اولا من نگفتم بچه ای و باید از ما اجازه می‌گرفتی، بعدشم چرا نباید -
مامان بفهمه؟ مگه نمیگی زنته پس چه ایرادی

!داره؟

:کامران نان و پارچ آب را روی میز گذاشت و گفت

چون برای خودم دلیل دارم و الان وقت مناسبی نیست، غذا رو آماده کن -
برم چکاوکم صدا کنم بیاد

@Shahregoftegoo

:کاوه خواست دوباره حرفی بزنه که کامران گفت

!خواهش میکنم کاوه، بعدا همه چیزو برات توضیح میدم، لطفا-

!کاوه باشه ای آرام زمزمه کرد و کامران از آشپزخانه خارج شد

*

چکاوک بلند شد و لباس هایش را از تنش در آورد، هوا گرم بود و

چکاوک کلافه شده بود، شلوار گشاد سفید رنگی همراه

سارافون ستش را پوشید و شال سفیدش را دور سرش پیچید

از اتاق خارج شد که با کامران روبرو شد، کامران از سر تا پایش را نگاه کرد و گفت:

سفید پوش شدی-

:چکاوک دستی روی پیشانی اش کشید و گفت

خیلی گرمه-

کامران فقط سرش را تکان داد و با دست او را به پایین راهنمایی کرد،
 باهم پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند، پشت

میز نشستند و بخاطر گشنه بودنشان املت کاوه عجیب بهشان چسبید

:چکاوک که حسابی خوشش آمده بود با لبخندی محو گفت

مرسی، خیلی خوشمزه بود-

کاوه بدون لبخند یا چیزی فقط نوش جانی بهش گفت و بلند شد پیش
 دستی ها را جمع کرد و داخل سینک گذاشت

نمی دانست چرا اما حس خوبی به چکاوک نداشت، احساس می کرد
 بزور خودش را قالب داداشش کرده است و همین
 !حس عصبانی اش کرده بود

:کاوه که خواست ظرف ها را بشورد چکاوک سریع بلند شد و گفت
 !بدین من می شورم شما برید پیش کامران-
 :کاوه بدون نگاه به او خلاصه گفت

!خودم می شورم-

@Shahregoftegoo

چکاوک نگاهی به کامران کرد و با ناراحتی و بی حرف از آشپزخانه
 خارج شد و به سمت پله ها رفت تا خودش را به
 !اتاق برساند و بخوابد

..

:چکاوک که از آشپزخانه خارج شد کامران رو به کاوه توپید
 !این چه طرز برخوردی کاوه، خجالت نمی کشی-

:کاوه با دست هایی کفی برگشت سمت کامران و مثل خودش عصبی گفت

نه خجالت نمیکشم ، چون هنوز نفهمیدم اون دختره دقیقا با تو چه -

نسبتی داره؟ چون واقعا فکر میکنم یه کاری کرده

...که مجبور شدی عقدش کنی چون م

:با مشت کامران که محکم روی میز فرود آمد و با دادش که گفت

!خفه شو-

:حرف کاوه نصفه ماند و کامران بلند شد، روبروی کاوه ایستاد و گفت

اون زن منه، اگه هم زوری در کار بوده از طرف من بوده نه اون! کاوه -

خوب گوشاتو باز کن میخوام همه چیو بهت

بگم اما حالا که اینطور شد نمیگم، فقط حواستو جمع کن هرگونه بی

احترامی بهش نکنی یا به مامان حرفی بزنی دیگه

!.نه من نه تو! دیگه فراموش کن برادری به اسم کامران داری

انقدر جدی گفت که کاوه فقط نگاهش کرد و حرفی برای گفتن پیدا نکرد!

کامران دستی روی ته ریش اش کشید و عقب گرد کرد، از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت.

وارد اتاق که شد چکاوک نبود، حتما رفته بود دوش بگیرد، لباس ها یش را در آورد و بعد از خاموش کردن چراغ ها با

بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشید، چراغ خواب قرمز رنگ کنار تخت را روشن کرد و آرنجش را روی چشم هایش

گذاشت.

..

چکاوک لباس ها یش را پوشید و موهای خیس اش را با حوله بست و از حمام خارج شد، اتاق تاریک بود و توی نور قرمز

رنگ کامران را دید که روی تخت دراز کشیده بود، به سمت کیف اش رفت و بعد از این که دست و صورت اش را نرم

کننده زد بخاطر بیدار نشدن کامران سشوار را روشن نکرد و با حوله

خیسی موها یش را گرفت، بعد از باز کردن پنجره

!رفت روی تخت و کنار کامران با فاصله دراز کشید

چند دقیقه که گذشت سرش را به سمت کامران چرخاند و خیره ی نیم

!رخ اش شد

:توی دلش گفت

یعنی اگه بهش بگم ته ریش تو بزن قبول میکنه! آخه خیلی بهش میاد! اونم -

@Shahregoftegoo

که هرروز با کلی پرستار تو بیمارستان سر و

!کار داره

:بعد یهو فهمید چی گفته است، لب اش را گاز گرفت و به خود تشر زد

!چکاوک احمق، آخه به تو چه-

بعد پشتش را به کامران کرد و خواست چشم هایش را ببندد که تن اش

میان بازوانِ کامران اسیر شد و به سمت او

.کشیده شد

:چشم هایش را بست که کامران آرام گفت

!.از رفتارِ کاوه ناراحت نشو، پسرِ خوییه، منظور بدی نداشت-

:چکاوک فقط لب زد

!مهم نیست-

واقعا هم مهم نبود، یعنی مهم هم بود چیزی نمی توانست بگوید، او که

ماندنی نبود، حالا هر کسی هر جوری که دوست

@Shahregoftegoo

!داشت با او رفتار می کرد

بی اراده آهی کوتاه کشید که کامران ل*ب*ش* را روی گردن اش

!گذاشت و بوسه ای کوتاه میهمانش کرد

..

روبروی آینه ایستاد و سشوار را روشن کرد، موهایش را کامل سشوار

.کشید و خشک کرد

شلوار گشاد آبی همراه سارافون و شال سفیدی پوشید و کمی نرم کننده به

دست و صورتش زد... حوله اش را آویزان

کرد تا خشک بشود و از اتاق خارج شد.

از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت، هیچ کس نبود اما میز

صبحانه آماده بود.

پشت میز نشست و چند لقمه نان و مربا خورد، یک استکان چایی هم

خورد و بلند شد، میز را جمع کند که صدای کاوه را

@Shahregoftegoo

:از پشت شنید که گفت

!خودم جمع میکنم زنداداش، شما زحمت نکشید-

چکاوک برگشت سمت او و متعجب نگاهش کرد که کاوه خرید توی

دست هایش را روی این گذاشت و لبخندی کوتاه

.مهمان چکاوک کرد، به سمت میز رفت و شروع کرد جمع کردن

چکاوک بی حرف خرید ها را برداشت و گذاشت روی میز و بازشان کرد، سینه ی مرغ و روغن و گردو و رب انار و فلفل

دلمه ای و کاهو و گوشت و کلی خرید دیگر

:چکاوک بسته ی مرغ را برداشت و پرسید

فسنجون داریم؟-

:صدای کامران از پشت سرش بلند شد

!آره، البته با زحمت تو-

@Shahregoftegoo

چکاوک برگشت سمت او که صورتش کاملاً مقابلِ صورتِ کامران قرار

گرفت، کامران لبخندی تو صورتش پاشید که

چکاوک برگشت و زیرچشمی نگاهی به کاوه که اصلاً حواسش نبود،

:کرد و بعد از کمی مکث گفت

حتماً، فقط به شرطی که تو آشپزخونه نیاین! اینجا شلوغ باشه من حواسم -

!پرت میشه خراب کاری میکنم

کاوه خندید و کامران به سمت یخچال رفت، درحالی که میوه برمی داشت گفت:

باشه پس هرچی خواستم خودت بیار که من دیگه نیام تو آشپزخونه-
چکاوک کوتاه لبخند زد و چشم هایش را با همان لبخند باز و بسته کرد.
کامران و کاوه هر دو از آشپزخانه خارج شدند

چکاوک بعد از رفتنشان نفسی عمیق کشید و تمام وسایل ها را روی کابینت چید، بعد از این که همشان را مرتب سر جای
@Shahregoftegoo
خودشان گذاشت شروع کرد آماده کردن خورش

!فلفل دلمه ای ها را می چید تو یخچال که فکری به ذهن اش رسید
دلش برای دلمه های مادرش تنگ شده! خودش هم می توانست درست
!بکند

لبخندی به فکر خود زد و تصمیم گرفت برای شام هم دلمه ی فلفلی درست
!بکند

اگر بادمجان هم بود که عالی می شد، چطور بود به کامران بگوید برود
 !بخرد، آری چرخ کرده هم احتیاج داشت
 .آرام آرام تمام کارها را آماده کرد و آشپزخانه را هم تمیز کرد
 ساعت دو بود که کارِ سالاد گرفتن هم تمام شد و با تمام سلیقه میز را چید
 !

!بوی فسنجان کلِ خانه را برداشته بود
 کامران قبل از اینکه چکاوک صدایش بکند بلند شد و درحالی که نفسی
 عمیق میکشید همراه کاوه که نیشش تا

بناگوشش باز بود، به سمت آشپزخانه رفتند، وارد که شدند چکاوک
 :لبخندی کوتاه زد و گفت
 !بشینید، ناهار آمادست-

کامران با نگاهی پر از مهربانی به چکاوک نگاه کرد و چقدر دلش در
 آغوش کشیدن می خواست آن هم از نوع عاشقانه

اش!

"بیا و مرا در آغوش بگیر، من لعنتی مغرورم، تو این راه را برایم باز کن"

:کاوه در حالی که دستی روی شکم اش می کشید گفت

!به به زن داداش ، چه کردی-

چکاوک پشت میز نشست و در حالی که کمی برای خودش سالاد می

:کشید گفت

!حالا تا سرد نشده بخورید-

@Shahregoftegoo

هر دو پشت میز نشستند و برای خودشان غذا کشیدند و شروع کردن به

خوردن، الحق که خوشمزه شده بود و ترشی

!زیاد اش خیلی به دل کاوه نشسته بود

..

بعد از ظهر ساعت نزدیک های شش بود که کامران درحالی که حاضر می

شد رو به چکاوک که روبروی میز توالت

:نشسته بود و آرایش می کرد گفت

!اگه کارت تموم شد پاشو حاضر شو بریم خرید-

چکاوک برگشت سمت او و درحالی که بلند می شد بروود سمت ساک

:لباس ها پرسید

میشه بجای خرید بریم کنار دریا؟-

کامران کلاه اش را روی سرش مرتب کرد و درحالی که عینک آفتابی اش

:را برمی داشت گفت

@Shahregoftegoo

.نه، خیلی چیزا باید بخریم، فردا بچه ها میان دسته جمعی میریم دریا-

:چکاوک لبش را غنچه کرد و برگشت سمت ساک ها و زیرلب گفت

!دسته جمعی به چه دردم میخوره آخه-

:کامران درحالی که از اتاق خارج میشد گفت

!پایین منتظرتم-

چکاوک بی حرف مانتو کرم رنگش را همراه شلوار سفیدش پوشید و شال

کرم رنگش هم سرش کرد و بعد از برداشتن

موبایل و عینک اش از اتاق خارج شد

از پله ها پایین رفت که با کاوه روبرو شد، لبخندی به او زد که کاوه

گفت:

!عه میخوامم پیام بالا-

:چکاوک ابرو هایش را تو هم برد و پرسید

@Shahregoftegoo

کاری داشتی باهام؟-

:کاوه دستش را برد پشت سرش و با کلی من من گفت

!می خواستم بگم اگه میشه خب، برای شام لازانیا درست کن-

:چکاوک چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با خنده گفت

باشه پسر، حالا من گفتم چی میخوای بگی اینطوری! من میخوامم دلمه -

بذارم اما چون تو میگی باشه لازانیا درست

می کنم.

:کاوه عین بچه ها ذوق کرد و بعد گفت

!فقط زنداداش موادشو نداریمما-

:چکاوک بعد از اینکه عینکش را زد توی چشم اش گفت

!باشه ، داریم میریم خرید میخریم، فعلا-

کاوه زیر لب خداحافظی زمزمه کرد و چکاوک به سمت خروجی

رفت...از کنار اسب بزرگی که تقریبا وسط سالن بود

@Shahregoftegoo

گذاشت و در بزرگ را باز کرد؛ از پله ها پایین رفت، کامران داخل

ماشین منتظرش بود، نشست و کامران بی حرف ماشین

را روشن کرد و راه افتاد

چکاوک دستش را برد سمت ضبط که موبایل اش زنگ خورد، نگاهی به

صفحه اش انداخت، پری بود

:جواب داد

جانم پری؟-

:صدای پری با کمی مکث بلند شد

الو چکا، سلام عزیزم خوبی؟-

سلام مرسی، تو خوبی؟ چخبر؟-

سلامتی، خبری ازت نیست کجایی؟-

:چکاوک نگاهی زیرچشمی سمت کامران انداخت و گفت

تهران نیستم پری، چطور؟- @Shahregoftegoo

:پری با خنده گفت

عه، پس بگو رفتم ددر، باشه چکا خانوم، بی خبر دیگه ، حالا بذار بیایی -

!دارم برات

چکاوک خندید که باعث شد کامران متعجب نگاهش بکند و پری هم

!کوفتی نثارش کرد

:چکاوک میانِ خنده گفت

خب حالا چی شده تو یادی از من کردی؟-

:پری پرویی زیر لب نثارش کرد و گفت

خب بیشعور همیشه من به تو زنگ میزنم مگه اصلا تو یاد من -

!میفتی، خیلی خری

:چکاوک زیرچشمی کامران را نگاه کرد و گفت

!باشه پری هرچقدر دوس داری فحشم بده، بعدا جبران میکنم-

:پری افتاد رو دور خنده و گفت

@Shahregoftegoo

آهان ، اون برجِ اخم کنارتَه! فهمیدم! هیچی جونم کاری نداشتَم میخواستَم -

فقط بینم خوبی همه چیز روبراهه؟ مشکلی

که نداری؟

:چکاوک با آهی کوتاه گفت

!نه عزیزم مشکلی نیست، مرسی ازت-

!باشه گلم، میبوسمت فعلا-

:چکاوک لبخندی زد و با گفتن

.خدا حافظ عزیزم! تماس را قطع کرد و موبایل را توی دست اش فشار داد-

:کامران کوتاه نگاهش کرد و پرسید

تو چیزی احتیاج نداری؟-

:چکاوک برگشت سمت او و گفت

!چرا اتفاقا برا شام کلی چیزمیز نیاز دارم-

:کامران پیچید توی کوچه و گفت
@Shahregoftegoo

!برا شام میخوام جوجه درست کنم-

:چکاوک سریع گفت

نه من خودم میخوامم دلمه بذارم ولی کاوه اومدنی جلومو گرفت گفت -

! برا شام لازانیا درست بکنم

:کامران ماشین را جلوی فروشگاه پارک کرد و متعجب پرسید

کاوه؟ از تو خواست لازانیا درست کنی؟-

:چکاوک لبش را کمی غنچه کرد و گفت

آره خب، چرا تعجب کردی؟-

:کامران جفت ابرو هایش را بالا داد و گفت

!هیچی، هیچی، پیاده شو-

چکاوک بی حرف پیاده شد؛ کنار کامران قرار گرفت و هم قدم هم وارد
فروشگاه شدند.

..

@Shahregoftegoo

چکاوک تمام چیزهایی را که احتیاج داشت را از همان فروشگاه تهیه

کرد، تمام مواد لازانیا و بقیه چیزایی که فکر می

کرد بهشان احتیاج پیدا می

کند.

.خرید هایش که تمام شدند کنار پیشخان ایستاد تا کامران بیاید

.چند دقیقه همان طور معطل مانده بود و کم کم داشت عصبی می شد

موبایل اش را درآورد زنگ بزند کامران ببیند کدام طبقه مانده که با

صدایی سرش را بلند کرد، یک پسر بلند قد و هیكلی

:که قیافه اش خیلی آشنا بود لبخندی روبه چكاوك زد و گفت

سلام خانوم صدر احوال شما ، خوب هستید؟-

:چكاوك با كمی شك جواب داد

سلام ممنونم، ببخشید ما همدیگرو می شناسیم؟-

:پسر دست هایش را بغل کرد و گفت

@Shahregoftegoo

معلومه، یعنی هم دانشگاهیتو و هم دوره ایتو فراموش کردی،-

!بیمارستان...استاد مهدوی

!چكاوك كم كم همه چیز یادش آمد، توحید مهری

:لبخندی مصلحتی زد و گفت

.آهان آقای مهری خوب هستید ، ببخشید دیگه فراموش کار شدم-

:پسر که لحن اش خیلی صمیمی بود با لبخندی پت و پهن گفت

اشکال نداره، این چه حرفیه، خب چخبر، چیکارا میکنید؟ اصلا این جا -
چیکار می کنید؟

:چکاوک توی دل اش غر زد

!توام وقت گیر آوردی آخه-

:رو به پسره گفت

!سلامتی، اومدیم مسافرت یه ذره حالو هوامون عوض شه-

:پسر دست راستش را تود جیب اش گذاشت و پرسید

@Shahregottegoo

اومدین؟ مگه تنها نیستی؟-

:چکاوک لبخند زد

!نه تنها نیستم با همسرم اومدم-

:لب های پسره کمی کج شد و با تعجب پرسید

جدی؟ ازدواج کردی؟-

ازدواج! هه! چه جمله ی عجیبی! سعی کرد عادی باشد، لبخندی اجباری

زد، با همان لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد

:و خلاصه گفت

!بله، ازدواج کردم-

:پسر نفس عمیق کشید و گفت

!اوکی، خوش بگذره، من دیگه مزاحمتون نشم، خداحافظ-

:چکاوک سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد

@Shahregoftegoo

!بسلامت-

.پسر نگاهی عمیق به او انداخت و رفت

چکاوک پوفی بلند کشید و موبایلش را توی دستش تکان داد؛ نگاهش به

سمت پله ها افتاد که دید کامران با چند تا

!کیسه به دست از پله ها پایین می آید

:چشمش را توی کاسه ی سرش چرخاند و با خود گفت

بالاخره اومد-

کامران نزدیکش شد و انگار اخم داشت

:با همون اخم رو به چکاوک پرسید

خریدات تموم شدن؟-

.چکاوک سرش را تکان داد

.آره تموم شدن-

سمت پیشخوان رفت و بعد از حساب به کمک باربر تمام وسایل ها را به
صندوق عقب ماشین منتقل کردند

کامران نگاهی به چکاوک که داشت سوار می شد کرد و خیلی دلش می
خواست بفهمد آن پسر که با او گرم صحبت بود

کی بود، اما غرورش اجازه ی سوال کردن نمی داد و یهک چیزی تو سرش
!آرور می داد که به توجه اصلا

!دستی رو صورت اش کشید و زیر لب لعنتی بار خودش کرد

...

لازانيا آماده بود، با پنیر اضافی! از همان اول کاوه توی آشپزخانه بود و

!طرز درست کردنش را نگاه می کرد

چکاوک بعد از اینکه درجه ی فر را تنظیم کرد، نگاهی به کاوه انداخت

:و گفت

!خب، کمتر از نیم ساعت دیگه آماد ست-

:کاوه لبخندی زد و گفت

دست درد نکنه، تو برو یکم استراحت کن من میزو آماده می کنم میام -

!صداتون می کنم

.چکاوک پیش بندش را درآورد و چشم هایش را بازوبسته کرد

!باشه، مرسی-

کاوه دوباره لبخند زد و او به قصد کمی خواب آشپزخانه را ترک کرد و

.به اتاق خواب رفت

وارد اتاق خواب شد و شالش را از سرش کشید؛ روس تخت دراز کشید و
کولر را روشن کرد.

دست هایش را جفت کرد و زیر سرش قرار داد که در باز شد و کامران
وارد اتاق شد.

چکاوک لبخندی به صورتش زد اما کامران بدون توجه به او آن طرف
تخت دراز کشید و با همان اخم غلیظ اش چشم
!هایش را بست

@Shahregoftegoo

:چکاوک برگشت سمتش و پرسید

چرا اخم کردی؟ طوری شده؟-

کامران چشم هایش را باز کرد و سرش را به سمت چکاوک چرخاند و
:کوتاه جواب داد

! نه -

چکاوک بدون پلک زدن خیره ی چشمایِ کامران بود و با خود فکر می کرد چرا از این مرد چشم عسلی متنفر نیست؟

هیچ حس بدی نسبت به او نداشت و این برای خودش کمی تعجب آور بود!

!کمی که فکر کرد گفت شاید چون جانِ مادرش را نجات داده

!آری همین است، دلیلِ دیگری نمی تواند داشته باشد

:لبخندی به فکر اش زد که از چشم کامران دور نماند و پرسید

@Shahregoftegoo

برای چی خندیدی؟-

چکاوک سرش را به طرفین تکان داد که کامران دستش را از زیر تنش رد کرد و او را کامل توی آغوش کشید؛ بوسه ای

کوتاه رو گونه اش کاشت و در حالی که سرش را روی سینه اش فشار می داد دم گوشش آرام پرسید

اون پسره که تو فروشگاه باهاش حرف میزدی کی بود؟-

همین سوال اش کافی بود تا چکاوک جواب سوال خودش را که فکر می کرد چرا کامران اخم کرده را بگیرد

!خندید، ناخودآگاه و از ته دل

!پس این مرد بسیار مغرور کمی ذات حسادت هم داشت

کامران که از خنده ی مستانه ی چکاوک کفری شده بود بازویش را گرفت و کمی از خود اش دور کرد، با نگاه به چشم

:هایش که پر از خنده بود دوباره پرسید

@Shahregoftegoo

کی بود اون پسره؟-

!.چکاوک خیلی سعی کرد دوباره قهقهه نزند اما نشد

نگاه کامران با عصبانیت خاصی خیره اش شد که چکاوک با دیدن

چشمای شاکی اش به زور خنده اش را جمع کرد و

:گفت

خیلیِ خبِ عصبی نشو ، تو دانشگاه هم دوره ای بودیم، نمی دونم اونجا -
چی کار می کرد فقط احوال پرسى کرد باهام،

!همین

کامران فقط نگاه اش کرد، چکاوک به خیال این که باور نکرده آرام
گفت:

...بخ-

ل*ب***ه*ا*ی کامران که روی *ل*ب*ه*ا*ی*ش نشست، *
حرف اش نصفه ماند و دستش بازوی کامران را چنگ زد

:صدای در بلند شد و بعد صدای کاوه که گفت

!داداش، زنداداش بیاین شام-

کامران با حرص به در بسته نگاه کرد و چکاوک از خدا خواسته با
گفتن:

!الان میایم-

.بلند شد، شالش را برداشت و سر کرد

.کامران دستی روی صورت اش کشید و بلند شد

.ساعت توی میچ اش نزدیک نه شب را نشان می داد

.همراه هم از اتاق خارج شدند و از پله ها پایین رفتند

!کاوه یک تکه ی بزرگ لازانیا جلویش بود و داشت دو لویی می خورد

!کامران چپ چپ نگاهش کرد که غذا پرید توی گلویش و به سرفه افتاد

.چکاوک سریع یک لیوان آب برایش ریخت و جلویش گذاشت

کامران پشت میز نشست و یک تکه توی بشقاب چکاوک گذاشت و

.یک تکه ی کوچک هم برای خودش

!از اول رابطه ی خوبی با لازانیا و ماکارونی نداشت، برعکس کاوه

تازه غذا یشان تمام شده بود که اف اف به صدا در آمد و باعث تعجب هر

!سه شد

کاوه با گفتن "یعنی کی میتونه باشه؟" بلند شد و به سمت خروجی رفت.

. چکاوک بلند شد شروع کرد به جمع کردنِ میز

. در کمالِ تعجب کامران هم کمک اش می کرد

روی میز که تمیز شد چکاوک خواست ظرف ها را بشورد که سر و

صدایی از بیرون توجه اش را جلب کرد، متعجب

شال اش را روی سرش مرتب کرد و از آشپزخانه خارج شد، دوتا مرد و دوتا زن که داشتند با کامران و کاوه خوش و

!بش می کردند

یکی از خانوم ها چشم اش به چکاوک افتاد و رو به کامران و کاوه

:گفت

نمیخواید این خانومو معرفی کنید؟-

کامران با نگاه به چکاوک اشاره کرد برود پیشش و در حالی که دستش را می گرفت گفت:

چکاوک، همسرم-

چهره ی همه را اول تعجب در بر گرفت و بعد کم کم به خودشان آمدند و خانوم با او دست دادند و خودشان را سناناز و

...المیرا معرفی کردند

چکاوک که شادی و شوخی های آن ها را می دید توی دلش به حالشان غبطه میخورد! پسری که خودش را میلاد معرفی

کرده بود کنار خانوم اش نشست و در حالی که از میوه ی جلوییش چند تا زردآلو برمی داشت روبه کامران پرسید:

چخبر کامی، روبه راهی؟-

:کامران از همان زردآلو یکی را به سمتش پرت کرد و غرید

کامی و درد بیدرمون، هزاربار گفتم بهت اسم من کامران چیه هی کامی -
!کامی را انداختی

ساناز زردآلو را از کنار میلاد برداشت و درحالی که داخل بشقاب اش می
:گذاشت روبه کامران گفت

نکنید آقا کامران ، این اگه حرف تو مخش میرفت که الان پنجا بچه -
!دورمونو گرفته بودند

میلاد به سرفه افتاد و همه خندیدند الا خود ساناز که انگار واقعا حرف
!دلش بود @Shahregoftegoo

:امیر محکم چند تا با مشت زد توی کمر میلاد و گفت
!حالا یواش تر خفه نشی-

چکاوک تکه ای هندوانه توی پیش دستی تکه تکه کرد و گرفت سمت
کامران که او هم پررو پررو پیشدستی را از دست

اش گرفت که باعث شد چکاوک چپ چپ نگاهش کند و لبخندی کم
!جان روی صورت کامران بنشیند

:کاوه دستش را از پشت روی دسته ی کاناپه گذاشت و رو به جمع پرسید
شما که قرار بود صبح بیاین چی شد؟ اصلا بقیه کجان؟-

:امیر اشاره به میلاد کرد و گفت

همش تقصیر این شد از بس عجله کرد انگار اگه تا صبح صبر می کرد -

چی می شد، بقیه هم صبح راه میفتن فک کنم
@Shahregoftegoo
!برا نهار برسن

:کاوه سرش را تکان داد و المیرا گفت

!من میگم نهار بریم کنار دریا ماهی سوخاری بخوریم-

:ساناز حرف او را تایید کرد و گفت

!اصلا صبحونه رو هم میتونیم ببریم کنار ساحل بخوریم-

المیرا کمی فکر کرد و روبه کامران که ساکت فقط نگاهشان می کرد
گفت:

شما نظرتون چیه؟-

:امیر زد تو بازوی المیرا و گفت

!زن اول باس نظرِ شور تو پرسی-

ساناز و المیرا بلند خندیدند و لبخند کم رنگی هم رو لب چکاوک
!نشست

@Shahregoftegoo

دلیلش را نمی دانست اما اصلا نمی توانست باهاشان احساس صمیمیت
!بکند

!با خود فکر کرد کاش پری و مهران هم اینجا بودند

اگه می گفت حتما می آمدند اما پری کار داشت و چکاوک نمی خواست
مزاحمش بشود.

تا نیمه های شب به صحبت و خنده گذشت تا اینکه نزدیک یک نیمه
شب که همه خمیازه هایشان به راه بود عزم خواب
کردند.

..

چکاوک بعد از این که از سرویس خارج شد می خواست موبایلش را بزند
!شارژ که برق ها رفت

:متعجب سرجایش ایستاد که کامران صدایش کرد

@Shahregoftegoo
چکاوک کوشی؟-

:چکاوک در حالی که سعی می کرد توی تاریکی تخت را پیدا بکند گفت
!اینجام البته اگه تختو پیدا کنم-

کامران کمی خودش را جلو کشید تا بلکه بتواند دست چکاوک را بگیرد،
چکاوک نزدیک تخت پاهایش توی هم گیر کرد و
!با کله رو تخت که نه روی کامران افتاد

صدایِ آخِ کامران که بلند شد چکاوک آرام روی دست اش زد، لبش را

:گزید و پرسید

چت شد؟-

:کامران دستش را از رو دماغ اش برداشت و گفت

!هیچی فقط فک کنم باید برم عمل-

:چکاوک با تعجب پرسید

عمل چی؟-

@Shahregoftegoo

کامران دستش را به سمت چکاوک دراز کرد و بعد از اینکه بازویش را

توی دست اش گرفت و بی هوا کشید سمت

:خودش که باعث شد چکاوک تلپی توی بغلش بی افتد و کامران گفت

!عمل زیبایی، خو دماغو داغون کردی دختر-

چکاوک که دیگر کم کم به تاریکی عادت کرده بود و صورت کامران را

:می دید دستی روی دماغ اش کشید و گفت

!الکی بهانه نیار، دماغت هیچیش نشده-

کامران کمی نیم خیز شد و درحالی که پتو را برمی داشت و روی خودش
می کشید گفت

!خیلی خب عزیزم حالا دیگه من بهونه گیر شدم، تو خوبی ، بخواب-

چکاوک دلش غنچ رفت از عزیزم گفتنِ کامران و انگار یک جورایی
!آرامش گرفت

دست کامران را توی دست اش کوتاه فشار داد، لب اش بی اراده رو گونه
ی کامران نشست و بوسه ی ریز اش ضربان
@Shahregoftegoo

!قلب کامران را بالا برد

!کامران با خود فکر کرد هیچ وقت هم چین حسی را تجربه نکرده بود

بوسه های زیادی روی گونه و لب اش نشسته بود اما هیچ کدام مثل الان
!ضربان قلبش را تند نکرده بود

!سعی کرد عادی باشد و چشم هایش را باز نکرد

چکاوک اما یک جورایی دلخور شد، انگار انتظار داشت کامران بوسه اش
!را بی جواب نگذارد

آهی کوتاه کشید و سعی کرد بخواهد، آنقدر فکر و خیال داشت که مجال
خواب نداشته باشد اما به هر حال بعد از چند
!دقیقه چشم هایش تسلیم خواب شدند

..

کامران با صدای در چشم هایش را باز کرد، چکاوک روی بازو اش
خواب بود و پتو از رویش کنار رفته بود

آروم بازویش را از زیر سرش کشید و بعد از این که پتو را رویش کشید
از تخت پایین رفت و به سمت در قدم
برداشت

:در را باز کرد که کاوه را دید، کاوه با دیدنش گفت
!داداش نمایان پایین ، بچه هام اومدن -

:کامران دستی رو صورت اش کشید و پرسید

ساعت چنده؟-

:کاوه با نگاه به ساعت روی گوشی اش گفت

!نزدیک ده-

:کامران سرش را تکان داد و گفت

!خیله خب تو برو، چکاوک فعلا خوابه، بیدار شد میایم-

:خواست وارد اتاق بشود که کاوه سریع گفت

!آخه داداش یه چیزی شده-

:کامران متعجب برگشت سمت کاوه که او با کلی من من گفت

!سایه هم باهاشون اومده-

لب های کامران محکم روی هم فشرده شد و انگار تازه متوجه حرف

!کاوه شد

:کاوه که نگاه متعجب و کمی عصبی کامران را دید گفت

مطمعنم کارِ سیماست ، عمدا آوردتش اینجا-

:کامران عصبی دستی لای موهایش کشید و گفت

درک و جهنم، فقط پاشونو از گلیمشون دراز کنن یا بی احترامی کنن بد -
میشه!

.کاوه پوفی بلند شد و بی حرف از پله ها پایین رفت

کامران برگشت توی اتاق و روی تخت نشست، چکاوک خواب خواب
!بود و بی خبر از همه چیز

@Shahregoftegoo

موبایل اش زنگ خورد، کامران بلند شد از روی میز توالت برش داشت،

اسم پری روی صفحه رو نمایی می کرد، صدایش

را کم کرد تا چکاوک بیدار نشود و خودش هم دوباره کنارش دراز

کشید، با انگشت شصت گونه اش را نوازش کرد، یاد

بوسه ی شیرین دیشب اش لبخند را روی لب هایش نشانده و خم شد تلافی

اش را درآورد اما حیف که چکاوک توی عالم

!رویا بود و متوجه نشد

..

با سر و صدایی از بیرون چشم هایش را باز کرد ، اولین چیزی که دید

!نگاه کامران بود که متعجب به در بسته خیره بود

:چکاوک کمی خودش را روی تخت بالا کشید و رو به کامران پرسید

چی شده؟-

:کامران در حالی که از روی تخت بلند می شد گفت

@Shahregoftegoo

!نمیدونم-

چکاوک هم بلند شد و لباس هایش را تند تند پوشید و همراه کامران از

.اتاق خارج شدند

پله ها را پایین رفتند ، اولین نفری که دیدند سایه بود که جلوی کاوه

ایستاده بود و سرش داد می زد و کاوه بیچاره هم

!فقط عصبی نگاهش می کرد

:کامران نزدیک تر رفت و پرسید

چخبره اینجا؟-

کاوه خواست حرفی بزند که سایه سریع در حالی که نزدیک کامران می

:شد گفت

خبری نیست عزیزم، فقط من میخوام بدونم تو چرا با من این کارو -

!کردی، کاوه چرا میگه من نباید میومد هان

کامران نگاهی زیر چشمی به چکاوک که متعجب نگا هشان می کرد

@Shahregoftegoo

:کرد و گفت

کاوه کاری به هیچ کس نداره، اما حواستو جمع کن این آخرین باره که -

دارم جلو همه بهت هشدار میدم، کاری با من و

!زن و زندگیم نداشته باش ، و گرنه بد میبینی، فهمیدی که

سایه عصبی انگشت اشاره اش را جلوی کامران گرفت و خواست حرفی

بزند که سیما با نگاهی بد رو به کامران و

!چکاوک دست سایه را کشید و برد داخل یکی از اتاق ها

کامران چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و برگشت سمت
!چکاوک اما نبود

! پوفی کشید و به کاوه نگاه کرد که او با اشاره بهش فهماند که رفت بالا

:کامران سرش را تکان داد و رو به جمع که انگار پکر بودند گفت
چیه چتونه؟ نکنه اومدین سینما؟-

!میلاد زد زیرخنده که باعث شد همه بلند بخندند
@Shahregoftegoo

مهرداد که کامران بیشتر از همه با او جور بود، نزدیک کامران شد و در
:حالی که بغل اش می کرد گفت

چطوری رفیق؟-

:کامران آرام زد رو شونه اش و با آهی کوتاه گفت
!میبینی که-

:مهرداد سرش را به طرفین تکان داد و گفت

والا من اگه میدونستم ازدواج کردی هیچ وقت سایه رو نمی آوردم-

:کامران بی میل گفت

اشکال نداره کاریه که شده ، توام نمی آوردیش خودش میومد ، این زن -

.بالاخره زهرشو میریزه اما کجا نمیدونم

!از وقتی فهمیده ازدواج کردم هر روز به پر و پام می پیچه

:مهرداد با اخم گفت

غلط کرده،-

@Shahregoftegoo

!کاری نمی تونه بکنه، فعلا هم پشیمونه هم حسادت می کنه

:کامران پوزخند زد

نمیخواه بفهمه تموم شده همه چیز، دیگه به اندازه ی سرسوزنم برام -

!ارزش نداره

:مهرداد دستش را دور گردن اش انداخت و گفت

بیخیال، بریم بشینیم ببینیم چیکار کنیم، صبحونه خوردی؟-

:کامران سرش را بالا برد

!نه-

:مهرداد خواست ببرتش سمت آشپزخانه که کامران گفت

!نه بذار برم چکاوکم صدا کنم، اونم صبحونه نخورده-

مهرداد چشکی حواله اش کرد که لبخندی رو لب کامران نشست و به

سمت پله ها عقب گرد کرد

..

@Shahregoftegoo

!بحث کامران و سایه را که دید احساس کرد تحمل ندارد آن جا بیاستد

عقب گرد کرد و تند تند از پله ها بالا رفت...وارد اتاق شد و مستقیم به

سمت حمام رفت

زیر دوش که ایستاد کمی حالش جا آمد و خیلی سعی کرد به هیچ چی

!فکر نکند

.موها یش را نرم کننده زد و بدنش را کامل با نرم کننده ی بدن شست

حوله اش را دور تن اش حلقه کرد و از حمام خارج شد، کامران روی تخت نشسته بود که با دیدن چکاوک بلند شد و نردیک اش رفت.

چکاوک سر جا یش وایساد، کامران روبرو یش ایستاد و با لبخندی که کاملاً محو بود گفت:

!گرسنه ها من ، نمیای بریم صبحونه-

:چکاوک سرش را تکان داد و گفت

@Shahregoftegoo

!چرا، بذار لباسمو بپوشم بریم-

کامران چشم هایش را باز و بسته کرد و *ب*و*س*ه*ا*ی کوتاه کنار *ل*ب چکاوک زد.

چکاوک با دست کمی هل اش داد عقب و از کنارش گذشت، به سمت

چمدان رفت و لباس هایش را برداشت، برگشت

:سمت کامران که تمام نگاه اش به او بود و گفت

نمیخواهی بری بیرون؟-

:کامران ابروی راستش اش را بالا داد و پرسید

چرا باید برم؟-

:چکاوک عصبی نگاه اش کرد که کامران در حالی که زیر لب غر می زد

!مثلا اسمم شوهره-

اتاق را ترک کرد و چکاوک بی اراده لبخندی عمیق زد و دیوونه ای نثار

اش کرد

@Shahregoftegoo

لباس هایش را تن کرد و موهایش را سشوار کشید، کمی نم داشت، با شال

محکم بالا سرش جمع کرد و کمی نرم کننده

به دست و صورتش زد، خواست از اتاق خارج بشود که کامران دوباره

:وارد اتاق شد و با اخم غر زد

!زود باش دیگه چیکار میکنی تو، مردم از گشنگی-

:چکاوک لب اش را کمی کج کرد و زیر لب گفت

!تو فقط به فکر شکمت باش -

:کامران شنید که با چشم هایی ریزشده پرسید

!چی گفتی؟ دوباره بگو-

چکاوک دستی روی شال اش کشید و با گفتنِ هیچی، از کنار کامران
.گذشت و از اتاق خارج شد

.کامران هم پشت سرش از اتاق خارج شد و در را بست

:همراه هم از پله ها پایین رفتند که کامران گفت

@Shahregottegoo

شنیدما چی گفتی تو اتاق، آره من فقط به فکر شکمم، پس بهت هشدار -

میدم هیچ وقت گرسنم نذار در اون صورت

!شاید چاره ی دیگه ی جز خوردنِ خودت نداشته باشم

چکاوک با چشم هایی گرد شده نگاه اش کرد که کامران با بالا بردنِ

جفت ابرو هایش قدم هایش را به سمت آشپزخانه

.تند کرد و چکاوک هم با گفتنِ "پررو" پشت سر اش

کسی توی ویلا نبود، اما سرو صدای زیادی از حیاط می آمد و می شد
!فهمید که همه توی حیاط جمع هستند

.چکاوک کنار کامران که داشت دولپی صبحانه می خورد نشست
کامران یک لقمه ی کره مربا به سمتش گرفت که چکاوک دستش را
دراز کرد ازش بگیرد اما کامران دستش را عقب برد و
!اشاره کرد به دهانش

چکاوک لبخندی محو روی لب هایش ظاهر شدند، سرش را نزدیک تر
برد و دهانش را باز کرد، لقمه ی کامران عجیب به

!کام اش خوش آمد و انگار گوشت شد چسبید به تن اش

... کامران با لبخند خواست دومین لقمه را هم بگیرد که

!به به زوج خوشبخت، صبحونه میل میکنین-

هر دو متعجب به سایه که بالا سرشان وایساده بود نگاه کردند و او با
پرویی تمام کنارشان نشست و در حالی که برای

:خود لقمه می گرفت گفت

البته خوب شد، چون منم صبحونه نخوردم و الان حسابی گرسنمه -

چکاوک نگاهی به کامران که می شد فهمید خیلی عصبی است کرد و

دست مشت شده اش را توی دست اش گرفت

کامران نگاهی به دست چکاوک که محکم دستش را گرفته و صورت

آرامش کمی از اخم اش باز شد و تصمیم گرفت

!مثل چکاوک بیخیال باشد و موجودی به نام سایه را اصلا حساب نگذارد

@Shahregoftegoo

هر دو موفق شده بودند، چون سایه وقتی دید اصلا بهش اهمیت نمی دهند

و فقط تو حال خودشان هستند با نگاهی

!بد به جفتشان آشپزخانه را ترک کرد

قصد اش برای خودش هم مشخص نبود، نه به آن موقع ها که با آن همه

اسرار کامران برای ماندنش ترک اش کرد نه به

حالا که بعد از چند سال برگشته و نمی خواهد باور بکند که کامران
!فراموش اش کرده است

الان تنها درد اش وجود یکی دیگر توی زندگیِ مردی که چند سال پیش
!دیونه وار عاشق اش بود

.لعنتی نثار خود کرد و به سمت حیاط رفت

:چکاوک بعد از خروج سایه از آشپزخانه رو به کامران گفت

نمیخوام تو کارات دخالت کنم اما بنظرم بهش بی محلی کنی خودش -
@Shahregottegoo
بیخیال میشه، هرچی واکنش نشون بدی بدتر

!میشه

:کامران در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت

اصلا برام نیست رفتاراش ، فقط نمیخوام مزاحمت ایجاد کنه برامون -
همین، وگرنه بود و نبودش برام سرسوزنم مهم

!نیست

کامران بعد از گفتنِ حرف هایش از آشپزخانه خارج شد و نفهمید چه
اندازه حرف هایش به دل چکاوک نشست

چکاوک با لبخندی که بی اراده روی لب هایش نشسته بود بلند شد و
شروع کرد به جمع کردن میز صبحانه و شستن
!ظرفای کثیف

کارش که تمام شد از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت، بالا
رفت و وارد اتاق شد و موبایلش را برداشت، دوتا
@Shahregoftegoo
.میس کال از پری داشت

اول به مادرش زنگ زد، از دیروز با او صحبت نکرده بود و دل اش
حسابی برایش تنگ شده بود

.کلی با مادرش صحبت کرد و کمی دل اش آرام گرفت

بعد از اینکه قطع کرد می خواست با پری تماس بگیرد خود پری زنگ
!زد

:چکاوک با لبخند دکه ی سبز رنگ را لمس کرد و جواب داد

!بجون خودت همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم-

:جیغ پری کر اش کرد

!جون عمت بیشعور ، چرا جواب نمیدی تو؟ دوبار بهت زنگ زدم-

چکاوک که موبایل را از گوش اش فاصله داده بود دوباره دم گوشش

:گذاشت و گفت

خیلی خب پری نشنیدم خب! حالا بیا منو بزن! چه جیغیم میزنه انگار -

!چخبره

:پری دوباره داد زد

چکا منو سگ نکنا ، یعنی چی که جواب منو نمیدی، حفته از اینجا تا -

اونجا بدوئم پیام بزنم له ولوردت کنم دختره ی چش

!سفیده پررو

:چکاوک روی تخت نشست و با کشیدنِ پوفی بلند گفت

بابا میگم متوجه زنگت نشدم خب، دیوونه میکنی تو آدمو، دردت چیه-

پری نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی می کرد آرام باشد ولی باز هم:
ولوم صدا یش بالا می رفت گفت

!دردم تویی که خاک تو مخت خبر نداری داری خاله میشی احمق-

چکاوک چند ثانیه توی ذهن اش حرف پری را تجلیه تحلیل کرد و بی:
هوا جیغ کشید

دروغ میگی، غلط کردی ، گمشو ، بگو جون خودم، مرگ من راس -
...میگی، پری تورو خدا بگ

:عین وروره جادو فک میزد که در آخر پری داد زد

نمیری چکا خفه شو دوديقه، خب آخه مگه مريضم دروغ بگم بهت، -
!امروز صبح جوابشو گرفتم

:چکاوک گوشی را توی دست اش جاب جاب کرد و گفت

باشه داد نزن ضرر داره برا بچه ، الهی قربونش برم من، چند وقتته حالا؟-

:پری که آرام تر شده بود با لبخند گفت

!تازه دوماهم شده-

:چکاوک ذوق زده گفت

!کاش میدیدمت پری، از قیافت سریع تشخیص میدادم بچت دختره یا پسر-

پری با خنده زهرماری نثار چکاوک کرد که خود چکاوک هم خنده اش گرفت!

نزدیک بیست دقیقه صحبت کردند، در آخر پری به اجبار مجبور به قطع تماس شد.

چکاوک از جا بر خاست سمت سرویس رفت و وضو گرفت، دست و

صورت اش را پاک کرد و به نماز ایستاد

آخرای نماز اش بود که یک چیزی آرام به شیشه ی اتاق برخورد کرد، تا

نماز اش تمام بشود دوباره آن اتفاق تکرار شد و

چکاوک متعجب چادر به سر بلند شد و به سمت پنجره رفت، باز اش
!کرد که دید کامران پایین پنجره ایستاده

:با دیدن چکاوک دستی بر اش تکان داد که چکاوک با لبخند گفت
چیه؟ چرا نمیایی بالا؟-

کامران از سر و صدای زیاد بچه ها دستش را روی گوش هایش گذاشت و
گفت :

!بیا پایین، کنار دریاییم-

@Shahregoftegoo

:چکاوک سرش را تکان داد و گفت

!باشه الان-

برگشت توی اتاق، چادرش را درآورد و تا کرد و همراه جانماز اش داخل

چمدان گذاشت و مانتوی نازک سرخ آبی اش را

پوشید، شال سفیدش را روی سرش مرتب کرد و بعد از این که موبایلش را

زد شارژ از اتاق خارج شد، خواست از پله ها

پایین برود که با سایه روبرو شد

بی اهمیت به او از کنارش رد شد اما پایش هنوز به اولین پله هم نرسیده بود که سایه به تندی بازویش را گرفت که

:چکاوک اخمی کرد و گفت

چته ، دیونه شدی؟-

:سایه پوزخندی زد، بازویش را ول کرد و گفت

اینجوری که معلومه تو عاقل تر از منی، چون خیلی خوب تونستی مغز -
شهر منو شستشو بدی و کشوندیش سمت

!خودت ، این کارت باید تو کتاب گینس ثبت بشه

:چکاوک نیشخندی زد و گفت

شهر تو؟ ببخشید ولی مجبورم یادآوری کنم که شما از هم جدا شدید و -
الانم اصلا خوشم نمیاد دورووره شوهرم

! بیینمت ! اگه انقدر میخواستیش ترکش نمی کردی

سایه که از حرف ها یا به واقعیتی حقیقت تلخی که چکاوک می گفت
کفر اش گرفته بود و از عصبانیت دست هایش

مشت شده بود خواست حرفی بزند که چکاوک دوباره انگشت اشاره اش
را گرفت سمتش و گفت

بقول خودت، پاتو از زندگی من بکش بیرون، نزدیک شوهرمو زندگیم -
!نباش

:سایه که دیگر تحمل نداشت از سینه ی چکاوک محکم هل داد و داد زد
!خفه شو دیگه-
@Shahregoftegoo

اما حرف اش تمام نشده بود که چکاوک نتوانست تعادلش را حفظ بکند
و از پشت روی پله ها افتاد و سقوط کرد، دست

اش اصلا به هیچ جا بند نشد روی آخرین پله پیشانی اش محکم با زمین
برخورد کرد، با آخ خفه ای که ناخودآگاه از

!گلوش خارج شد چشم هایش سیاهی رفتند

! سایه بالای پله ها بهت اش زد بود

:کمی که گذشت لبخندی بد جنسane روی لب هایش نشست و زمزمه کرد
!حقش بود-

سریع از پله ها پایین رفت و از کنار چکاوک با نگاهی بد به او رد شد و
!وارد اتاق شد

!روی تخت دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

..

@Shahregoftegoo

کامران متعجب از دیر کردن چکاوک بدون توجه به چرت و پرت های

میلاد و کیوان از کنارشان گذشت و به سمت ویلا

پاتند کرد، وارد که شد از ورودی گذشت و وارد پذیرایی شد، نگاهش

روی چکاوک که پایین پله ها افتاده بود میخ شد و

!احساس کرد قلب اش از کار ایستاد

یا خدایی زیر لب زمزمه کرد و به سمتش دوئیید، از شانه اش گرفت و به سمت خود برگرداندش، پیشانی اش زخم شده

!بود و دورش کبود، زمین پر از خون بود

بغلش کرد و بلند شد، قدم اول را که برداشت صدای سایه از پشت سر بلند شد:

خدا بد نده ، چی شده؟-

کامران چشم هایش را از عصبانیت بست و بدون جواب به او سریع از ویلا خارج شد و به سمت ماشینش رفت. چکاک

.را روی صندلی عقب ماشین خواباند و در را بست

خودش هم سوار شد و راه افتاد، با ریموت در را باز کرد و با حداقل سرعت راند

جلوی بیمارستان توقف کرد و پیاده شد، چکاک را توی آغوشش کشید و !به سمت در ورودی دوئیید

وارد که شد پرستار با دیدنش سریع برانکاردی آورد و کامران چکاوک
!بی هوش را روی برانکارد خواباند

:پرستار در حالی که می بردتش تو اتاق پرسید

چی شده؟-

:کامران که تمام نگاهش به چکاوک رنگ پریده بود خلاصه گفت
!از پله ها افتاده-

پرستار نگاهی بد به کامران انداخت و از اتاق خارج شد تا برود دکتر را
!خبر بکند

..

!حالت تهوع داشت و انگار از تو هاونگ میکوبیدند توی سرش

چشم هایش از زور درد باز نمی شدند و انگار یکی داشت صدایش می
!کرد

:لب های خشک شده اش را به زحمت از هم باز کرد و به زور گفت

!درد دارم-

کامران شنید، بلند شد و به سمت بخش پرستاری رفت و رو به پرستاری
:که پشت پیشخوان ایستاده بود گفت

!خانومم به هوش اومده درد داره، میشه بهش مسکن بزنید یکم آروم شه-
پرستار سرش را تکان داد و همراه کامران به سمت اتاق چکاوک رفتند،
مسکنی داخل سرم اش زد که باز چکاوک به عالم

!رویا رفت

@Shahregoftegoo

کامران کنارش روی تخت نشسته بود و دست راستش تو دستش بود، فکر
اینکه چرا از پله ها سرخورده داشت دیوانه

!اش می کرد

.موبایل اش پشت سر هم زنگ می خورد و او جواب هیچ کس را نمی داد
همه از غیب شدن یهویی کامران و چکاوک و خون زیاد پایین پله ها
نگران بودند الا سایه، سایه ای که شانس می آورد

کامران نمی فهمید کار او بوده و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می
!آورد

چکاوک این بار که چشم هایش را باز کرد کمی بهتر شده بود، اولین
چیزی که دید کامران بود که با چشم هایی نگران
!خیره اش بود

:لب زد

چی شده؟-

@Shahregoftegoo

:کامران دستش را فشار داد و پرسید

نمیدونم عزیزم، منم میخوام از تو بپرسم چی شد که از پله ها افتادی، -
!پیشونیت ضربه خورده

چکاوک چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و چند ثانیه که گذشت
همه چیز یادش آمد، جر و بحث اش با سایه و
!هل دادنِ او

:چشم هایش را باز کرد و رو به کامران که منتظر نگاه اش می کرد گفت

!برگردیم تهران ، من از اولم دلم نمی خواست بیام، تو مجبورم کردی-

:کامران دستش را فشار داد و دوباره پرسید

نمیخوای بگی چی شده؟-

چکاوک نفس عمیقی کشید که سرش درد گرفت و با اخم هایی درهم

گفت:

!با سایه بالای پله ها بحثم شد و بی هوا هلم داد-

@Shahregoftegoo

همین حرف چکاوک بس بود که کامران تا مرز جنون برود و چشم

!هایش بشود کاسه ی خون

! دستش مشت بشود و دندان هایش روی هم سائیده شود

سایه دیگر از حد گذرانده بود و کامران این بار تصمیم داشت خیلی جدی

.با او برخورد کند

بلند شد و با گفتنِ الان برمی گردم از اتاق خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت،

:با اشاره به تلفن به پرستار گفت

!لطفا با پلیس تماس بگیرید-

:پرستار متعجب نگاهش کرد که کامران دوباره گفت

.ازتون خواهش کردم با پلیس تماس بگیرید-

.پرستار سرش را تکان داد و کاری را که گفته بود را انجام داد

کامران که از تماس پرستار مطمئن شد با تشکری کوتاه از او راهی اتاق شد.

.چکاوک سعی می کرد از جایش بلند بشود که کامران وارد اتاق شد

:به سمتش رفت و در حالی که کمک اش می کرد پرسید

درد داری؟-

:چکاوک سرشو تکان داد و خلاصه گفت

!کم-

کامران کفش هایش را جلو پایش گذشت و چکاوک بعد از پوشیدنشان
ایستاد که سرش گیج رفت، چشماش سیاه شدند

!و محکم بازوی کامران را فشار داد

.صدای نگران کامل روح اش را نوازش کرد

چی شد؟ حالت خوب نیست؟-

چشم هایش را باز و بسته کرد و در حالی که دستش را از دست کامران
جدا می کرد گفت

.چیزی نیست، یکم سرم گیج رفت، خوبم-

.آب خنکی که توی صورتش زد کمی حالش را جا آورد

زخمش زیاد عمیق نبود و فقط چهار تا بخیه ی ریز خورده بود،

.روسی اش را روی سرش مرتب کرد و از دستشویی خارج شد

با دیدن دونفر پلیس توی اتاق با تعجب به کامران نگاه کرد که کامران با اشاره به او گفت:

!بیا عزیزم، شکایتتو بنویس -

:چکاوک گیج شده پرسید

چه شکایتی؟ -

کامران به طرف اش رفت و دستش را گرفت، به سمت تخت برد و کمک اش کرد بشیند.

@Shahregoftegoo

:یکی از پلیس ها رو به چکاوک پرسید

همسرتون از خانم سایه جمالی شکایت کردند و ادعا دارند شما رو از -

پله ها هل دادند، شما می تونید همه چیزو با

جزئیات تعریف کنید برامون؟

:چکاوک با نگاهی عمیق به چشم های کامران گفت

!بله -

و تمام ماجرا را گفت، کامران هم تمام مزاحتم هایش چند وقته اش را اضافه کرد و انگار خیلی مصمم بود روی این

!ماجرا

چکاوک مرخص شد و پلیس ها جهت تکمیل پرونده همراهشان به ویلا رفتند.

!چکاوک خیلی نگران بود و حس می کرد قرار است یک اتفاقی بیفتد

:رو به کامران که چشم اش بین خیابان و او در نوسان بود گفت

@Shahregoftegoo

کامران بنظرت چی میشه؟-

کامران نگاه اش کرد و با دیدن چشم های نگران اش دستش را گرفت تو دستش و گفت

هیچی نمیشه عزیزم، تو نگران نباش طرف من سایه ست و اینبار دیگه -

!حسابشو میذارم کف دستش

چکاوک نفسی عمیق کشید و چشم هایش را بست ، خیلی سعی می کرد
! آرام باشد اما نمی شد

! دل اش شور می زد و سردردش هم مجال نفس کشیدن نمی داد

کامران که همراه پلیس وارد ویلا شد همه نگران از جا برخاستند، کاوه
که به شدت عصبی و نگران بود به سمت کامران

:پاتند کرد و پرسید

چخبره اینجا داداش؟ شما کجا رفتین؟ چرا گوشتو جواب نمیدی؟-

@Shahregoftegoo

:کامران سرش را تکان داد و کوتاه گفت

!میفهمی-

هیچکس از موضوع خبر نداشت، مهران جلو رفت و سوال کاوه را تکرار

:کرد

چخبره کامران؟-

کامران فقط کوتاه نگاه اش کرد و از سیما که مثل همه گیج نگاهشان می کرد پرسید:

سایه کجاست؟-

:سیما سکوت کرد که کامران داد زد

ازت پرسیدم سایه کو؟-

سیما خواست حرفی بزند که سایه از اتاق خارج شد و با دیدن کامران و

چکاوک با آن سر باند پیچیده شده و مأمور ها

@Shahregoftegoo

:با پوزخند گفت

من اینجام کامران، چه خبر شده؟-

:یکی از مأمور ها نزدیک سایه رفت و پرسید

خانم سایه جمالی؟-

:سایه سرش را تکان داد و گفت

!خودم هستم-

آقای کامران ستوده ازتون شکایت کردند، باید همراه ما بیاید؟-

!همه متعجب به کامران خیره شدند و چشم های سایه پر از نفرت شد

:مهران دخالت کرد

!کامران چه کاریه، تو که عاقل بودی، بیخیال شو-

:کامران بدون توجه به مهران روبه مامورا گفت

!لطفا ببریدش-

:کاوه نزدیک شد و از چکاوک پرسید
@Shahregoritegoo

چخبره اینجا؟ داداش چرا انقدر عصبیه؟-

:چکاوک با نگرانی نگاه اش کرد و گفت

!کاش منصرف شه ، من خیلی نگرانم-

:کاوه عصبی پرسید

!آخه چی شده بگو-

چکاوک تمام ماجرای مزاحمت و هل دادن سایه را گفت که کاوه با نگاهی پر از خشم سمت سایه ای که دستبند به

دستش بود به سمت مهران که سعی داشت کامران را قانع بکند رفت و از بازویش کشید عقب که مهران متعجب گفت

چیکار میکنی کاوه، من دارم کامرانو راضی میکنم بیخیال شه بعد تو -
!اینجوری میکنی

:کاوه دستی داخل موهایش کشید و گفت

!رسمأ دور همی کوفتمون شد، لعنت بهت سایه -
@Shahregoftegoo

مامورا که سایه را بردند کامران هم دست چکاوک را گرفت و به خواست پلیس ها و برای تکمیل پرونده همراهشان تا

.کلانتری رفتند

.کاوه و مهران و امیر و میلاد و کیوان هم پشت سرشان

خانوم ها توی خانه ماندند و همشان که اخلاق گند سایه را می دانستند
 سیما را سین جین می کردند که چرا او را
 !همراه خود آورده

:سیما هم که از حرص نفس نفس می زد آخر سر داد زد
 اصلا خوب کردم، اون مرتیکه کامران لیاقت خوشبختی رو نداره، بعد از -
 سایه اون همه بهش خوبی کردم اما اون انگار
 آدم نبود، احساس نداشت، درک و جهنم، منم سایه رو دوباره انداختم تو
 زندگیش، اصلا اون چه می فهمه عشق چیه، با
 !اون زن پاپتیش

:ساناز و المیرا و آناهیتا متعجب به هم نگاه کردند که سیما غرید
 !ها چتونه، چرا خشکتون زده-

بعد از این حرف بلند شد، به سمت اتاق رفت و در را با حرص و محکم
 .باز و بسته کرد

:المیرا پوفی محکم کشید و گفت

!بابا این سیما رسماً قاطی کرده ، چه چیزایی می گفت-

:ساناز تکیه به کاناپه داد و در حالی که کوسن را بغل می کرد گفت

!از دماغمون درآوردند بابا، امیر بیاد بگم برگردیم-

آناهیتا که تازه به جمعشان اضافه شده بود و دوست دختر جدید کیوان بود

:حرف هایشان را تایید کرد و گفت

!این سفر اصلاً به دلم نبود-

@Shahregoftegoo

المیرا و ساناز سرشان را تکان دادند و بعد از چند دقیقه هر سه تو فکرای

خودشان غوطه ور شدند

.

کامران بدون توجه به دخالت های مهران و امیر پای پرونده را امضا کرد

!و یک روز و یک شب سایه تو بازداشتگاه بود

!صبح چکاوک به پزشکی قانونی فرستاده شد و همه چیز تایید شد

کامران رضایت نمی داد، هیچی نمی خواست فقط می خواست سایه
!حساب کار دست اش بیاد اما غیرممکن بود

مهران و چکاوک با خواهش و تمنا رضایت کامران را گرفتند و قرار شد
!سایه آزاد بشود

کامران از کاوه خواست چکاوک را ببرد ویلا، خودش می خواست با
سایه صحبت کند، سایه ایی که با تو بازداشتگاه

!ماندن کینه اش نه تنها نخواایده بود بلکه هزاربرابر هم شده بود

چکاوک روی صندلی نشست و متفکر به جلو نگاه کرد، کاوه ماشین را

روشن کرد و با نگاه به چکاوک پکر راه افتاد

آهنگ ماشین را پلی کرد که چکاوک به سمتش برگشت و کمی از ولوم
آهنگ کاست

احساس می کرد خرد شده است، خیلی ناراحت بود و انگار دلش درد می
!کرد

!از کامران هم دلگیر بود اما دلیل موجهی برایش نداشت

کامران خیلی خوب بود اما چکاوک اصلا دلش نمی خواست با سایه آن

گونه رفتار می کرد، با خود فکر می کرد سایه که

قصد بدی ندارد ، اینجوری هم که مشخص است کامران را دوست دارد،

شاید بعد از چکاوک برگردد سر زندگی اش با

!کامران

!این فکر بغض بدی را روی گلویش نشانده اما سعی کرد آرام باشد

@Shahregoftegoo

.چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

..

کلافه دستی لای موهایش کشید و دوباره و هزاربار به در خروجی نگاه

کرد که بالاخره سایه همراه مهران و سیما از

کلانتری خارج شدند، مهران با چشم به کامران اشاره کرد و یه چیزایی

گفت که سایه با تکان سر به سمت کامران که به

ماشین اش تکیه داده بود رفت

کامران صاف ایستاد و با هر قدمی که سایه به سمت او بر می داشت

کامران دلش می خواست موهای قهوه ای رنگش را

بگیرد و جوری بکشد که از ته کنده بشوند

:سایه جلوی کامران ایستاد و با پوزخند گفت

کارم داشتی؟-

:کامران با نگاهی عصبی به ماشین اشاره کرد و گفت

@Shahregoftegoo

!سوار شو -

.لبخندی روی لب سایه نشست و جفت ابرو هایش بالا رفتند

کامران بدون توجه به لبخند اش سوار شد، ماشین را روشن کرد و منتظر

.شد سوار شود

.سایه با همان لبخند روی لب اش ماشین را دور زد و نشست

.کامران زیر چشمی نگاه اش کرد و راه افتاد

سایه آینه ی ماشین را پایین کشید و در حالی که به قیافه ی بدون آرایشش
با انزجار نگاه می کرد رو به کامران به

:تمسخر پرسید

!خانوم کوچولو تون میدونن الان همراه منی -

:کامران بدون جواب به متلک اش خونسرد و خلاصه پرسید

چی میخوای؟ -

:سایه گرفت منظور اش را اما خودش را به خنگی زد و گفت

@Shahregoftegoo

!نمیفهمم -

کامران ماشین را کنار خیابان نگه داشت و در حالی که از پشت کتش را

-:بر می داشت گفت

!خیلی هم خوب میفهمی منظورم چیه، چقدر میخوای گورتو گم کنی

:دسته چک اش را از جیب کت اش خارج کرد و دوباره گفت

هر چند حقت بود بذارم بیشتر از اینا تو بازداشتگاه بمونی اما -

خوشبختانه من مثل تو بی وجدان نیستم، الانم مبلغ

مهریتو که ندادم رو میدم بری شرتو کم کنی! اما وای بحالت باز سروکلت

پیداشه اونوقت من میدونم و تو و اون

!داداش معتادت که هر دفعه تیغت میزنه

سایه پوزخندی عمیق روی لب هایش نشست و در حالی که دست هایش را

:توی هم فشار می داد گفت

داداش معتاد بدبختم که یه سال پیش مرد، ولی باشه پول مهریمو بده -

!میخوام برم از اینجا، توام مفت چنگ زنت

کامران نیشخندی زد و مبلغی را که به آنی دهن سایه را برای ثانیه ای باز

نگه داشت را روی دست چک نوشت و داد

دست اش

سایه لبخندی روی لب اش نشست و خواست حرفی بزند که کامران سریع
تر گفت:

!پیاده شو-

مرجان چک را داخل کیف اش گذاشت و بدون نگاه به کامران پیاده شد
.و کامران سریع گاز ماشین را گرفت و دور شد

..

وارد خانه که شدند هیچ کس نبود، چکاوک در حالی که روی کاناپه می
نشست رو به کاوه پرسید

@Shahregoftegoo

پس بقیه کجان؟-

:کاوه هم روبرویش نشست و گفت

.حتما رفتن بیرون، تا شب برمیگردن-

چکاوک نگاهی به ساعت کنار تی وی که نزدیک یک ظهر را نشان می
داد انداخت و گفت

صبحونه درست حسابی هم نخوردیم، گشمنه-

کاوه هم در تایید حرف چکاوک سرش را تکان داد و گفت

آره منم الان از ضعف پس میفتم-

چکاوک خندید که کاوه با جدیت گفت

نخند زنداداش، هیچ وقت به احساس پاک یه پسر نخند، ما پسرا گشنه -

که بشیم همه چیز یادمون میره و تنها عشق و

فکر و ذکرمون میشه شکممون

@Shahregoftegoo

چکاوک این بار قهقهه زد که خود کاوه هم خنده اش گرفت و گفت

حالا بخند زنداداش من برم بینم ناهار چی بذارم-

چکاوک خنده اش را خورد، بلند شد و گفت

به کامران زنگ بزن از بیرون بگیره، من میرم بالا-

کاوه دوباره روی کاناپه ولو شد و با خوشی گفت

آررره، فکر خوبیه-

بعد موبایل اش را از جیب اش خارج کرد و روی اسم داداش کامران مکث کرد و دکمه ی تماس را لمس کرد.

چکاوک وارد اتاق شد و در را بست، شال و مانتویش را از تن خارج کرد و روبروی میز توالت نشست

!دستی رو پیشانی اش کشید، حتما جای بخیه روی پیشانی اش می ماند آهی کوتاه کشید و بلند شد، به سمت سرویس رفت و وضو گرفت

.گرسنه بود اما تا آمدن کامران وقت داشت نمازش را بخواند

@Shahregoftegoo

..

با کیسه های غذا وارد خانه شد،

کاوه جلوی تی وی لم داده بود، با دیدن کامران با غذا چشم هایش برق زد و سریع از روی کاناپه بلند شد و به سمت

اش رفت، کیسه ها را از دست اش گرفت و به سمت آشپزخانه پرواز کرد.

کامران سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که کتش را از تن اش
خارج می کرد پرسید:

چکاوک کجاست؟-

کاوه در حالی که می نشست روی صندلی تا دولپی غذایش را بخورد
خلاصه جواب داد:

بالا-

کامران دستی روی پیشانی اش کشید و به سمت پله ها رفت.
@Shahregoftegoo
در اتاق را باز کرد، چکاوک با آن چادر سفید گلدارش خیلی بنظر اش
!دوست داشتنی آمد

!نزدیک تر رفت و از پشت آرام دستی روی گونه ی چکاوک کشید

.عقب رفت، روی تخت نشست و خیره ی نماز خواندن چکاوک شد

چکاوک نماز اش تمام شد و برگشت سمت کامران، لبخندی هدیه اش که

:کامران لب زد

!قبول باشه -

چکاوک با همان لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد که کامران بلند شد، جلوی چکاوک نشست و کودکانه خم شد،

سرش را روی زانوی چکاوک گذاشت و با لحنی فوق العاده قشنگ که دل چکاوک را لرزاند گفت:

!برام دعا کن چکاوک-

چکاوک انگشت هایش را لای موهای گندمی کامران فرو کرد و آرام گفت:

@Shahregoftegoo

!دعا میکنم هرچی بخوای همون بشه-

لبخندی واقعی روی لب کامران نشست و چشم هایش با آرامش بسته شدند!

برای هردویشان زمان معنی نداشت توی آن لحظه ، انگار یک دنیا آرامش توی آن دقیقه ها نهفته بود ، مخصوصا کامران

که همانجوری روی پای چکاوک خوابش برده بود و چکاوک مشغول
!نوازش موهایش و ذکر گفتن بود

:با تق تق در کامران چشم هایش را باز کرد و چکاوک گفت
!بله-

کاوه آرام در را باز کرد و دهانش با دیدن صحنه ی روبروش بسته شد و
حرفش را خورد، چکاوک ابروی چپش را کمی بالا
:داد و دوباره پرسید

@Shahregoftegoo

!بله؟-

:کاوه سرش را خاروند و گفت

هیچی زنداداش میخواستم بگم بیاین ناهارتون سرد شد ولی مثل اینکه -

شما گرسنتون نیست فعلا! و اشاره به موقیعت

قشنگشان کرد که چکاوک سرخ شد و کامران خندهش گرفت و با چشم

!و ابرو به کاوه اشاره کرد برود بیرون

کاوه با چشمکی کوتاه در را بست و چکاوک شروع کرد با شال اش به
باد زدن خود

خجالت کشیدن جزو اخلاقیاتش بود و از نظر کامران چقدر این خجالت
کشیدن هایش دوست داشتنی بودند،

مخصوصا که در آن مواقع رنگ چشم هایش تیره تر می شدند و خودش
!می دانست؟

!نه

@Shahregoftegoo

!قطعا نه

اگر می دانست که حتما وقتی خجالت می کشید می رفت جلوی آینه تا
!زیبایی چشم هایش را ببیند

دست کامران روی گونه اش نشست

گرسنه نیستی؟-

:چکاوک شالش اش را روی سرش مرتب کرد و گفت

چرا اتفاقا خیلی گرسنه ولی انگار تو اصلا گرسنه نیستی و فقط خوابت -
میومد!

کامران باخنده دستی روی صورت و ته ریشش کشید و از رو پای
چکاوک که حسابی خواب رفته بود بلند شد

.چکاوک هم بلند شد و کمی پایش را باز و بسته کرد تا بهتر بشود

چادرش را تا کرد همراه جانمازش روی تخت گذاشت و همراه کامران از
اتاق خارج شدند

ناهارشان را که خوردند کاوه دپرس عین یک پسر بچه ی ده ساله رو به
کامران گفت:

داداش حالا چیکار کنیم بی، کار، بچه هام که برگشتن تهران، منم کلی -
!حوصلم سررفته

:کامران با چشم هایی ریز شده نگاه لش کرد و گفت

!باشه برن مام شب برمیگردیم باز تو بمون و یک بغل تنهایی-

چکاوک خندید؛ کاوه قیافه ی مظلومی به خود گرفت و رو به کامران و
:چکاوک با حالتی خیلی معصومانه گفت

!خواهش میکنم نرید، پاشید بریم کنار دریا لااقل تا شب-

:چکاوک بلند شد در حالی که روی میز را جمع می کرد گفت
!موافقم بریم کنار دریا-

:کامران هم بلند شد و گفت

!من که خوابم میاد، شما برید-

@Shahregottegoo

:چکاوک و کاوه هم زمان داد زدند

!کامران-

کامران با چشم هایی گرد شده به جفتشان که با اخم نگاه اش می کردند
:نگاه کرد و گفت

!باشه بابا چرا هوار میکشید، برم لباسمو عوض کنم پیام-

بعد سریع از آشپزخانه خارج شد که کاوه و چکاوک با نگاه بهم زدند
!زیر خنده

کامران شنید و او هم با لبخندی کوچک که روی لب اش نشست سرش را
به طرفین تکان داد

بالا رفتن اش و لباس عوض کردن اش پنج مین هم طول نکشید، کاوه و
چکاوک جلوی در منتظر اش بودند با آمدن
.کامران همراه هم از خانه خارج شدند

کنار دریا که رسیدند کامران روی شن نشست و دست چکاوک را هم
کشید و کنار خودش نشاند، دستش را دور شانه
:اش حلقه کرد که کاوه داد زد

!پاشید بینم چه نشستن پاشین بریم آب بازی-

چکاوک و کامران هم زمان متعجب نگاه اش کردند که باد اش خوابید و
با لب هایی آویزان کنارشان نشست اما به ثانیه

نکشید که با دیدن کاسه ی بزرگ پلاستیکی که کنار دریا بود لبخندی
 شیطانی روی لب هایش نشست و بلند شد، چکاوک
 و کامران غرق صحبت بودند و حواسشان به اطراف نبود که در کسری از
 ثانیه هر دو خیس آب با چشم هایی گرد شده
 به کاوه که با نگاهی پر از شیطنت و بچه گانه نگاشان می کرد، نگاه می
 کردند و هنوز کامل موضوع رو تجلیه تحلیل
 نکرده بودند!

@Shahregoftegoo
 :چکاوک زودتر از کامران به خود آمد و با جیغ بلند شد

!میکشمت کاوه-

کاوه کاسه را روی زمین انداخت و شروع کرد به دوئیدن و چکاوک هم
 !پشت او

کاوه خسته شده روی زمین نشست که چکاوک هم هن هن کنان کنارش
 ایستاد و نفس نفس زنان انگشت اشاره اش را

سمت کاوہ گرفت

!صبر کن دارم برات-

بعد اشارہ بہ کامران کہ تازہ کنارش آمدہ بود کرد و ہر دو بہ زور و

کتک کاوہ را کشان کشان بردند سمت آب و در نتیجہ

!کاوہ ہم مثل خودشان خیس آب دریا شد

..

ای بابا کامران اگہ می خواستی کار خودتو بکنی چرا منو علاف کردی -

@Shahregoftegoo

!بابا بخدا کلی کار دارم

کامران در حالی کہ کاناپہ ی زرشکی رنگ را سمت دیوار می کشید رو

:بہ چکاوک کہ برزخی نگاہ اش می کرد گفت

!خیلس خب انقدر غر نزن بیا کشیدیمش کنار دیوار-

:چکاوک چپ چپ نگاہ اش کرد و گفت

حالا چی میشد اینو از همون اول انجام میدادی، بابا گلوم پاره شد از بس -
!جیغ زدم

کامران با خنده روی هوا بلند اش کرد که باعث شد چکاوک دوباره جیغ
بزند و مشت های ضعیف اش روی شانه های
!محکم کامران فرود بیاید

یک هفته ای می شد که از شمال برگشته بودند و کامران با سلیقه ی
چکاوک دکراسیون و کل لوازم خانه را تغیر داده
@Shahregoftegoo
!بود

سلیقه ی چکاوک عالی بود و تمام لوازم خانه با رنگ زرشکی و سفید
!تزئین شده بود و تلفیق زیبایی به وجود آورده بود

چکاوک محکم گوش کامران را گرفت و پیچاند که کامران آه محکمی
گفت و چکاوک با چشم و ابرو به اشاره کرد
!بزارتش زمین

:کامران با اخم پرتش کرد روی کاناپه و گفت

حیف که سلیقت عالیه و گرنه از جفت گوشات آویزونت میکردم به -
!میخ

:چکاوک نتوانست طاقت بیاورد با خنده ای از ته دل پرسید

چه ربطی داشت؟-

کامران خودش هم خنده اش گرفت و در حالی که سعی می کرد محار اش
:کند گفت

@Shahregoftegoo

!حالا-

چکاوک بلند شد و دست هایش را بغل کرد، نگاهی دور تا دور خانه
انداخت و با ذوق دست هایش را به هم کوبید و

:گفت

!فوق العاده شده-

:کامران در تایید حرف اش سرش را تکان داد و گفت

فقط موند سرویس خواب که اونم بعد از ظهر میرسه، حالا بدو بریم -

ناهار که ضعف کردم

به سمت آشپزخانه رفتند و روی میز سفید با روکش زرشکی نشستند،

چکاوک ساندویچ بزرگ الویه برای کامران گرفت و

کمی سس رویش خالی کرد و گرفت سمتش

!بفرما آقا، بخور تا پس نیفتادی-

کامران با چشمک ساندویچ را از دست چکاوک گرفت و یه گاز پر از
@Shahregoftegoo
!ساندویچ گرفت که نصفش رفت

!چکارک برای خودش هم درست کرد و شروع کرد به خوردن

ساعت سه بود و کامران امروز کلا مطب نرفته بود، چکاوک شام با پری

قرار داشت و کامران هم م یخواست با دوست

.هایش برود بیلارد

کامران سومین ساندویچ اش را هم خورد و یک لیوان دوغ هم بی وقفه
!سرکشید

ممنون، من برم بالا یکم بخوابم دوساعت دیگه هم سرویس خواب ها رو -
!میارن

چکاوک با لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد و کامران بلند شد،
*ب*و*س*ه*ا*ی رو گونه ی چکاوک نشاند و از
.آشپزخانه خارج شد

@Shahregoftegoo
.چکاوک هم بلند شد روی میز را جمع کرد و ظرف ها را شست

موبایل اش را از روی اپن برداشت و زنگ زد به مادرش، کمی با او
.صحبت کرد و قطع کرد

.به سمت پله ها رفت و راه اتاق خواب را در پیش گرفت

کامران روی زمین خوابیده بود و اتاق خواب بدون تخت و عسلی خیلی
!خالی به نظر می رسید

وارد سرویس شد و وضو گرفت، کارشان آنقدر زیاد بود تو این چند روزه
 !نماز هایش به تأخیر می افتاد

دست و صورتش را خشک کرد و از اتاق خواب خارج شد

!کامران خواب خواب بود و بی خبر از دنیا

چادر و شالش را همراهِ جانماز اش از درآور برداشت و نمازش را شروع
 کرد.

آخرای نمازش بود که تلفن خانه زنگ خورد، چکاوک با خود گفت
 حتما الان کامران بیدار می شود اما نشد، آنقدر خسته

!بود که صدای تلفن را هم نمی شنید

تا چکاوک نماز اش تمام بشود تلفن قطع شد

بلند شد چادر و شالش را تا کرد و همراه جانماز اش روی عسلی گذاشت و
 رفت پایین

شماره را چک کرد، ناشناس بود با خود گفت هر کس بود بعداً خودش دوباره زنگ میزند که همان موقع باز تلفن زنگ

:خورد، چکاوک جواب داد

بفرمائید؟-

:صدای کاوه توی گوشی پیچید

سلام زنداداش خوبی؟-

:چکاوک نشست روی کاناپه و جواب کاوه را با خوش رویی داد

@Shahregoftegoo

سلام کاوه، مرسی تو خوبی؟چخبر؟-

سلامتی، چندبار زنگ زدم موبایل داداش جواب نداد، کار واجبی باهاش -

دارم!

:چکاوک گوشی را توی دست اش جا ب جا کرد و گفت

آره بیچاره خیلی خسته شده خوابه، بیدار شد بهش میگم باهات تماس -

بگیره!

.کاوه کمی مکث کرد

!باشه زنداداش، پس منتظرم، فعلا-

:چکاوک با گفتن

خواهش می کنم، خداحافظ. تلفن را سرجاش گذاشت و بلند شد، موبایل -

!اش را از روی اپن برداشت و برگشت بالا

کامران هنوز خواب خواب بود، چکاوک کنارش دراز کشید، سرش را

نزدیک سر کامران گذاشت و دوربین موبایل اش را

@Shahregoftegoo

روشن کرد، چندتا عکس توی همان حالت گرفت و با لبخند

*ب*و*س*ه*ی* کوتاهی روی گونه ی کامران کاشت ، جفت

.دست هایش را زیر سرش قرار داد و چشم هایش را بست

با احساس نوازش دستی روی موهایش لای یک چشم اش را باز کرد،

کامران با نگاه روی صورت اش داشت موهایش را

نوازش می کرد، با شیطننت تمام چشم هایش را دوباره بست تا کامران فکر
! کند خواب است

کامران متوجه شد، خنده اش را مهار کرد و چند بار پشت سر هم دست
چکاوک را که توی دستش گرفته بود را بوسید و

بلند شد، لباساش هایش را پوشید و بالا سر چکاوک ایستاد، چند ثانیه نگاه
:اش کرد و آرام خم شد دم گوش زمزمه کرد

! من دارم میرم شیطون خانم در ضمن فهمیدم خواب نیستی -

چکاوک خنده اش را جمع کرد که کامران با بوسه ای روی پیشانی اش از
. اتاق خارج شد

. چکاوک سریع چشم هایش را باز کرد و نشست

لبخند روی لب اش نقاشی شده بود، بدنش را کامل کشید که یادش افتاد به
. کاوه که گفته بود کار واجبی با کامران دارد

سریع از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد، صدای باز شدن در را که شنید

داد زد

! کامر اااان -

!و بدو بدو از یله ها پایین رفت

کامران بیچاره دستش روی در خشک شده بود و متعجب به چکاوک که

!دو تا یکی پله ها را پایین می آمد نگاه می کرد

چکاوک با هن هن روبروی کامران ایستاد و چندبار پشت سر هم نفس

عمیقی کشید، حالش که جا آمد رو به کامران که

عین خنگ ها نگاه اش می کرد گفت

کاوه زنگ زد گفت باهات کار واجبی داره، یادم رفت بگم بهش زنگ -

بزن، ربعدشم کجا میری مگه نمیخوان سرویس

!خوابو پیارن

:کامران یوفی بلند کشید گفت

.گفتم حالا چی شده-

هروقت آوردن بهم زنگ میزنن یکم کار دارم باید برم، به کاوه هم زنگ
.میزنم

!بعدش هم خانوم مگه شما خواب نبودی چه سریع بلند شدی

چکاوک خندید که کامران چپ چپ نگاه اش کرد و با گفتن "فعلا" از
.خانه خارج شد

چکاوک چشم هایش را توی کاسه ی سرش چرخاند و برگشت بالا توی
اتاق، ساعت نزدیک شش بود و هوای مرداد ماه

!بسی گرم

کولر را روشن کرد و جلوی میز توالت نشست، کمی آرایش کرد و بلند
شد، پتو و بالشت روی زمین را برداشت و داخل

.کمد گذاشت و از اتاق خارج شد

حوصله اش سررفته بود، رفت نشست جلوی تی وی و روشنش کرد، سریال ترکی پخش میشد، کمی باهاش سرگرم شد

و کمی هم برنامه آرایشی تماشا کرد

!ساعت هفت و نیم بود که موبایل اش زنگ خورد، پری بود

:جواب داد

جانم پرپر؟-

:صدای شاد پری توی گوش اش پیچید

@Shahregoftegoo

علیک سلام، خوبی؟-

:تی وی را خاموش کرد و بلند شد

مرسی خوبم ، تو خوبی، نینیت خوبه؟-

:پری خندید

آره عزیزم، خوییم جفتمون ،چیکار میکنی؟-

!بیکار ، حوصلم سررفته، میایی بریم بیرون بعد شام میریم رستوران-

:پری سریع گفت

!آره اتفاقا میخوام بگم حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچتونم -

:چکاوک در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت -

!باشه پس من دارم حاضر میشم، فعلا -

پری با گفتن میبینمت تماس را قطع کرد و چکاوک وارد اتاق خواب -
شد.

به سمت کمد رفت و شلوار لی آبی رنگش را همراه مانتو نخودی
رنگ که خط های مشکی داشت پوشید و شال

.آبیشم سرش کرد

کیف پول و کلید و موبایل اش را انداخت تو کیف مشکی رنگش، کمی
عطر به مچ دست و شال اش زد و از اتاق خارج

شد.

کفش راحتی جلو باز مشکی رنگش را هم پا کرد و از خانه خارج شد،
سوار آسانسور پایین رفت و پیاده تا سر کوچه گز
کرد.

توی پیاده رو ایستاد و به ساعت اش نگاه کرد، درست هشت بود، به ماشین
های در حال عبور نگاه می کرد اما فعلا
خبری از پری نبود.

موبایل اش را از جیب اش خارج کرد تا زنگ بزند پری که با بوق ماشین
سرش را بلند کرد
@Shahregoftegoo

با دیدن پری لبخندی زد، به سمت ماشین رفت و سوار شد
هم دیگر را بغل کردند و چکاوک گونه ی پری را بوسید
چطوری مامان کوچولو؟-

پری خندید:

خوبم، خیلیم خوبم-

:چکاوک در حالی که کمر بندش را می بست گفت
!خب خدا رو شکر-

:پری حرکت کرد و رو به چکاوک پرسید
موافقی بریم فرحزاد؟-

:چکاوک کمی فکر کرد
!نمیدونم، اگه میخوای برو-

:پری چشمکی زد و گفت
@Shahregoftegoo

!معلومه که میرم، دوتایی بریم عشق و حال، البته شاید مهرانم بیاد-

!چکاوک لبخندی زد و توی دلش گفت:گ-کاش کامران هم میومد

!اما حرفی نزد، او با دوست هایش بود و مطمئناً نمی آمد

:آهی کشید که پری زیر چشمی نگاه اش کرد و پرسید

چته چکا، شرایطت خوبه؟-

:چکاوک اجباری لبخند زد

آره عزیزم کامران خیلی خوبه، طوری نیست فقط یکم دلتنگ مامانم و -
خیلیم عذاب میکشم بابت دروغ هایی که بهش

!میگم

پری دست چکاوک را توی دست اش گرفت و درحالی که هم دردانه
:فشار می داد گفت

!همه چیز درست میشه عزیزم، نگران نباش-

@Shahregoftegoo

چکاوک با لبخندی تلخ سرش را به چپ و راست تکان داد و سکوت
کرد.

تا رسیدن به فرخزاد صحبت سر فسقلی پری بود و خوشحالی بی حد پری و
!مهران

..

روی تخت چوبی توی فضای باز و پر دار و درخت نشسته بودند و تازه
سفارش غذا داده بودند که موبایل پری زنگ

:خورد و او با گفتنِ مهرانِ جواب داد

جانم عشم؟-

!آره بیا، ما تقریبا تو آخرین ردیف روبروی مجسمه هستیم، او کی عزیزم-

:قطع کرد و روبه چکاوک که سوالی نگاه اش می کرد گفت

!مهران بود، میاد اینجا-

@Shahregoftegoo

چکاوک سرش را تکان داد که پری با گفتنِ "میرم دستامو بشورم" بلند

شد و به سمت سرویس رفت

.چکاوک نگاهی به ساعت موبایل اش انداخت که نه شب را نشان می داد

.با صدای مهران به خودش آمد

سلام چکاوک خانوم، خوبین؟-

:با لبخند جواب داد

!سلام آقامهران احوال شما، ممنون من خوبم-

:مهران با گفتن "الحمد لله" نگاهی به دورور انداخت و پرسید
پس پری کو؟-

!الان میاد رفت دستاشو بشوره-

:مهران قوطی کیک را جلوییشان گذاشت و گفت
!بهر شد، میخوام غافلگیرش کنم-

:چکاوک متعجب پرسید
@Shahregoftegoo

چطور؟-

:مهران با خنده گفت

!آخه امشب تولدشه اصلا هم یادش نیست-

:چکاوک آرام روی دست اش زد و گفت

!وای من کادو نگرفتم-

:مهران نگاهی به پشت اش که پری می آمد کرد و گفت

!بیخیال چکاوک خانوم، این حرفها چیه -

چکاوک لبش را گاز گرفت که پری کنارشان نشست و بازوی مهران را

:گرفت

چخبره عشقم، این چیه؟ -

:مهران با چشمک گفت

!بازش کن میفهمی خودت -

@Shahregoftegoo

پری با لبخند جعبه را باز کرد و با دیدن کیک تولد دستش را توی دهانش

گذاشت و برگشت سمت مهران که مهران بی

:هوا بغلش کرد و با تمام احساس اش زیر گوش پری زمزمه کرد

!تولدت مبارک همه ی زندگیم -

پری اشک شوقی را که از گوشه ی چشمش سرخورد را گرفت و پیشانی

!اش توسط لب های پر عشق مهربان داغ شد

مهران جعبه ی کوچکی از جیب کتش خارج کرد و گرفت سمت پری،
 "پری اینبار جیغ زد

!عاشقتم مهران-

مهران و چکاوک خندیدند و پری با دیدن گردنبند ظریف و زیبایی محکم
 !مهران را بغل کرد و گونه اش را بوسید

چکاوک تمام مدت شاهد کارها و رفتار هایشان بود و با خود فکر می
 کرد کاش او هم با کامران مثل پری و مهران بودند

اما امکان نداشت، مهران برای به دست آوردن دل پری هرکاری از دستش
 بر می آمد کرده بود و پری هم دیوانه وار

!عاشقش بود اما کامران چی

چکاوک آهی کوتاه کشید و با نگاه به پری که غذایش را به سمتش می
 :کشید غذایش را برداشت و رو به پری گفت

!شرمنده پری من نمیدونستم تولدته بخدا وگرنه کادو می گرفتم-

:پری چپ چپ نگاه اش کرد

گمشو توام، انگار حالا چی شده، من از هیچ کس جز مهران انتظار کادو -
ندارم!

خودش به حرف خودش خندید که مهران و چکاوک هم خنده شان
گرفت.

شب خوبی برای چکاوک بود، کنار تنها دوستش خیلی بهش خوش

گذشت، ساعت نزدیک دوازده بود که مهران و پری

@Shahregoftegoo

!او را جلو مجتمع پیاده اش کردند و رفتند

..

تازه از باشگاه خارج شده بود که موبایلش زنگ خورد، ماهان بود، جواب

:داد

بله؟-

:صدای شاد ماهان توی گوش اش پیچید

چطوری رفیق، کجایی؟-

:کامران به سمت ماشینش حرکت کرد و گفت

خوبم به خوییت، تازه از باشگاه خارج شدم، چطور؟-

!ما تو فرحزادیم جات خالی، شام نخوردی بیا اینجا-

:کامران موبایل را توی دست اش جا ب جا کرد و گفت

!نه نخوردم خیلیم گرسنمه، میام-

.صدای ماهان با تاخیر آمد
@Shahregoftegoo

.او کی پس منتظر تیم، فعلا-

.کامران با گفتن "میبینمت، فعلا" تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد

ساعت نه شب بود و کامران چون توی باشگاه بود زنگ زد و گفت

.سرویس خواب ها را فردا صبح بفرستند

از بین جمعیت می گذشت و داشت با ماهان تماس می گرفت تا ببیند کجا

نشستند که چشم اش به چکاوک افتاد، با یک

!مرد

چشم هایش را باز و بسته کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد، آری خودش بود، خنده و حرف زدنتان روی مخ کامران بود،

:خواست به سمتشان برود که دستی بازویش را گرفت

!کامران چطوری؟ بیا بریم پیش بچه ها-

کامران نگاهی به ماهان انداخت و فقط لبخندی الکی زد و مجبوری همراه او تا پیش بچه ها رفت، نفهمید چی شد و

@Shahregoftegoo

!چیکار کرد، شامش را هم درست و حسابی نتوانسته بود بخورد

حال اش به طرز عجیبی بد بود و خیلی سعی میکرد فکر بد نکند اما نمی شد!

:ماهان محکم کوبید روی زانویش و گفت

کجایی کامران تو باغ نیستی؟-

به خود آمد و دستی روی صورتش کشید، شلنگ قلیان را از دست ماهان
! کشید و چند پک عمیق بهش زد

! اصولا زیاد اهل دود نبود اما گاهی آرام اش می کرد

هر هر بچه ها به راه بود اما کامران تو خودش بود و همه اش آن صحنه
! جلو چشم هایش رژه می رفت

نتوانست طاقت بیارورد، زودتر از همه بلند شد و با خداحافظی و بهانه ی
.خستگی ازشان دور شد

@Shahregoftegoo
سمت همان قسمت رفت و روبروی همان تخت ایستاد اما خالی بود

لعتنی با خود زمزمه کرد و به سمت خروجی پاتند کرد، سوار ماشینش شد
.و راه افتاد

تا برسد خانه ساعت یک شده بود، مستقیم به سمت بالا رفت، چکاوک
! روی زمین خواب بود و بالشت کامران هم کنارش

.لباس هایش را از تنش خارج کرد و به سمت سرویس رفت

سعی می کرد تا صبح صبر کند و چکاوک را از خواب بیدار نکند اما نمی شد!

چکاوک به پهلوی چرخید که با بستن شدن در دستشویی چشم هایش باز شدند، کامران به سمت اش آمد که با دیدن

چشم های باز اش دستی لای موهایش کشید و کنارش نشست

:چکاوک متعجب بلند شد و با صدایی گرفته از خواب پرسید

چی شده کامران چرا نمیخوابی؟-

@Shahregoftegoo

:کامران بعد از نفسی عمیق که کشید پرسید

کجا بودی؟-

:چکاوک با کمی مکث جواب داد

!فرحزاد-

:کامران از عصبانیت پره های دماغ اش گشاد شد و دوباره پرسید

با کی؟-

:چکاوک لب اش را کمی کج کرد و گفت

!با پری-

:کامران با عصبانیتی آشکارا داد زد

!!دروغ نگو لعنتی-

:چکاوک دستش را روی صورت کامران گذاشت و متعجب پرسید

!حالت خوبه کامران، آخه من چه دروغی دارم بهت بگم-

:کامران دست چکاوک را عصبی پس زد و دوباره با خشم پرسید

اون مردک کی بود کنارت؟ من تا حالا اونجور خندیدنتو ندیده بودم، -

!نیشِت تا آخر باز بود

چکاوک داشت توی مغز اش دنبال آن صحنه ای می گشت که کامران را

تا آن حد عصبی کرده بود، با کمی معطلی

:پرسید

تو کجا بودی مگه؟-

کامران بازوی چکاوک را گرفت و در حالی که با تمام توان اش فشار می داد گفت:

من هرجا بودم و هرکاری میکردم به تو ربطی نداره اما تو...نفس عمیقی - کشید و ادامه داد

دوباره میپرسم ازت چکاوک اون مرد کی بود؟ کنارش چه غلطی - میکردی؟

چکاوک بغض کرده از رفتار کامران سرش را پایین گرفت که چشمای اشکی اش بروز ندهد حس و حالش را

کامران چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد که چکاوک دستش را پس زد و بلند شد

کامران مشتی روی زمین کوبید و دنبال چکاوک بلند شد و از پشت بازویش را گرفت که اخم های چکاوک توی هم رفت

:و کامران با چشم های سرخ شده داد زد

!چرا جواب منو درست و حسابی نمیدی، داری کم کم دیوونم میکنی-

:چکاوک اولین قطره ی اشک اش روی گونه اش ریخت و زمزمه کرد

!ولم کن حالم خوب نیست-

:داد کامران این بار تمام تن اش را لرزاند

!د لعنتی میگم حرف بزن-

:چکاوک دست کامران را از روی بازویش جدا کرد و گفت

گفتم ولم کن، اصلا بهت نمیدانقدر شکاک باشی، میتونستی خیلی آروم -
و منطقی هم رفتار کنی، یا همون موقع

!میومدی اونجا و میفهمیدی کی بود

:کامران چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و هزارباره پرسید

کی بود اون مرد؟-

:چکاوک چند ثانیه خیره ی چشمای کنگ کامران شد و گفت

!نمیگم، با این رفتارات ترجیح میدم اصلا باهات صحبت نکنم-

برخورد پشت دست کامران با دهان اش باعث شد احساس شوری خون را
توی دهانش مزه کند و چقدر احساس حقارت
می کرد

خیلی سعی کرد بازویش را از دست کامران آزاد کند اما نمی شد، کامران
سفت بازویش را گرفته بود و منتظر جواب بود
تا شاید کمی آرام بشود.

اما چکاوک قصد حرف زدن نداشت، خیلی به غرور اش برخورده بود و
دلش یک جای خلوت و یک گریه ی حسابی می
خواست

بغض اش میل عجیبی به شکستن داشت و او با هزار زحمت مهار اش می
کرد

چشم های پر از اشک اش توی چشم های منتظر و کمی عصبی کامران
خیره بود و کامران خیلی سعی میکرد باز داد

!نزند

:نفسی عمیق کشید و آرام گفت

!حرف بزن و گرنه تا صبح همینجوری نگهت میدارم-

!چکاوک شنید اما باز هم سکوت کرد

لجبازی نمی کرد اما از ته قلب اش می خواست کامران باور اش بکند،

...بفهمد که او هیچ وقت بهش خیانت نمیکند اما

دلش پیچ خورد و احساس کرد محتویات معده اش دارد به سمت بیرون

@Shahregoftegoo

!هجوم می آورد

دست آزاد اش را جلوی دهان اش گذاشت و عق زد ، جای خشم توی چشم

های کامران را نگرانی پر کرد و دست اش

!بازوی چکاوک را ول کرد

چکاوک خودش را توی سرویس انداخت و در را از پشت قفل کرد، چند

بار پشت سر هم عق زد و هرچی خورده نخورده

!بود را بالا آورد

!حال اش خوب نبود و احساس می کرد از درون کوره ی آتش است

!دل اش آبی خنک می خواست اما طاقت حرف زدن نداشت

!معه اش درد میکرد و مدام عرق می زد

!کامران هم هر چقدر در می زد در را باز نمی کرد

!با آب سرد دست و صورت اش را شست و کمی از همان آب خورد

!کمی حال اش بهتر شد اما هنوز هم دل پیچه داشت

:روشویی را کامل شست و در را باز کرد، کامران نگران لب زد

خوبی؟ -

سرش را تکان داد که دوباره حال اش بد شد، باز عرق زد و برگشت توی

!سرویس اما بالا نیاورد

:کامران از بازویش کشید و گفت

!برو حاضر شو بریم بیمارستان-

:چکاوک سرشو بالا برد

!نمیخواه خوبم-

!از کنار کامران گذشت، از اتاق خارج شد و کامران هم دنبال او

پله ها را دو تا یکی کرد و رفت پایین از پذیرایی گذشت و وارد آشپزخانه

شد، یک لیوان آب از یخچال برای خودش

!ریخت و بی وقفه سر کشید

!روی صندلی نشست و کف دست راستش را روی پیشانی اش گذاشت

کامران کنارش نشست و دست چپ اش را توی دستش گرفت ، چکاوک

:چشم هایش را باز کرد که کامران پرسید

بهتری؟-

فقط سرش را تکان داد که کامران پوفی بلند کشید و بی منطق تر از

:همیشه گفت

!خب پس حرف بزن، نذار فکرای بد بکنم-

:چکاوک دندان هایش را روی هم سایید و عصبی گفت

!از اول نباید فکر بد میکردی-

:کامران با دو انگشت اش چشم هایش را فشار داد و گفت

پس نذار فکرام ادامه پیدا-

!کنه

:چکاوک بلند شد و با بغض بدی که توی گلوش نشسته بود گفت

من اگه اهل کثافت کاری و خیانت بودم از همون راهم پول عمل مادرمو -
 جور میکردم و نمیدونم صیغه ی تو بشم که

حالا بهم انگ هم بچسبونی، تو چه میفهمی از درد من، چی میفهمی چی

میکشم! راحتی برای خودت، البته حق هم داری

واسه تو که فرقی نداره، این منم که بدبخت میشم، این منم که بدون اسمی

تو شناسنامم دخترونگی هامو از دست

دادم، این منم که تو در ازای نجات جون مادرم ازم بچه میخوای، این منم که حق ندارم بچه ی خودمو ببینم، این منم که

تا آخر عمر داغ خیلی چیزا به دلم میمونه، پس لطفا برا من فکرای الکی نکن و اعصابتو بخاطر من خراب نکن!

:بدون نگاه به کامران از آشپزخانه خارج شد و بلند گفت:
!در ضمن اون مرد هم مهران بود، شوهر پری-

بعد تند تند از پله ها بالا رفت،

@Shahregoftegoo

جلوی اتاق سرگیجه گرفت، دستشو به دیوار گرفت و چشم هایش را

محکم باز و بسته کرد اما بی فایده بود، حالت

تهوع هم دوباره سراغ اش آمده بود، بزور خودش را جلوی سرویس رساند

و در را باز کرد اما همان جا چشم هایش

.سیاهی رفت و نقش زمین شد

..

مشت محکم اش جوری روی میز نشست که نزدیک بود میز از وسط دو
تکه بشود، با کف دست اش محکم رود پیشانی

اش کوبید و داد زد

لعنتی، لعنتی-

مشتش را جلوی دهانش قرار داد و با چند تا نفس عمیق بلند شد، از
آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت

وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک که جلوی سرویس بهداشتی نقش زمین
بود چند ثانیه جلوی در خشک اش زد و یک هو

!به خودش آمد

با دو قدم بلند خودش را به چکاوک رساند و توی آغوشش بلندش کرد

!رنگ اش زرد زرد شده بود و پایین جفت چشم هایش کبود

.کامران چشم هایش را لحظه ای با درد باز و بسته کرد

به سمت کمد رفت، مانتو شال چکاوک را برداشت و به زحمت تن اش
کرد، شالش را هم روی سرش کشید و از اتاق
خارج شد.

سوییچ و کلید را از روی میز بالای پله ها برداشت و تند تند از پله ها
پایین رفت.

!چکاوک، چشمتو باز کن، چکاوک خوبی؟ بیدارشو عزیزم-

چکاوک صدای کامران را می شنید اما نمی خواست چشم هایش را باز

کند، خیلی از دست اش ناراحت بود ولی دل

پیچه و سردرد مجال اش نمی داد. اجباری چشم هایش را باز کرد و دستش

را گرفت رو سر اش ، نفس زنان رو به

:کامران که نگران نگاه اش می کرد لب زد

!حالم خوب نیست-

کامران بلند شد، از شانه هایش گرفت و کمک اش کرد رود تخت
نشست.

چیزی میخوری برات بیارم؟-

:چکاوک دستش را روی دلش فشار داد و گفت

!نه ، دل درد دارم، سرمم به شدت درد میکنه-

:کامران دستش را فشار داد و با گفتن

الان دکتر و خبر میکنم "از اتاق خارج شد و چکاوک بی حال سرش را -
! به پشتی تخت تکیه داد

کامران از پرستار ها سراغ دکتر را گرفت که گفتند تا چند دقیقه ی دیگر
.میاید برای سرکشی

.کامران تشکری زمزمه کرد و برگشت توی اتاق

چکاوک چسب روی دستش را که جای آزمایش خون بود را کند و رو به

کامران که تازه وارد اتاق شده بود و به دیوار

:تکیه داده بود پرسید

!چرا نمیریم خونه، سرمم که تموم شده-

:کامران تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت

فعلا جواب آزمایش نیومده، سرمتم تازه تموم شده، بازم حالت تهوع -

داری؟

:چکاوک سرش را تکان داد و گفت

!کم، سرم زیاد درد میکنه-

@Shahregoftegoo

:کامران کنارش روی صندلی نشست و گفت

!مسکن زده بودن بهت خوب میشی، جواب آزمایش بیاد مرخص میشی-

چکاوک بی حرف نگاه از کامران گرفت و به خانوم جوانی که روی

تخت کناری اش خواب بود نگاه کرد، دکتر وارد اتاق

:شد و روبه چکاوک با خوش رویی پرسید

بهتری؟-

:چکاوک نگاهی کوتاه به کامران انداخت و گفت
!سردردم زیاده-

:دکتر سوزنِ سرم را از دستش خارج کرد و گفت
چیزی نیست مسموم شدی حالت تهوت واسه همون بود، سردردتم واسه -
فشارته، چندتا قرص برات مینویسم چندروزی
!مصرف کن بهتر میشی

چکاوک سرش را تکان داد که دکتر روی یک برگه چند قلم دارو نوشت
و بعد از مهر و امضا روی میز گذاشت

کامران برگه را از روی میز برداشت و با خود گفت پس حدس ام اشتباه
!!بود

جواب آزمایش را هم برداشت، به چکاوک که سعی می کرد بلند بشود
.کمک کرد و شالش را روی سرش مرتب کرد

ساعت پنج صبح را نشان می داد و چکاوک عجیب احساس تشنگی می کرد.

کامران بعد از تسویه با بیمارستان از همان جا دارو های چکاوک را هم گرفت و همراه هم از بیمارستان خارج شدند

همین که رسیدند خانه چکاوک مستقیم به سمت آشپزخانه رفت، یک لیوان آب خنک برای خودش از یخچال ریخت و

بی وقفه سر کشید، یه مسکن قوی هم خورد و بدون توجه به کامران که روی کاناپه دراز کشیده بود به سمت بالا رفت و

وارد اتاق خواب کناری اتاق خودش شد و در را از پشت قفل کرد

روی تخت تک نفره دراز کشید و چشم هایش را بست

کامران چند بار توی جاش این پهلوی آن پهلوی شد اما خواب اش نبرد، پوفی بلند کشید و از روی کاناپه بلند شد، تلوتلو

خوران به سمت پله ها رفت، بالا رفت و وارد اتاق شد اما با دیدن جای خالی چکاوک متعجب به دوروورش نگاه کرد اما

نبود، چند تا تق به در سرویس بهداشتی زد و بازش کرد اما آن جا هم نبود. از اتاق خارج شد و دستگیره ی در اتاق بغلی را بالا پایین کرد اما قفل بود، چشم اش را محکم روی هم فشار داد و با خود گفت 'فقط همین کم بود چشم هایش را باز کرد و در را چند بار زد اما جوابی نگرفت، مشت

:محکمی به در زد و گفت

@Shahregoftegoo

!چکاوک باز کن بینم درو این بچه بازیا چیه-

چکاوک بی حال چشم هایش را باز کرد اما نای بلند شدن نداشت، دوباره چشم هایش را بست که با داد کامران که

:گفت

"!د بهت میگم باز کن درو لعنتی-

چشم هایش یک ضرب باز شدند و قلب اش شروع کرد به تند تند
!کوبیدن

باز سر درد اش شروع شده بود و خیلی سعی می کرد بخوابد اما نمی
!توانست

مشت های پی در پی کامران که روی در فرود می آمدند سر درد اش را بی
!شتر می کرد

دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و سرش را زیر بالشت پنهان
کرد.
@Shahregoftegoo

کامران خسته از در زدن لعنتی نثار چکاوک کرد و برگشت توی اتاق،
روی زمین توی جای چکاوک دراز کشید و آرنجش را

روی چشم هایش گذاشت

آن قدر خسته بود که سریع خوابش برد

ساعت نزدیک ده صبح بود که با صدای زنگ موبایل اش از خواب بیدار
 شد، بدون نگاه به شماره خواب آلود جواب داد
 بفرمائید؟-

صدای مرد جوانی پیچید توی گوشی
 سلام آقای ستوده، من سفارشاتتونو آوردم اما هر چی زنگ میزنم کسی -
 جواب نمیده، خونه نیستید؟

کامران سریع نیم خیز شد و گفت
 @Shahregoftegoo
 !او بله بله، الان درو باز میکنم-

از جا برخاست و بعد از اینکه هل هولکی بالشت پتو ها را داخل کمد
 دیواری چپاند از اتاق خارج شد، از پله ها تند تند
 پایین رفت و با کشیدن دستی روی صورت اش در را باز کرد
 دوتا مرد سلامی کوتاه دادند که کامران به تکان سر اکتفا کرد و به سمت
 بالا راهنماییشان کرد

تخت و تمام لوازم دیگه را با سلیقه ی کامران توی اتاق چیدند و بعد از گرفتن انعامشان از خانه خارج شدند

.کامران نگاهی کلی به اتاق انداخت و به سمت سرویس رفت

چکاوک بی حال تر از هر روز چشم هایش را باز کرد، صدای تق و توق از بیرون می آمد، بلند شد و در را باز کرد با دیدن

دو تا مرد جوان که از اتاق خواب بیرون آمدند حدس زد حتما باید سرویس خواب ها را آورده باشند

@Shahregoftegoo دوباره برگشت توی اتاق و روی تخت رامرتب کرد، چند دقیقه منتظر شد و بعد از این که مطمئن شد رفتند از اتاق

.خارج شد و پایین رفت

مستقیم رفت تو آشپزخانه، چایی ساز را روشن کرد و دست و صورتش را توی سینک شست و با دستمال کاغذی خشک

.کرد

بهتر شدی؟-

با صدای کامران هین بلندی کشید و ترسیده برگشت سمت او، کامران

:روی صندلی نشست و با پوزخند گفت

!چرا ترسیدی، فقط حالتو پرسیدم-

چکاوک بی حرف از کنارش گذشت و در یخچال را باز کرد. روی میز را

چید و دو تا لیوان چایی هم ریخت و روی میز

:گذاشت و خواست بشینه که کامران گفت

@Shahregoftegoo

نیمرو هم درست کن،-

!هرروز که کره پنیر مربا همیشه

چکاوک بی توجه به او روی صندلی نشست و در حالی که برای خودش

:لقمه می گرفت گفت

!اگه دلت نیمرو میخواد خودت پاشو درست کن-

کامران چند ثانیه متعجب نگاه اش کرد و بی هوا لقمه ی چکاوک را از دست اش گرفت! چکاوک که نگاه اش کرد کامران

:با ابروهایی بالا رفته گفت

!چی، یه لقمه کره مربا بود دیگه، یکی دیگه واسه خودت درست کن -

:چکاوک با حرص نگاه از اش گرفت که کامران اخم کرده پرسید

بینم اون بچه بازی چی بود رفتی تو اتاق و درو قفل کردی، مثلاً که چی، -

دست پیشو گرفتی، عوض این که من

@Shahregoftegoo

!عصبانی بشم ازت تو واسه من ناز می کنی

:چکاوک بیخیال کمی از چایی اش را تلخ مزه کرد و گفت

تو عصبانیتتو دیشب خالی کردی بعدش هم کی گفته من ناز می کردم من -

فقط نمی خواستم قیافه ی تو رو بینم

!همین

:کامران عصبی لقمه را روی میز پرت کرد و غرید

!یعنی چی نمی خواستی قیافه ی منو ببینی، این چه طرز حرف زدنه-

چکاوک باز نگاه اش نکرد حرفی نزد که همین بیشتر عصبی اش کرد،
:مشت اش را گره کرد و داد زد

!باتوام ، خداروشکر که گوشت سالمه-

چکاوک با صدای زنگ موبایل اش بدون توجه به کامرانِ عصبانی بلند
شد، از آشپزخونه خارج شد و موبایل اش را از

:روی عسلی برداشت، شماره پری بود از عمد تن صدایش را پایین آورد
@Shahregoftegoo
جانم عزیزم؟-

:پری متعجب گفت

وا چکا، چرا آروم حرف میزنی؟خوبی؟-

چکاوک با نگاه به سمت کامران که برگشته بود سمتش روی کاناپه پشت
:به او نشست و با لبخند گفت

آره عشق من خوبم، تو خوبی؟چه خبرا؟-

:پری هنگ کرده دوباره پرسید

چکاوک درست زر بزن این چه طرزشه آخه، من غلط میکنم عشق تو -
باشم، کجایی؟

!تو خونه، کجارو دارم برم آخه من، میایی بریم بیرون-

:پری هوفی بلند کشید و گفت

انقدر حرصم دادی با اون حرف زدنت که حرفم یادم رفت، می خواستم -
بگم وقت دکتر دارم مهران کار داره نمی تونه
@Shahregoftegoo
!تو می تونی بیایی باهام، ساعت دوازده باید اونجا باشیم

:چکاوک کمی فکر کرد و گفت

...آره عزیزم حتما میام ف -

هنوز حرف اش تمام نشده بود که موبایل اش از دستش کشیده شد و او
متعجب به کامران که موبایل را گذاشت دم

:گوش اش و گفت

!الو-

خیره شد و در کسری از ثانیه قیافه اش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و گفت:

! بله، معذرت میخوام الان گوشو میدم به چکاوک-

گوشی را گرفت سمت چکاوک که چکاوک با لبخندی حرص درآر:

موبایل را گرفت و گفت

ببخشید پری این شوهر من یکم زیادی حساسه باشه تو خودت بیا دنبالم -
از اونجا هم ناهار میایم خونه ی ما.. بعد

:چرخید سمت کامران و با پررویی گفت

! کامران هم ناهار نمیاد کلی سرش شلوغه-

:پری که تازه خنده اش تمام شده بود گفت

بابا شما دوتا کم دارید بخدا، الان فهمیدم چرا اونجوری حرف میزدی، -

باشه پس من یازده بالای کوچه منتظرتم به اون

!شوهر دیوونتم سلام برسون، فعلا

:چکاوک آرام غر زد

!هوی، دیوونه شوهر خودته ها، عه، خداحافظ-

بعد بدون مجال به پری که حرفی بزند تماس را قطع کرد و با اخم به

کامران که با چشم هایی پر از خنده نگاه اش می

:کرد نگاه کرد و گفت

چیه چته، آدم ندیدی، برو دنبال کارت کار دارم، میخوام اینجا ها رو -

@Shahregoftegoo

!جمع و جور کنم

:کامران یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

!که من ناهار کار دارم و خونه نیستم-

:چکاوک سرش را پایین گرفت تا کامران خنده اش را نبیند و آروم گفت

!بله-

:کامران دو تا دست هایش را روی این گذاشت و گفت

و اگه بیام چی؟-

:چکاوک با چشم هایی گرد شده نگاه اش کرد و گفت

!تو این کارو نمیکنی-

:کامران به سمت اش قدم برداشت و باز پرسید

و اگه بکنم چی؟-

:چکاوک بین کامران و کاناپه گیر افتاد و با چشم هایی ریز شده گفت

!نه، تو امروز خونه نمیایی-

:کامران چند ثانیه خیره نگاه اش کرد و گفت

!باشه نمیام، فقط یه شرط کوچیک داره-

چکاوک سوالی نگاه اش کرد که

... نگاه کامران از چشم های او روی لب هایش سرخورد و

:چکاوک نفس بریده او را به عقب هل داد و لب زد

!نفسم رفت-

کامران مکشی کوتاه کرد و دوباره نزدیک چکاوک شد ، این بار بوسه ای
ریز روی گونه اش کاشت و در حالی که عقب گرد

:می کرد و سمت پله ها می رفت گفت

وقت کردی یه سری هم به اتاق خواب بزن ببین سرویس خوابارو می -
پسندی؟

.چکاوک با گفتن باشه موبایل اش را برداشت و سمت بالا رفت

@Shahregoftegoo

وارد اتاق خواب شد، سرویس خواب ها عالی بودند، تخت سفید با رو

تختی زرشکی با مرواریدهای ریز سفید زیباترش

کرده بود!میز توالت و عسلی های سفید هم محشر بودند!لبخندی از رضایت

:روی صورت اش نشست و زیر لب گفت

منم ترشی نخورم یه چیزی میشم! خود اش به حرف خودش خندید و در -

حالی که دستی روی صورت اش می کشید به

سمت کمد رفت، شلوار مشکی با مانتو و شال سفید پوشید و کیف مشکی
رنگشم برداشت، کیف پول و موبایل و کلید

ها را داخلش انداخت و بعد از زدن نرم کننده و رژ زد کمی هم از اُدکلن
خوش بویش به گردن و میچ دستش زد

ساعت و حلقه اش را هم دستش کرد و از اتاق خارج شد، از پله ها پایین
رفت که موبایل اش زنگ خورد

:پری بود، جواب داد

@Shahregoftegoo
!سلام دارم میام پری-

پری با گفتنِ اوکی، منتظرم قطع کرد و چکاوک بعد از پوشیدن کفش های
راحتی مشکی رنگ اش از خانه خارج شد و

در را بست

سوار آسانسور شد و دکمه را فشار داد

..

پری با تمام خستگی از مطب خارج شد و با اشاره به چکاوک که بلند
 بشود با تشکر از منشی هر دو از مطب خارج
 شدند.

خب چی شد؟-

:پری دکمه ی آسانسور را فشار داد و گفت
 هیچی سونوگرافی و آزمایش نوشت، صبح با مهران میرم الان خیلی -
 !گشمنه

@Shahregoftegoo
 :چکاوک کیفش اش را روی شونه اش جا ب جا کرد و گفت

!بریم خونه ی ما، منم تنهام-

:پری شروع کرد با دفترچه اش خودش را باد زدن و گفت

!اوکی بریم بینم خونه ات چجوریه-

:چکاوک خندید که پری با چشمک گفت

!هاچیه، چه ذوقیم میکنه واسه من پررو-

:این بار چکاوک بلند تر خندید و گفت

!چه ذوقی بابا، فقط خندیدم-

آسانسور ایستاد و پری پشت چشمی برای چکاوک نازک کرد و از

آسانسور خارج شدند

.سوار ماشین پری شدند و پری به سمت خانه ی چکاوک راند

..

خسته و کوفته جلوی کولر روی کاناپه لم دادند و با نگاه بهم هم زمان

@Shahregoftegoo

:گفتند

!حالا چیکار کنیم-

هر دو بلند خندیدند و چکاوک با گفتن "برم یه چیزی بیارم بخوریم"

بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت که پری شال اش

:را از سرش کشید و گفت

!چکا دلم آش ترشی می خواد-

.چکاوک با خنده برگشت سمتش

ای جونم فسقلی من، چشم آش ترشی هم درست می کنیم، بذار ببینیم چی -
!داریم چی نداریم

به سمت یخچال رفت، مواد لازم را برداشت و روی سینک گذاشت، کمی
فکر کرد و رو به پری که رو صندلی آشپزخانه

:نشسته بود پرسید

!پری ترش ترش باشه یا معمولی -

@Shahregoftegoo

پری آب دهان اش را قورت داد و در حالی که دستی روی شکم اش می

:کشید با چشمک گفت

!ترش ترش، آخ دلم ضعف رفت -

:چکاوک با خنده سرش را به طرفین تکان داد و گفت

باشه حالا غش و ضعف نکن مهران میاد خرمو میگیره میگه زن و بچمو -

!میخواهه اااا من

پری غش غش خندید که چکاوک هم خنده اش گرفت

تا آماده شدن آش کلی صحبت درباره ی بچه و سیسمونی و کلی چیزای
دیگر کردند.

ساعت سه بود که بالاخره آش چکاوک آماده شد و بویش کل خانه را
در بر گرفت.

پری آن قدر هل بود که چند قاشق داغ داغ خورد که زبان اش سوخت

:چکاوک تشر زد

@Shahregoftegoo

یواش تر بابا، چه خبرته تو، میسوزونی بچه رو تو شکمت، خو چند -

!! ساعت تحمل کردی چند دقیقه هم روش، عه

پری چند قلوپ آب خورد و در حالی که تند آش را بهم می زد تا خنک

بشود نگاه اش به گوشه ی لب چکاوک خورد و

:متعجب پرسید

چکا، گوشه ی لب چمی شده؟ زخمه؟-

چکاوک دستش را به گوشه ی لب اش زد که اخم هایش از درد توی هم

:رفت و آرام گفت

!چیزی نیست-

پری با اخم در حالی که دست هایش را روی سینه اش گره می کرد

:پرسید

نکنه این مردک می زندت؟-

:چکاوک با لبخندی الکی گفت

@Shahregoftegoo

...نه بابا، فقط دیشب -

:حرف اش را خورد که پری سریع پرسید

خب، دیشب چی؟-

:چکاوک نگاه اش کرد و گفت

مثل این که تو فرحزاد منو مهران و دیده بود، اون موقع که تو رفته بودی -

دستشویی، مشکوک شده بود، ازم پرسید کی

...بود اون مرد و منم لج کردم جوابشو ندادم که

:باز چکاوک حرف اش را خورد و پری کامل اش کرد

!که اونم زد تو دهنتم-

چکاوک فقط سرش را تکان داد که پری عصبی دست هایش را روی میز

:مشت کرد و گفت

!پاشو بریم شکایت کنیم ازش-

:چکاوک با چشم هایی گرد شده گفت

@Shahregottegoo

ول کن بابا، حالا اتفاقی که افتاده.. راستش بهش حق میدم پری منم بودم -

فکرای دیگه ای می کردم مخصوصا که توام

نبودی من با مهران تنها بودم البته به قول خودش کارای اون به من ربطی

!نداره ولی خب دیگه

:پری خواست حرفی بزند که چکاوک به آس اش اشاره کرد و گفت

!بیخیال دیگه پری، بخور آشتو سرد شد-

پری لب هایش را روی هم فشار داد و بی حرف و پرا از حرص شروع کرد
به خوردنِ غذایش

..

با این که می دانست شاید چکاوک خیلی ناراحت بشود ولی با این حال در
را باز کرد و وارد خانه شد، سر و صدایی نمی
آمد اما بوی آش ترشی کل خانه را برداشته بود

کلید و کتش را روی میز انداخت، سه تا پله را پایین رفت و خواست یاالله
بگوید که حرف چکاوک توجه اش جلب کرد

که گفت:

ول کن بابا، حالا اتفاقی که افتاده.. راستش بهش حق میدم پری منم بودم -
فکرای دیگه ای می کردم مخصوصا این که

توام نبودی من با مهران تنها بودم البته به قول خودش کارای اون به من
!ربطی نداره ولی خب دیگه

دستی لای موهایش کشید و بی اراده لبخندی کوچک گوشه ی لب اش
نشست!

عقب گرد کرد و از پله ها بالا رفت،

داخل اتاق شد و روی تخت دراز کشید، موبایل اش را از جیب اش خارج
کرد و یک پیام برای چکاوک نوشت

من بالا تو اتاقم، بوی آشت کل خونه رو برداشته، اگه زحمتی نیست -

یک بشقاب هم برای شوهرت بیار

سند کرد، موبایل را روی تخت کنارش انداخت و دست هایش را بالای

سراش برد و چشم هایش را بست

..

با دینگ موبایل اش بلند شد، از روی اپن برش داشت، یک پیام از اسم

دکتر ستوده، و متعجب باز اش کرد "من بالا تو

اتاقم، بوی آشت کل خونه رو برداشته، اگه زحمتی نیست یک بشقاب هم

"!برای شوهرت بیار

پوفی کوتاه کشید و زیر لب دیونه ای نثار کامران کرد

:یک بشقاب از داخل کابینت برداشت که پری پرسید

برای چی میخوای؟-

:چکاوک سرش را تکان داد و با لبخندی بی اراده گفت

کامران بالا تو اتاقه، پیام فرستاده بوی آشت کل خونه رو برداشته برا منم -
بیار!

:پری با خنده چشمکی زد و گفت

@Shahregottegoo

!نکنه اونم حامله ست-

..چکاوک چپ چپ نگاه اش کرد که خنده ی پری جان گرفت

بشقاب پر از آش را همراه قاشق و نمکدان، با کمی نان داخل سینی گذاشت
و از آشپزخانه خارج شد

سمت پله ها رفت و با احتیاط بالا رفت.. در اتاق باز بود، وارد شد،

کامران انگار خواب بود، سینی را روی عسلی تخت

:گذاشت و گفت

!کامران بلندشو، خودت آش میخوای خودت می خوابی-

کامران چشم هایش را باز کرد

.د و برگشت سمت چکاوک

:خواب نیستم.. بعد با نگاهی به سینی و آش گفت-

!ممنون-

.چکاوک فقط نگاه اش کرد و بی حرفی از اتاق خارج شد

.دوباره برگشت توی آشپزخانه، پری داشت با موبایل اش صحبت می کرد

تو خونه ی چکاوکم باشه تا یک ساعت دیگه برمیگردم، تو خونه ای؟-

!اوکی منم میام، میبوسمت، فعلا-

:قطع کرد و رو به چکاوک که روبرویش نشسته بود گفت

مهران بود، میگه برم خونه، تو چیکار میکنی؟-

:چکاوک آخرین قاشقِ آش را توی دهانش گذاشت و گفت

!هیچی منم پاشم برم بالا یه دوش بگیرم نمازمم مونده-

:پری سرش را تکان داد و گفت

!مرسی از آش، خیلی خوشمزه بود-

:چکاوک لبخند زد

!نوش جونت، وایسا یه کمم بدم ببر برا شوهرت-

:پری بلند شد، در حالی که شالش را سرش می کرد گفت

!نه بابا، مهران زیاد اهل آش نیست-

!باشه ببر خودت میخوری ، زیاده میخوام چیکار اینهمه رو-

پری با گفتنِ باشه از آشپزخانه خارج شد و کیف اش را از روی کاناپه

برداشت، چکاوک توی یک قابلمه آش ریخت، توی

کیسه گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت، پری کیسه را از دست اش

.گرفت و کوتاه هم را در آغوش گرفتند

:پری کفش هایش را پوشید و گفت

!خب دیگه من رفتم، بعدا میبینمت مواظب خودت باش-

:چکاوک با لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت

!باشه عزیزم توام مواظب خودت باش بسلامت-

پری سمت آسانسور رفت، تو طبقه بود سوار شد و دکمه را زد، در

آسانسور که بسته شد چکاوک هم در خانه را بست و

رفت تو.. کار هایش را توی آشپزخانه تمام کرد و رفت بالا.. کامران این

بار واقعا خواب بود، چکاوک اول وضو گرفت و

بعد از نماز خواندن به سمت سرویس رفت تا دوش بگیرد

..

بلند شد و با نگاه به ساعت توی دست اش که شش عصر را نشان می داد

:سریع از جایش بلند شد و با خود گفت

!دیرم شد که-

دستی روی صورت اش کشید و از جا برخاست، موبایل اش را برداشت و بلند شد و از اتاق خارج شد، تند تند از پله ها

پایین رفت، کت و کلید اش را برداشت و از خانه خارج شد

داخل آسانسور دستی به موهایش که پراکنده شده بود کشید و کتش را تن کرد.

آن قدر با عجله از خانه خارج شده بود که اصلا متوجه نشد چکاوک کجا بود!

@Shahregoftegoo

پوفی کوتاه کشید و سوار ماشین شد

..

حوله را دور تن اش پیچید و از حمام خارج شد، کامران روی تخت نبود با خود گفت حتما رفته پایین، لباس هایش را

پوشید و موهایش را سشوار کشید، کمی آرایش کرد و بلند شد، حوله اش را داخل حمام آویزان کرد و رفت پایین

!کامران پایین هم نبود، پس بی شک رفته مطب

روبروی تی وی نشست و کمی شبکه ها را جابجا کرد.. چیز درست
حسابی پخش نمی شد

دل اش حسابی برای مادر اش تنگ شده بود، تی وی را خاموش کرد بد
:جنسane با خودش گفت

شیطونه میگه پاشم وسایلامو جمع کنم برم چندروزی پیش مامانم هم -

برای کامران درس عبرت بشه که دیگه دست

@Shahregoftegoo

!روم بلند نکنه هم مامانمو غافلگیر کنم

دستی روی پیشانی اش کشید و بلند شد، موبایل اش را برداشت و به سمت
بالا رفت، تند تند لباس هایش را پوشید و

چند دست لباس هم توی ساک کوچکی همراه لوازم بهداشتی گذاشت،

.کیف اش را هم برداشت و از اتاق بیرون رفت

از پله ها پایین رفت،

یک برگه از دفترچه ی کامران کند و داخل اش یادداشت کرد
 من میرم چند روزی پیش مامانم، خودم برمیگردم ، لطفا بهم زنگ زنن -
 ! "چکاوک

روی میز گذاشت و به سمت در رفت، کفش هایش را پوشید و از خانه
 خارج شد، آسانسور تو طبقه بود، سوار شد و
 دکمه را فشرد.

! نمی دانست چرا احساس ترس می کرد
 @Shahregoftegoo
 از حیاط که خارج شد و به سمت خیابان راه افتاد احساس کرد کار اش
 ! اشتباه است اما بر نگشت

.منتظر تاکسی ایستاد و کیف اش را توی دست اش جا ب جا کرد
 تاکسی جلوی پایش ترمز کرد، سوار شد، آدرس را داد و نگاهی به صفحه
 ی موبایل اش انداخت، ساعت هفت و ربع بود
 .و حتما کامران توی مطب است

تا کسی که بالای کوچه توقف کرد پول را پرداخت کرد و با تشکری کوتاه
پیاده شد، ساک را توی دست اش گرفت، کیف

اش را روی شانه اش جا ب جا کرد و به سمت خانه راه افتاد، با قلبی
!لرزان و پاهایی کُنْد

زنگ را به صدا درآورد و منتظر شد، چند مین که گذشت صدای محبوبه
:بلند شد که پرسید

کیه؟-

@Shahregoftegoo

!چکاوکم محبوبه خانم-

:محبوبه در را باز کرد و با خوش رویی گفت

خوش اومدی دخترم، چرا انقدر بی خبر؟-

:چکاوک وارد حیاط شد و بعد از اینکه کوتاه محبوبه را بغل کرد گفت

مرسی محبوبه خانم، مادرم کجاست؟-

:محبوبه اشاره به داخل کرد و گفت

!رفته بود دوش بگيره فکر کنم تا الان بيرون اومده باشه-

چكاوك لبخندى به محبوبه زد و با گفتن "پس با اجازه من برم داخل" به سمت داخل رفت، در ورودى را باز كرد و داخل

شد.. ساك و كيف اش را جلوى در گذاشت و به سمت اتاق مادر اش رفت، عطيه خانم داشت كمداش را مرتب مى

:كرد، با صداى چكاوك كه گفت

!سلام مامان-

@Shahregoftegoo

متعجب برگشت سمت او و بعد از چند ثانيه كه به خود اش آمد با !خوشحالى آغوش اش را به روى دختر اش باز كرد

با خستگى تمام در را باز كرد و وارد خانه شد، با ديدن چراغ هاى خاموش خانه و سكوت متعجب دستش را به سمت

!پريز برد و چراغ ها را روشن كرد

چکاوک، کجایی؟-

جوابی نگرفت، کت و کیف اش را روی میز گذاشت و به سمت بالا رفت:

چکاوک، نیستی؟-

اتاق ها و سرویس بهداشتی را هم نگاه کرد اما خبری از چکاوک نبود،

دوباره برگشت پایین و از جیب کت اش موبایل اش را خارج کرد و

خواست به چکاوک زنگ بزند که چشم اش به کاغذ

@Shahregoftegoo

روی میز افتاد.. برش داشت، نوشته ی رویش را خواند "من میرم چند

روزی پیش مامانم، خودم برمیگردم، لطفا بهم

" زنگ نزن! 'چکاوک

کاغذ را توی مشت اش مچاله کرد و زیر لب عصبی در حالی که به

:چکاوک زنگ می زد گفت

!یعنی چی آخه این کارا-

.. یک بوق، دوبوق، سه بوق و

!جواب نداد

!کامران عصبانی تر از قبل باز زنگ زد و باز بی جواب ماند

موبایل و کاغذ را روی میز پرت کرد و از سه تا پله پایین رفت.. به سمت

..آشپزخانه رفت و چراغ را روشن کرد

در یخچال را باز کرد، کمی آش ترشی از ناهار مانده بود همان را گرم

کرد اما نتوانست بخورد، انگار یک چیزی راه

@Shahregoftegoo

!گلوش را بسته بود

سعی می کرد خودش را مشغول کند تا متوجه نبود چکاوک نشود اما نمی

!شد که نمی شد که نمی شد

پوفی بلند کشید و بلند شد.. تلفن را برداشت و باز شماره ی چکاوک را

!گرفت و باز بی جواب ماند

ساعت یازده شب را نشان می داد و چرا انقدر نبود چکاوک توی چشم
!بود؟

تی وی را خاموش کرد و بلند شد، بعد از برداشتن موبایل اش راهی اتاق
..خواب شد

روی تخت دراز کشید و کولر را روشن کرد
چکاوک نبود و کامران با خود فکر می کرد چرا آن قدر به او عادت
کرده؟

@Shahregoftegoo
!جوری که نبودن اش آن گونه کلافه اش میکند

..دلیل اش را نمی دانست اما او باید الان کنار کامران بود

!فقط این را می خواست، بودنش را

!بیخیال تمام درد های دنیا"

.تو باید بیایی، باید بمانی

"!من شدیداً به داشتنت نیازمندم

باید حتما فردا یک کاری می کرد که برگردد! اما چی مثلاً؟

مطمئناً با زور نمی توانست کاری پیش ببرد

خیلی فکر کرد اما به نتیجه ای نرسید

!..موبایل اش را برداشت و دوباره و هزارباره شماره اش را گرفت

تازه وارد تخت خواب شده بود که موبایل اش زنگ خورد، اسم دکتر

ستوده روی گوشی رو نمایی می کرد.. چکاوک با

لبخندی که روی لب اش نشسته بود موبایل را سایلنت کرد، پتو را روی

خودش کشید و به پهلوی چپ چرخید، چندمین

بعد موبایل را توی دست اش گرفت، دوتا میس کال از دکتر ستوده

:دستی روی اسم اش کشید و آرام زمزمه کرد

!فعلاً منتظر باش آقای مغروره شکاک-

..موبایل را کنار اش گذاشت و چشم هایش را بست

نفهمید که کامران تا صبح چند بار بهش زنگ زده اما غرور اش اجازه ی
!!پیام دادن نداده

:با صدایِ تق تق در چشم هایش را باز کرد و خواب آلود گفت

بله؟-

:عطیه خانم در اتاق را باز کرد و گفت

!پاشو بیا صبحونه، ساعت نزدیک یازده دختر چقدر میخوابی-

چکاوک دست هایش را جفت کرد و در حالی که بدنش را می کشید با

:لبخند گفت

!چشم مامان الان میام-

.عطیه هم لبخندی به صورت چکاوک زد و اتاق را ترک کرد

...چکاوک بلند شد، روی تخت نشست و دنبال موبایل اش گشت

زیر پتو پیدایش کرد، صفحه اش را که روشن کرد با دیدن ده تا میس کال
از کامران جفت ابرو هایش به طور اتوماتیک

:بالا رفت و زیر لب غر زد

!نکرده یه پیام بفرسته، مغرور خوشتیپ -

خود اش به حرف خود اش خندید و بلند شد، موبایل اش را زد به شارژ و
از اتاق خارج شد

— —

به پهلوی چرخید و چشم هایش را باز کرد. جای چکاوک کنار اش خالی
بود و او چرا آن قدر حساس شده بود؟

:پوفی کوتاه کشید و با خود فکر کرد

آخه من چرا اینجوری میکنم، خب رفته پیش مادرش میاد دیگه، اه -
انگار حالا برا همیشه میخواد پیشم بمونه که

...اینجوری بهش وابست

..حرف اش را ادامه نداد

:بعد از کمی مکث محکم با کف دست توی پیشانی اش کوبید و گفت

! چته تو آخه، کی گفته بهش وابسته شدی، مگه دیوونه ای-

ملاحظه را روی زمین پرت کرد و برای فرار از فکر و خیال بلند شد و به

قصه دوش گرفتن به سمت سرویس رفت

...سه روز

@Shahregoftegoo

سه روز گذشته وقتشه برگردم؟-

!نه اصلا.. تو این سه روز دیوونه حتی یه زنگم بهم نزده-

!اه چکاوک خوب خودت نوشتی براش که بهت زنگ زنه-

!عه خب باشه من نوشتم اون چرا زنگ نزد-

!خوب روانی اون که زنگ زد روز اول تو جواب ندادی-

باشه بازم باید زنگ میزد بهم، اصلا انقدر مغرور نباشه خب چی میشه -
مگه؟

!چکاوک عین دیوانه ها توی اتاق قدم می زد و با خود صحبت می کرد
!احساس عجیب دلتنگی می کرد اما لج کرده بود و نمی خواست برگردد
ساعت پنج بعد از ظهر را نشان می داد و آن روز دقیقا سه روز بود که
!کنار کامران نبود

روی تخت نشست و با خود فکر کرد
@Shahregoftegoo
!یعنی تو این مدت ناهار و شام چی میخورده؟-

:به خودش تشر زد

!خدایا هوف آخه به تو چه دختر مگه تو چیکاره ای-

!مشت اش را چند بار پشت سرهم روی پیشانی اش کوبید و بلند شد
از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت، مادر اش و محبوبه روی تخت
چوبی نشسته بودند و محبوبه داشت برنج پاک

!می کرد

:کنارشان نشست که عطیه با لبخند پرسید

چخبر مادر؟ حوصله ات سر رفته؟-

.چکاوک هم متقابلا لبخندی زد

نه حوصله ام سر نرفته، فقط باید برگردم، زنگ زدند شب باید شیفت -

!باشم

!چه دروغی!.. لعنت به دلتنگی که بالاخره کار خودش را کرد

@Shahregoftegoo

:عطیه خانم دست چکاوک را گرفت و گفت

!الهی قربونت برم دخترم، خیلی مراقب خودت باش-

چکاوک روی تخت دراز کشید و در حالی که سرش را روی پای مادرش

:می گذاشت گفت

!چشم مامان ، چشم.. شما نگران نباشید-

.عطیه آهی کوتاه کشید و دستش را لای موهای چکاوک کشید

صبح عمل سختی توی بیمارستان داشت و بعد از آن تا ساعت پنج توی خانه
!خواب بود

.بیدار که شد عجیب احساس گرسنگی میکرد

طبق معمول حاضر شد و رفت بیرون.. بعد از اینکه توی رستوران غذایی
مفصل خورد به سمت مطب رفت و با خود

!فکر کرد برگشتنی هم شام اش را اینجا بخورد

!انگار باور کرده بود که چکاوک حالا حالا ها قصد برگشت ندارد

سه روز نبود اش به نظر کامران خیلی زیاد بود اما غرور اش اجازه ی
!زنگ زدن و جواب نگرفتن رو بهش نداده بود

.ماشین را داخل پارکینگ مطب پارک کرد و پیاده شد

در را باز کرد و وارد خانه شد، ساعت هشت و نیم بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد

ساک و کیف اش را جلوی در گذاشت و از سه تا پله پایین رفت.. وارد پذیرایی شد، همه جا به هم ریخته بود

پوفی بلند کشید و عقب گرد کرد.. ساک و کیف اش را برداشت و رفت بالا.

لباس هایش را عوض کرد و شروع کرد به مرتب کردن خانه و جارو کشیدن

@Shahregoftegoo

از همان بالا توی اتاق خواب شروع کرد.. تمام شدن کار هایش راحت! دو ساعت طول کشید

..ساعت نزدیک یازده شب بود که کار اش تمام شد

بعد از تعویض لباس هایش نماز اش را خواند و بعد از کمی آرایش خسته ..جلوی تی وی با یک لیوان شربت لم داد

تازه تی وی را روشن کرده بود که صدای باز شدن ضربان قلب اش را به
 اوج رساند.

با سردرد زیاد از مطب خارج شد و بدون توجه به منشی که یک چیز
 هایی می گفت وارد آسانسور شد.. دکمه ی پارکینگ
 را فشار داد و دست اش را روی پیشانی اش فشار داد
 !لعنتی، لعنتی-

درد اش آن قدر زیاد بود که اصلاً نفهمید چطور رسید خانه و چطور
 !خودش را به بالا رساند

:آن لحظه که در را باز می کرد با تمام وجود آرزو کرد
 !کاش چکاوک خونه بود-

آرزویش خیلی زود برآورده شد،

چون چکاوک با آن لباس قرمز رنگ و آرایشی که فوق العاده زیبایش
 کرده بود با لیوان شربت توی دست اش درست
 !روبرویش ایستاده بود

!متعجب نگاه اش کرد.. انگار که خواب می بیند، یک رویای شیرین
 بعد از چند دقیقه به خودش آمد.. در را بست و کیف اش را روی میز
 ..پرت کرد

خودش هم روی صندلی نشست، دستش را به سرش گرفت و چشم های
 سرخ شده از درد اش را بست
 @Shahregoftegoo

چکاوک نگران کنارش ایستاد و در حالی که دستش را از سرش جدا
 :میکرد پرسید

چی شده؟ سرت درد میکنه؟-

کامران با چشم هایی که از زور درد سرخ شده بود بلند شد و در حالی که
 :کت اش را در می آورد خلاصه گفت

..چیزی نیست-

و بدون توجه به چکاوک سمت بالا توی اتاق رفت و خودش را روی
تخت پرت کرد

آرنجش را روی چشم هایش گذاشت و چشم هایش را بست
چکاوک دستی روس پیشانی اش کشید و برگشت تو سالن؛ بعد از خاموش
کردن تی وی و چراغ ها راه اتاق خواب را در
پیش گرفت

@Shahregoftegoo

نگاهی کوتاه سمت کامران انداخت و وارد سرویس شد، دندان هایش را
مسواک زد و بعد از شانه کردن موهایش از
سرویس خارج شد

کمی نرم کننده به دست و صورت اش زد و سمت تخت قدم برداشت،
کنار کامران نشست که او با تکان تخت چشم

هایش را باز کرد؛ نگاهی کوتاه سمت چکاوک انداخت و بلند شد؛ لباس
هایش را از تنش کند و دوباره روی تخت دراز
..کشید

چکاوک جفت دست هایش را زیر سرش گذاشت و برگشت سمت کامران
! که با چشم های بسته هم اخم داشت

سینه ی برهنه اش چکاوک را وسوسه میکرد که سرش را رویش بگذارد
اما... کامران بدجوری اخم کرده بود و همین امر
باعث ترس اش شده بود

:آرام دستش را روی بازوی کامران گذاشت و پرسید
کامران حالت خوبه؟ سر دردت بهتر نشد؟-

:کامران با کمی مکث خلاصه گفت
...!خوبم-

!اما نبود، سردردش خیلی زیاد بود ولی به روی خودش نمی آورد

..چکاوک متوجه شد

پوفی کشید و زیر لب مغروری نثارِ کامران کرد و چشم هایش را بست..

چند مین بعد احساس کرد دست کامران روی

:گونه اش نشست و صدای خش دار اش به گوشش رسید

!با اینکه حوصله ندارم اما دلم میخواد دلیلِ دیونه بازیاتو بدونم-

چکاوک چشم هایش را باز کرد و با نگاه به چشم های سرخ کامران

:پرسید

@Shahregoftegoo

کدوم دیوونه بازی؟-

کامران دستش را از صورت چکاوک به سمت کمرش سر داد و در حالی

:که او را سمت خود می کشید گفت

اون شب که رفتی تو اتاق و درو قفل کردی حالا هیچی اما این سه روز -

نبودنت بدجوری عصبانیم کرده مخصوصا

جواب ندادنِ موبایلت ، جوری که دلم میخواد پاشم موهاتو دونه دونه از
!جاشون بکنم و آتیش بزمنشون

چکاوک با چشم هایی گرد شده نگاه اش می کرد، لحنِ جدیِ کامران
!باعث شده بود کمی بترسد

کامران کمرِ چکاوک را محکم فشار داد که باعث شد چکاوک با اخم
آخِ کوتاهی زمزمه بکند! کامران با چشم هایی جدی و

:لحنی جدی تر خیره به چشم های میشی رنگ چکاوک گفت

بار آخرت باشه بدون اجازه ی من جایی میری و موبایلتم جواب نمیدی، -
!خب؟

:چکاوک سرش را کوتاه تکان داد و لب زد

!خب-

:کامران دستی روی صورت اش کشید و گفت

خوبه، حالا میتونی یه کاری بکنی این سردرد لعنتی من خوب شه، داره -
!مغزمو میترکونه دردش

.چکاوک سرش را تکان داد و بلند شد

آره الان میرم برات جوشونده ی گل گاوزبون درست میکنم خوب شی، -
!البته اگه داشته باشی

:کامران دستش را روی سرش گذاشت و گفت

!نه ندارم، ولی مسکن قوی تو یخچال هست بیار فعلا بخورم-

@Shahregoftegoo

چکاوک باشه ای گفت و سمت در رفت.. از اتاق خارج شد و در عرض

دو مین مسکن را همراه لیوانی آب برای کامران

.آورد

کامران مسکن را با نصف لیوان آب خورد و با گفتن "ممنون" دوباره روی
.تخت دراز کشید

چکاوک لیوان را روی عسلی گذاشت و کنار کامران روی تخت نشست،
 بازوی کامران را کشید و با اشاره به پای خود اش

گفت:

!بیا سرتو بذار اینجا ماساژ بدم بهتر میشی -

کامران ابروی چپ اش را بالا داد و از خدا خواسته سرش را روی پای
 چکاوک گذاشت و چکاوک شروع کرد با انگشت

هایش آرام آرام روی پیشانی و شقیقه ی کامران را ماساژ دادن جوری که
 چشم های کامران کم کم روی هم رفت و خوابی

آرام را به او هدیه داد.

روز ها و شب ها پشت سر هم می گذشت و حس چکاوک نسبت به
 کامران پر رنگ و پر رنگ تر می شد و خودش کلافه

!تر

!ماه اسفند بود و برف نرم نرمک زمین را سفید پوش می کرد

چکاوک لیوان چایی به دست روبروی پنجره ی کوچک توی راهروی

!باریک بالا ایستاده بود و آسمان پر را نگاه می کرد

ساعت نزدیک سه بود و او انتظار شیرین هر روزه اش را تجربه می کرد..

منتظر کامرانی بود که صبح موقع رفتن بهش

گفته بود حاضر باشد بعد از ناهار می خواهند بروند جایی و جایش برای

.چکاوک هنوز نامعلوم بود

توی خانه پیچیده بود.. کامران به محض ورود به خانه دلش ضعف رفت از

¹ بوی خورشت قیمه ی سفارشی عشق جان

بوی خوش اش، چشم هایش را بست و با لذت بوی پخش شده در فضای

.خانه را به ریه هایش منتقل کرد

..

عشق جان "کامران" ¹ .

چکاوک با صدای باز و بسته شدن در چشم از آسمان گرفت و به سمت
..پله ها رفت

پله ها را یکی یکی پایین رفت و روبه کامران که داشت به سمت پذیرایی
:می رفت با خوش رویی گفت
!سلام، خسته نباشی-

:کامران برگشت سمتش و با لبخند جواب داد

!سلامت باشی عزیزم، چه بویی راه انداختی-

@Shahregoftegoo

.چکاوک هم متقابلاً لبخندی زد

!سفارش خودته، قیمه ی ترش با هویچ سرخ شده-

:کامران دستی روی شکم اش کشید و با چشم هایی خندان گفت

!اوووم، نگو نگو که دلم ضعف رفت-

چکاوک با خنده مشت آرامی توی بازوی کامران کوبید و دیوانه ای نثار
اش کرد

هر دو به سمت آشپزخانه قدم برداشتند.. کامران روی صندلی نشست و چکاوک بعد از این که برنج و خورشت و تمام وسایل ها را روی میز چید روبروی کامران نشست و شروع کردند به ناهار خوردن.

کامران که یک بشقاب کامل خورده بود لیوان آبش را پر کرد و سرکشید.. روبه چکاوک که داشت روی میز را جمع میکرد گفت:

من میرم بالا وسایلا رو بردارم توام نیم ساعته جمع و جور کن راه بیفتیم -
! که دیگه به شب نخوریم

چکاوک جفت دست هایش را روی میز گذاشت و با ابرویی بالا رفته پرسید:

!نمیخوای بگی کجا میریم؟-

کامران بلند شد و در حالی که نیچ بلندی حواله اش می کرد آشپزخانه را ترک کرد و به سمت بالا رفت.

چکاوک سریع تمام ظرف ها را شست و بعد از تمیز کردن روی گاز و میز شلنگ گاز را قطع کرد و از آشپزخانه خارج شد ،
..به سمت بالا رفت

کامران دوتا پتوی بزرگ با بالشت و ساک لباس ها را که چکاوک از قبل جمع کرده بود را برداشته بود و داشت به سمت
@Shahregoftegoo
پایین میرفت که با چکاوک روبرو شد

!حاضرشو بیا پایین-

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و رفت تو اتاق، پالتوی سفید با شلوار مشکی و شال پوشید و شال گردن سفیدش هم دور

گردنش انداخت؛ کیفش را برداشت و موبایلش را همراه لوازم آرایشش داخلش گذاشت و به سمت پایین رفت، تمام

برق ها را خاموش کرد و پوتین هایش را پوشید و از خانه خارج شد، در
را قفل کرد و حفاظ را کشید، با آسانسور پایین

رفت.. کامران توی پارکینگ داشت چرخ های ماشین را زنجیر بندی
میکرد،

داخل ماشین نشست و بخاری را روشن کرد

ده مین بعد کامران هم سوار شد و بعد از کمی مکث و گرم شدن ماشین
کمر بندش را بست و راه افتاد

یک ساعت بعد جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و با گفتن "الان بر می

..کردم" پیاده شد و سمت مغازه رفت

کمی آجیل و تنقلات به همراه دو تا جعبه ی بزرگ رو توی صندوق عقب
گذاشت و دوباره برگشت توی فروشگاه بزرگی

که بغل شیرینی فروشی بود و کلی وسایل و خوراکی خرید و کنار بقیه ی
وسایل توی صندوق جا داد و دوباره سوار

شد.

چکاوک دستش را دراز کرد و در حالی که کمی ولوم آهنگ را پایین می
آورد پرسید:

چی خریدی کامران؟-

کامران با نگاهی به عقب در حالی که راه می افتاد کوتاه جواب داد
! کمی تنقلات-

چکاوک دوباره پرسید:
@Shahregoftegoo

پس اون جعبه ها چی بود؟-

کامران کوتاه نگاه اش کرد و با چشمک گفت
!بعدا میفهمی حالا-

چکاوک پشت چشمی برایش نازک کرد و بی حرف به جلوییش خیره
شد!

کمی که رفتند چکاوک با توجه به جاده گفت

میریم شمال؟-

:کامران نچ نچی کرد که چکاوک گفت

!پس کجا میریم، خب این جاده میرسه به شمال-

:کامران دست چکاوک رو توی دست اش گرفت و با خونسردی گفت

!خب خانوم یکم تحمل کن، یک ساعت دیگه همه چیزو میفهمی-

چکاوک نگاهی به ساعت که نزدیک پنج و نیم را نشان می داد کرد

:و گفت

@Shahregoftegoo

!خب یک ساعت دیگه که هوا کاملاً تاریک میشه-

.کامران دست چکاوک را کوتاه فشار داد

!باشه، تاریک بشه، چه بهتر-

چکاوک عصبی از جواب های بی سروته کامران پوفی بلند کشید و

همانطور که دستش توی دست کامران بود کامل به

!صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست

..تکان های ماشین باعث شد واقعا خوابش ببرد

نگاه کامران بین جاده ی برفی و چشم های بسته ی چکاوک در نوسان
بود!

ساعت نزدیک هفت بود که کامران ماشین را جلوی کلبه نگه داشت
!کلبه ی کوهستانی

!جایی که بعد از رفتن سایه فقط اینجا می توانست آرامش کند

نفسی عمیق کشید و کمر بندش را باز کرد؛ کامل چرخید سمت چکاوک
و در حالی که با انگشت اش صورت اش را

:نوازش می کرد صدایش کرد

!چکاوک ، بلندشو عزیزم رسیدیم-

چکاوک با کمی اخم چشم هایش را باز کرد و نگاهش توی نگاه خندان
.کامران نشست

نگاهی کوتاه به دوروورش انداخت و با دیدن کلبه ی سفیدپوش با درخت
های دور اش با چشم هایی گردشده و خندان
.چرخید سمت کامران

!وای اینجا خیلی رویاییه ، مخصوصا اون کلبه -

:کامران سرش را تکان داد و زمزمه کرد

!آره، کلبه ی کوهستانی -

:چکاوک دوباره نگاهی به کلبه انداخت و گفت

خب، الان چرا پیاده نمیشیم بریم تو؟ بیرونش اینجوری قشنگ، خیلی دلم -
!میخواه داخلشم ببینم

.کامران با لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد

باشه چشم الان میریم داخلشم میبینی، فقط چند مین تحمل کن من -

!وسایلا رو ببرم داخل، شومینه رو روشن کنم بعد

..چکاوک باشه ای زمزمه کرد و کامران پیاده شد

توی دوبار رفت و برگشت تمام وسایل ها را داخل برد؛ از پشت کلبه

چوپ خشک برداشت و برد داخل کلبه تا شومینه را

..هم روشن کند

چکاوک طاقت نیاورد و پیاده شد ، با قدم هایی که توی آن برف به زور

بلند می شد به سمت کلبه رفت و در را باز کرد

کامران که تازه شومینه را روشن کرده بود با صدای در برگشت به عقب با

دیدن چکاوک که با کنجکاوی تمام دوروورش

:را نگاه می کرد با لبخند گفت

!بیا تو، بیا بشین جلو شومینه من برم ماشینو قفل کنم پیام-

چکاوک سرش را تکان داد و به گفته ی کامران جلوی شومینه روی پتویی

که کامران پهن کرده بود نشست و کیفش را

بغل دست اش قرار داد

کامران ماشین را کمی جلوتر کشید و بعد از برداشتن موبایلش پیاده شد،
ماشین را قفل کرد و با چند قدم خود را به
کلبه رساند.

در را باز کرد و داخل شد، از پشت قفلش را زد و رفت کنار چکاوک
نشست، دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و بوسه
ای روی شقیقه اش کاشت.

چکاوک با لبخند سرش را روی شانه ی کامران قرار داد و هر دو بی
!حرف خیره ی آتش داخل شومینه شدند

چند مین که گذشت حسابی گرم شدند، چکاوک کمی خودش را از
کامران جدا کرد و بلند شد

شال و پالتویش را از تنش کند و پوتین هایش را هم از پایش درآورد
:روبه کامران که هنوز نشسته بود گفت

!پاشو لباساتو عوض کن، کلبه حسابی گرم شده-

کامران نگاه اش کرد، خیره و پراز حرف.. با بالا رفتن ابرو های چکاوک
نگاه اش را گرفت و در حالی که دستش را لای

:موهایش می کشید بلند شد، در حالی که پالتویش را در می آورد گفت

!تو بیا بشین رو این صندلی، من وسایلا رو جمع و جور می کنم-

چکاوک نگاهی به کیسه ها کرد و با گفتنِ باشه به سمتِ صندلی رفت و
طبقِ گفته ی کامران رویش نشست، دست هایش

را روی میز توی هم تاب داد و خیره ی کامران شد که با سلیقه ی تمام
وسایل ها را جاب جا کرد

!کارش که تمام شد یهو پریز را زد و کلبه را خاموشی گرفت

:چکاوک با تعجب گفت

!عه کامران، چرا برقو خاموش کردی-

کامران با قدم هایی آرام بی حرف به سمتِ میز رفت و کیکِ کوچک را
رویِ میز گذاشت، فندک را از جیب اش خارج کرد

و روشن اش کرد

شمع روی کیک را هم روشن کرد که روشنایی اش باعث شد هردو صورت هم را ببینند. چکاوک متعجب به کیک روی میز

!خیره بود و هنوز باور اش نمی شد

این مرد یا همان عشق جانی که چکاوک در دل خطاب اش می کرد یک مرد تمام عیار بود، یکی که راحت می شد بهش

تکیه داد و از چیزی هراس نداشت.. محکم بود و قابل اعتماد اما حیف..
حیف که سهم او نبود و همین نبودن تمام

باورش را به آتش می کشید.. انگار کم کم همه چیز داشت عوض می شد،
!همه چیز از درد به باور تغییر حالت می داد

کامران جفت دست چکاوک را تو دست هایش گرفت و درحالی که
:کوتاه فشارشان می داد با لحنی آرامش دهنده گفت

!تولدت مبارک-

اشک شوقی که توی چشم های چکاوک جمع شده بود روی گونه هایش

!ریختند و واقعا حرفی برای گفتن پیدا نکرد

!آن قدر خوشحال شده بود که حد نداشت

دلش می خواست بلند بشود و کامران را بغل بکند، با تمام وجود اش

احساس اش را بگوید، حس اش را حاشا بکند،

حرف دل اش را به زبان بیاورد اما...نتوانست، نشد، نشد که بگوید و باز

!حرف هایش تلنبار شدند تو دل اش

نفسی عمیق کشید و در حالی که سعی می کرد آرام باشد با آرامشی تصعنی

:گفت

!ممنونم ازت، واقعا غافلگیر شدم، انتظار نداشتم-

کامران بدون حرف فقط خیره ی چکاوک بود که صورت اش توی نور

!شمع زیبا تر می شد

کمی که گذشت به خود آمد و بلند شد.. کادوی چکاوک را از داخل
جیب کت اش بیرون کشید و روی میز گذاشت

چکاوک با لبخند نگاه اش کرد، کامران چه می دانست او در دل هزار بار
!قربان صدقه اش می رود

کادوی قرمز رنگ را برداشت و باز اش کرد.. یک گردنبند طلا زرد زیبا
!که شکل گل رز بود

چکاوک نگاهی پر از عشق به کامران انداخت که کامران دستی روی
..صورتش کشید @Shahregoftegoo

!انگار نگاه چکاوک را درک کرده برد

..نگاه اش را دزدید و دست چکاوک را گرفت و بلند اش کرد

گردنبند را از اش گرفت و به گردن اش انداخت، از پشت بغل اش کرد و
لب اش را روی گردن خوش بوی چکاوک گذاشت

!و ب*و*س*ه*ی ریز اش باعث بسته شدن چشم های چکاوک شد

چند ثانیه همان طور ماندند، انگار در آن لحظه آرامشی نهفته بود که برای
!هر دویشان لذت بخش بود

به خودش آمد، آرام چکاوک را ول کرد و در حالی که دوباره روبرویش
:می نشست گفت

!نمیخواهی کیکو ببری-

چکاوک به زور لبخندی روی لب هایش نشانده و روی صندلی نشست، بعد
از این که بدون آرزو شمع را فوت کرد با

..چاقویی که کامران روی میز گذاشته بود کیک را برید
@Shahregoftegoo

.کامران نگاه اش کرد

آرزو کردی؟-

:چکاوک بدون نگاه به چشم های خوش رنگ کامران آرام زمزمه کرد
!نه-

!چه آرزویی داشت که بکند

اصلا گیرم که آرزو کرد، مگر برآورده می شد

"!آرزویم را می دانی، پس برآورده شو"

.آهی کوتاه کشید و حرف را عوض کرد

خب الان چجوری بخوریم اینو؟-

کامران با نگاهی کوتاه به کیک دو تکه شده بلند شد و با دو تا بشقاب و
چنگال برگشت

یک تکه ی بزرگ برای خود اش برداشت و روبه چکاوک که با خنده
نگاه اش می کرد گفت

!بخور بلند شیم شام حاضر کنیم-

.جای نگاه خندان چکاوک را تعجب پر کرد

!بابا چخبرته، بعد اینهمه کیک تازه شام میخوای؟-

:کامران جفت ابروهایش را بالا داد و گفت

معلومه که میخوام، فک کنم دیگه فهمیدی که من با شکمم شوخی ندارم-
!

:چکاوک یک تکه کیک توی دهانش گذاشت و سرش را تکان داد
!بله عزیزم فهمیدم شما شکمویی-

کامران با چشم هایی ریز شده نگاه اش کرد.. چکاوک چشمکی زد و در
حالی که بلند می شد برای شام چاره ای بکند از
!پشت بی هوا گونه ی کامران را بوسید

!یک بوسه به بهانه ی تشکر و پراز عشق و حسی پنهان
@Shahregoftegoo

..

به کیسه هایی که کامران کنار در گذشته بود نگاهی کرد، مرغ و گوجه و
روغن و تخم مرغ و قوطی چایی و چندجور
!میوه و تنقلات و آجیل و... خلاصه خیلی چیز ها

چکاوک همان طور بلامتکلیف مانده بود که کامران کنارش قرار گرفت و گفت:

چرا ماتت برده، خب چیزایی که برای شام احتیاج داری بردار بقیشم -
!بذار داخل یخچال

:چکاوک متعجب نگاه اش کرد
کو یخچال؟-

کامران با چشم به پشت سرش اشاره کرد که چکاوک برگشت و با دیدن
:یخچال کوچک با همان لحنی متعجب گفت

وا من چرا اینو ندیدم؟ مگه اصلا اینجا برق داره؟-

.کامران عاقل اندر سهیفانه نگاهش کرد

!نه برق نداره اینجا، این چراغا خودشون میخوان روشن شن-

چکاوک خنده اش را به زور جمع کرد، دستش را لای موهایش کشید و
:بعد از کمی مکث پرسید

!خب الان چی درست کنم، املت میخوری؟ یا نیمرو هم خوبه ها-

.کامران پوفی بلند کشید

!اصلا شام نمیخورم، کتری رو بذار جوش لااقل یه چایی بخوریم-

چکاوک از خدا خواسته کتری را پر آب کرد و بغلِ شومینه گذاشت تا

جوش بیاید و بعد به کامران که داشت وسایل ها

:را با سلیقه توی یخچال می چید نگاه کرد و پرسید

چند روز هستیم اینجا؟-

@Shahregoftegoo

کامران در یخچال را بست و در حالی که کیسه های خالی را توی دست

:اش جا ب جا می کرد گفت

نمیدونم فعلا هستیم، احتمالا دوروز شایدم بیشتر، چطور؟-

.چکاوک سرش را به طرفین تگون داد

!هیچی، همینطوری پرسیدم-

کامران بدون حرف کیسه ها را کنار در گذاشت و با چند قدم بزرگ
خودش را نزدیک چکاوک که خیره اش بود رساند و

:دستش را دور کمر اش حلقه کرد و پرسید

چرا اینجوری خیره شدی بهم، خوشتیپ ندیدی؟-

چکاوک با خنده در حالی که دستش را روی شانه ی کامران می گذاشت
گفت:

!خوشتیپ چرا، اما خودشیفته نه-

@Shahregoftegoo

:کامران با ابرو های گره خورده پرسید

اون وقت اون خوشتیپی که دیدی کی بوده؟-

:چکاوک با خنده از حسادت آشکارای کامران صادقانه گفت
!تو-

ابروی راست کامران ناخودآگاه بالا رفت و در حالی که نگاه اش بین لب
و چشم های چکاوک در نوسان بود با لحنی که

:خیلی به نظر چکاوک دل نشین بود گفت

!تا حالا کسی بهت گفته وقتی میخندی خیلی زشت میشی -

چکاوک فهمید کامران حرفش را از عمد برعکس گفت، سرش را تکان

داد و با نگاهی خیره به چشم های کامران آرام

:گفت

!نه -

کامران در حالی که با دست دیگه اش گونه ی چکاوک را نوازش میکرد

@Shahregoftegoo

:گفت

!پس من بهت میگم..هیچ وقت نخند، چون خیلی زشت میشی -

:چکاوک در حالی که جلوی خنده اش را گرفته بود گفت

!باشه.. فقط توام این ته ریشاتو بزن چون توام مثل مت زشت میشی -

کامران یک جوهره خاصی نگاه اش کرد .. یه جوهری که دل چکاوک برای

هزارمین بار توی این مدت بلرزد، بلرزد و باز لعنت

بفرستت به بخت بد اش، بلرزد و جای لبخند توی چشم هایش را غم پر

کند، بلرزد و دلش بخواهد با تمام توان داد بزند

!و خالی بشود، بلرزد و.. باز هیچ کاری از دست اش بر نیاید

..

:کامران دستش را لای موهای چکاوک کشید و پرسید

!میایی بریم تو ایون چایی بخوریم، هوا سرده می چسبه-

:چکاوک چشم هایش را بست و بعد از نفسی عمیق گفت

@Shahregoftegoo

!آره حتما، بریم-

کامران او را از خود جدا کرد و سمت تخت رفت، یک پتوی بزرگ

:برداشت و در حالی که سمت در می رفت گفت

!توام چایی ها رو بیار-

چکاوک سرش را تکان داد و کتری را که جوش آمده بود و برداشت و

روی میز گذاشت، دوتا لیوان داخل سینی همراه

قند گذاشت، دو تا چای کیسه ای داخل لیوان ها انداخت و آب جوش را
!رویشان خالی کرد

سینی را برداشت و از کلبه خارج شد، کامران سمت چپ کلبه روی
صندلی نشسته بود.. چکاوک سینی را روی میز

کوچک بغل دست کامران قرار داد و در حالی که بدن اش از سرما می
لرزید، خود را توی آغوش کامران که با چشم بهش

اشاره می کرد انداخت و پاهایش را توی شکم اش جمع کرد، موهایش را
کنار زد و سرش را روی سینه ی کامران گذاشت

کامران پتو را سفت توی تن چکاوک حلقه کرد و بوسه ای ریز روی
موهایش نشاند

:چکاوک خودش را بیشتر به کامران چسباند و با لحنی خنده دار گفت
تو این هوا اینجا نشستن آخر دیوونگی بخدا-

کامران لبخندی کوتاه زد و در حالی که چانه اش را روی سر چکاوک می گذاشت گفت:

خب مگه ما حق دیوونگی نداریم، بذار یکمم ما دیوونه باشیم، به کجای -
! دنیا بر میخوره

:چکاوک آهی کوتاه کشید و توی دلش گفت:
!خبر نداری آخه، دیوونه ی تو بودن برای خودش دنیاویه-

"!می دانستی دیوانگی کردن برای تو، ته عاقل بودنه"
@Shahregoftegoo
..!هر دو ساکت به زمینِ پراز برف خیره بودند

هشت ماه از با هم بودنشان می گذشت و کامران خود خواهانه فقط به
"!..یک چیز فکر می کرد" بچه

احساس اش نسبت به چکاوک کم از عشق نداشت اما غرور اش به
!احساس اش می چربید

چکاوک اعتراف کرده بود عاشق شده است، عاشقِ مردی که شاید خیلی
 بهش ظلم کرده.. مردی که به هیچ عنوان در
 باور هایش نمی گنجد اما خب عشق بود دیگر حرف حساب حالی اش نبود
 !که

کامران مردی سختی دیده بود، مردی از تبارِ درد که چکاوک نمی دانست
 آخرِ قصهٔ ایشان به کجا ختم می شود اما دل
 !که منطق سرش نمی شود، می شود؟

@Shahregoftegoo

..

کامران لیوانِ چایی خودش را برداشت و آرام از چکاوک که توی
 :آغوشش جمع شده بود پرسید
 میخوری چاییتو؟-

:چکاوک کوتاه لایِ چشم هایش را که بسته بود را باز کرد و زمزمه کرد
 !نه نمیخورم، بریم تو سر دمه-

کامران یک دستش را دور تن چکاوک حلقه کرد و در حالی که چایی
اش را مزه می کرد گفت

باشه چاییمو بخورم بریم-

چکاوک توی عالم خواب و بیداری یک چیزی شبیه اوهم از گلوش
خارج شد و این بار خوابش برد.. "چه لذتی است

توی آغوش مردی که ناخواسته تمامت را سهم خودش کرده است به
" خواب بروی

@Shahregoftegoo

..

چایی اش را که تمام کرد لیوان را روی میز گذاشت و کمی چکاوک را
تکان داد.

چکاوک.. عزیزم پاشو بریم تو-

چکاوک شنید اما چشم هایش را باز نکرد.. واقعا خواب اش می آمد و
.. حال بلند شدن نداشت

لبخندی محو زد، عزیزم گفتن هایِ کامران عجیب به مذاقش خوش می
آمدند، اصلاً لامصب ها گوشت می شدند می
!چسبیدند به تن و بدنش

کامران وقتی دید چکاوک قصد باز کردن چشم هایش را ندارد توی بغلش
بلندش کرد و با پا در کلبه را باز کرد، داخل
شد و سمت تخت قدم برداشت، چکاوک را روی تخت گذاشت و پتو را
..رویش کشید

@Shahregoftegoo
عقب گرد کرد و بعد از قفل کردن در و خاموش کردن چراغ ها شمع
کوچکی را روشن کرد و روی میز گذاشت و خودش

هم به سمت تخت رفت و کنار چکاوک با فاصله دراز کشید، نگاهش را
به صورت و چشم های بسته ی چکاوک دوخت و
:با آهی کوتاه کشید و لب زد

!چقدر معصومه -

لبخندی کوتاه از حرف خودش روی لب هایش نشست، دستش را روی صورت چکاوک گذاشت و چشم هایش را بست

--

چشم هایش را که باز کرد روی تخت تنها بود.. دستی روی صورتش کشید
و نیم خیز شد

چکاوک مشغول چیدن میز بود

لبخندی محو زد و بلند شد، از پشت چکاوک را بغل کرد و شانه اش را
بوسید @Shahregoftegoo

چکاوک با لبخند سرش را برگرداند و آرام گونه اش را بوسه زد
صبح بخیر-

کامران چانه اش را روی شانه ی چکاوک قرار داد و با نگاه به میز
رنگارنگ گفت

صبحت بخیر گل بانو.. اوم به به، چه میزی.. همین اولِ روزی تمام -

چیزایی که خریدم چیدی رو میز که منه شکمو

!همشو بخورم برا فردا چیزی نمونه

چکاوک با خنده دستش را روی دستِ کامران که دور تنش حلقه بود

:گذاشت و گفت

نترس تموم نمیشه .. حالا بدو دست و روتو بشور بیا زودتر صبحونه که -

!بعدش بریم بیرون

@Shahregoftegoo

:کامران متعجب پرسید

بیرون؟ برای چی؟-

چکاوک دستِ کامران را از تنش جدا کرد و در حالی که برمی گشت

:سمتش گفت

خب ببین هوارو، داره برف میاد، یکم بریم قدم بزنیم خب، بمونیم اینجا -

!چیکار؟

:کامران جفت ابرو هایش بالا داد و بعد از کمی مکث گفت
!اوکی، میریم-

چکاوک لبخندی زد که کامران آرام زد روی بینی اش و از کلبه خارج
شد.

چکاوک پشتِ میز نشست و چند تا لقمه ی نان پنیر، مربا، کره و عسل
گرفت و روی میز چید.. چند مین بعد کامران با
دست و رویی خیس وارد کلبه شد و حوله اش را از داخل ساک برداشت
و بعد از خشک کردن دست و صورت اش حوله

را روی شانه اش انداخت و کنار چکاوک روی صندلی نشست و به لقمه
هایی که چکاوک تند تند می گرفت و روی میز

:می چید خیره شد و با تعجب پرسید

اینا برای کیه؟-

:چکاوک دست هایش را زیر چانه اش زد و گفت

!خب برای تو-

.کامران کمی خودش را جلو کشید

این همه؟ همش برای منه؟-

:چکاوک فقط کله اش را تکان داد که کامران با لبخندی کوچک گفت

!مرسی عزیزم ولی خیلی زیاده، خودتم بخور-

چکاوک لبخندی به صورت اش پاشید و خودش هم شروع کرد به خوردن

.لقمه هایش

@Shahregoftegoo

صبحانه خوردنشان که تمام شد، تند تند روی میز را جمع کرد و رو به

:کامران که می خواست بشیند داد زد

!عه کجا میشینی، زود لباس بپوش بریم بیرون-

:کامران با چشم هایی گرد شده از داد چکاوک پرسید

الان؟-

:چکاوک پالتو و شال گردن کامران را به سمت اش گرفت و گفت

بله عزیزم، الان.. همین الان الان-

:کامران پالتویش را گرفت و درحالی که تنش می کرد گفت

.باشه ، پس حاضرشو-

..چکاوک از خدا خواسته و سریع آماده شد و جلوی کامران ایستاد

کامران با خنده ای کنترل شده از پایین به بالا چکاوک را برانداز کرد و

:پرسید

بریم؟-

@Shahregoftegoo

چکاوک کنارش ایستاد و درحالی که دست کامران را می گرفت با لبخند

:گفت

!اوهم، بریم-

کامران آرام دست چکاوک را توی دست اش فشار داد و با هم از کلبه

.خارج شدند

!کمی از کلبه دور شدند و توی کوهستان پر از برف، روبروی هم ایستادند

کامران دورورش را نگاهی انداخت و درحالی که دستای چکاوک را می گرفت پرسید:

!خب الان چیکار کنیم؟ اینم از بیرون-

چکاوک دست هایش را از دست کامران جدا کرد و درحالی که عقب عقب می رفت با چشمک رو به کامران پرسید:

با برف بازی موافقی؟-

کامران چشم هایش را گرد کرد و تا خواست حرفی بزند یک گلوله ی بزرگ برف به سمت اش پرت شد و در کسری از

!ثانیه صورتش پر از برف

چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاید ، درحالی که برف ها را از

صورت اش کنار میزد به سمت چکاوک که از ته دل

میخندید خیز برداشت و تا چکاوک خواست فرار کند از پشت پالتویش

را کشید و روی برف ها پرت اش کرد.. خودش

هم رویش خیمه زد و در حالی که جفت دستایش را با یک دست محکم گرفته بود کلی برف روی صورت و تنش ریخت

!و حسابی هم قلقلکش داد

چکاوک به زور دست هایش را از دست کامران جدا کرد در حالی که برف ها را از روی صورتش پاک می کرد روبه

:کامران بلند جیغ زد

!دیوونه-

@Shahregoftegoo

:کامران جفت دست هایش را دوطرف صورت چکاوک گذاشت و گفت

!عه حالا من دیوونم دیگه-

:چکاوک سرش را تکان داد و گفت

!اوه، هم دیوونه ای هم مغرور-

!کامران با نگاهی پر از خنده دوباره شروع کرد به قلقلک دادن چکاوک

:چکاوک که دیگر نای خندیدن نداشت با التماس گفت

خواهش میکنم کامران ولم کن، وای دلم کامران تورو خدا-

اما کامران گوشش بدهکار نبود.. چکاوک که دید کاری از دستش

برنمیاید، در یک حرکت غافلگیرانه لب هایش را چفت

لبای کامران کرد و با جفت دست هایش محکم گردن کامران را گرفت و

!به سمت خودش کشاند

دستای کامران از پهلوی چکاوک به سمت صورتش رفت و بدون مخالفت

!همراهی اش کرد

چکاوک نفس زنان سرش را عقب برد که کامران با چشم هایی سرخ و

ریز شده موهای چکاوک را که روی پیشانی اش

:ریخته بود را عقب فرستاد و لب زد

!تو فوق العاده ای-

قلب چکاوک لرزیده شده از حرفی که شنیده بود، باورش سخت بود

!کامران اون حرف را زده باشد

خودِ کامران هم از حرفی که زده بود متعجب بود، تا حالا به هیچ کس
!همچین حرفی نزده بود

خیلی دختر تو زندگی اش بود اما کامران مجبور بود به خودش اعتراف
بکند که به هیچ کدام اندازه ی چکاوک وابسته
!نشده بود

!هیچ کدام هم به اندازه ی چکاوک پاک و معصوم نبودند

:لبخند چکاوک باعث شد دل کامران بلرزد و دوباره زمزمه کرد
@Shahregoftegoo
لبخند خیلی زیبات میکنه، میدونستی؟-

لبخند روی لب های چکاوک خشکید و تنش تو آغوش کامران کشیده
شد.. کامران با تمام احساسش او را در آغوشش
!فشرد و خدایا این حس تلخ و شیرین چیست؟

چکاوک از خدا خواسته خودش را سفت توی آغوش کامران جا داد ،
!آغوشش آرامش می کرد، آرام آرام

"جایی آرام بخش تر از آغوش وجود ندارد می دانستی؟"

چکاوک موبایل اش را از داخل جیب پالتویش خارج کرد و چند تا عکس از خودشان ثبت کرد، شاید در آینده ای نه

چندان دور به دردش می خوردند.. گاهی انسان فقط با خاطرات بود که می توانست نفس بکشد

چکاوک با لبخند دختر خوشگلِ پری را توی بغل اش گرفت و رو به پری
با لبخند گفت @Shahregoftegoo

!خیلی قشنگه دخترت پری، واقعا میگم خیلی نازه-

:پری لبخندی واقعی زد و گفت

!معلومه که خوشگله دخترم، به خودم برده قربونش برم-

:مهران لبخندی زد و درحالی که روی دستِ پری رو می بوسید گفت

!اون که صدالبته-

:چکاوک دستِ کوچیک دختر کوچولو را توی دست اش گرفت و گفت
حالا اسمشو چی میدارین؟-

:پری و مهران با لبخند هم دیگر را نگاه کردند و پری گفت
!پروا-

:چکاوک دست پروا را بوسید و گفت
!ای جونم، اسمشم مثل خودش نازه-

یک ساعتی پیش پری و دختر کوچولوش ماند و عزم رفتن کرد.. دو روزی
می شد که از کلبه ی کوهستانی برگشته

بودند و او که متعجب بود از زنگ نزدنِ پری همان روز برگشت باهاش
تماس گرفت که متوجه شد دختر کوچولوش به
دنيا آمده است.

نفسی عمیق کشید و بچه بغل بلند شد.. دختر کوچولو را توی جایش قرار
داد و به سمت پری رفت، باهاش روبوسی کرد

بعد از خداحافظی از مهران و مادرِ پری از خانه یشان خارج شد.
 آن شب مهمانی دعوت بودند، مراسمِ نامزدی کیوان یکی از دوستایِ کامران
 بود و کامران با کلی اسرار چکاوک را راضی
 کرده بود همراهی اش کند.. باور کرده بود که هیچ چیز و هیچ کجا بدون
 چکاوک لذت نداشت، اصلاً انگار دنیا بدون او
 !معنا نداشت

از خانه ی پری که خارج شد تا سر کوچه پیاده رفت و آن جا با تاکسی
 در بست خودش را به خانه رساند
 @Shahregoftegoo

!ساعت نزدیک هفت بود و آن ها برای هشت و نیم دعوت داشتند
 کامران راس هشت و نیم خانه بود و لباسی که چکاوک از قبل آماده
 .. کرده بود را پوشید

با نگاهی به چکاوک با آن لباسِ ماکسیِ قرمز و آرایشِ کمی غلیظ با
 چشمک و شیطنتی که از چشم هایش مشخص بود

گفت:

! نظرت چیه بمونیم خونه، مثلاً برامون مهمون اومده-

:چکاوک با چشم هایی گرده شده گفت

! کامران .. بیا بریم بابا دیر شد-

:کامران بازویش را کشید و درحالی که سرشانه اش را بوسه می زد گفت

!اوکی پس مهمون اومدن بمونه برا بعد از برگشت-

چکاوک خنده اش را خورد و درحالی که کراوات کامران را مرتب می

:کرد گفت

.خیلی خب بریم-

کامران کتش را توی تن اش مرتب کرد و چکاوک مانتو و شالش را پوشید

و بعد از برداشتن کیفش دستش را دور بازوی

.کامران حلقه کرد و همراه هم خانه را ترک کردند

آدرسی که مهران برای کامران فرستاده بود دور از شهر بود و راحت یک ساعت و نیم طول کشید تا برسند

..یک خانه ی ویلایی بزرگ

وارد حیاط که شدند رقص نور و صدای آهنگ کامل مشخص شد

:کامران دست چکاوک را گرفت توی دستش و در گوشش آرام گفت
!شالتو از سرت باز نکن-

چکاوک چشم هایش را به معنای "باشه" باز و بسته کرد و لبخندی به
!چشم های خوش رنگ کامران پاشید

اولین کسی که به استقبالشان آمد مهران بود و چند ثانیه بعد کیوان هم
کنارشان قرار گرفت بعد از احوال پرسی و
خوش آمد گویی توسط کیوان داخل شدند

.توی اولین نگاه می شد شلوغی مراسم را تشخیص داد

بزرگترها بالای مجلس نشسته بودند و جوان‌ها یا وسط در حالِ رقص

بودند یا جام به دست در حالِ صحبت و خنده

:چکاوک نگاهی به کامران انداخت و گفت

! چقدر شلوغه-

:کامران کوتاه سرش را تکان داد و گفت

آره شلوغه، از کنارم دور نشو! چکاوک فقط نگاهش کرد و با راهنمایی -

..کیوان به سمت بالای سالن رفتند

@Shahregoftegoo

چکاوک فقط مانتویش را درآورد، شالش را روی سرش مرتب کرد و به

.کاناپه تکیه داد

سیما دوست صمیمی سایه و دختر خاله‌ی مهران از دور چکاوک و

کامران را که دید با حرص لبخندی روی لب‌هایش

!نشاند و خواست به سمتشان برود که از پشت بی‌هوا بازویش کشیده شد

برگشت عقب و با دیدنِ مهران که با عصبانیت نگاهش می کرد، روبهش
توپید:

چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟-

:مهران با فشاری محکم که به بازویش داد گفت

حواستو جمع کن سیما، چیزی به کامران یا زنش بگی من میدونم و تو و -
!تمام چیزایی که ازت میدونم.. اوکی؟

سیما با حرص و عصبانیت بازویش را از دست مهران کشید و راهش را به
سمت آشپزخانه کج کرد

مهران با پوفی بلند دستی روی صورتش کشید و با لبخندی مصلحتی به
دختری که خیره نگاهش می کرد به سمت

.کامران که با چکاوک غرقِ صحبت بودند رفت و کنارش نشست

.کامران چرخید سمتش و دستش را روی شانه اش زد

!چه خبرا رفیق، این دختره کیه نگاه ازت برنمی داره-

مهران با خنده سرشو را تکان داد که کامران دوباره پرسید:
!نکنه توام آره؟-

مهران این بار قهقهه زد که چکاوک متعجب نگاهش کرد.. کامران دستش را گرفت و با چشم به آن دختره اشاره کرد و از

:عمد پرسید

چطوره بنظرت؟-

:چکاوک با اخم یه نگاه به دختره و یه نگاه به کامران کرد و پرسید
چیش چطوره؟-
@Shahregoftegoo

کامران با یک چشمک به مهران که همه چیز را گرفت رو به چکاوک گفت:

همه چیزش، قیافه اش، تیپش ظاهرش.. در کل بنظرت به درد زندگی -
!میخوره؟

:چکاوک با چشم هایی ریز شده پرسید

برا چی می پرسى؟-

:كامران با خنده اى كنترل شده جواب داد

!همين طورى ميخوام نظرتو بدونم ، حالا چگونه به دلت مى شينه-

:چكاوك با حرص و حسادتى آشكارا گفت

!مگه من ميخوام بگيرمش-

كامران نتوانست طاقت بياورد خنديد.. دستش را روى پيشانى اش گرفت و

از ته دل قهقهه زد.. مهران هم از خنده ي

@Shahregoftegoo

كامران خنده اش گرفت و چكاوك با تعجب بهشان كه تقريباً قهقهه

ميزدند نگاه مى كرد.. زير لب ديوانه اى نثار كامران

كه او را سفت توى آغوش گرفته و چند بار روى سرش را بوسيد كرد و

!سرش را به سينه اش تكيه داد

همان دختره كه باعث حسادت چكاوك شده بود از جايش بلند شد و به

سمتشان آمد كه چكاوك سريع سرش را از روى

سینه ی کامران بلند کرد و با دقت به دختره خیره شد تا ببیند چیکار
!..میخواهد بکند

دل تو دلش نبود که نکند سمت کامران بیاید، آن موقع باید با جانش
!خداحافظی می کرد

دختره که به سمتِ مهران رفت و دستش را سمت او دراز کرد لبخندی
محو روی لب های چکاوک نقاشی شد.. دوباره

:سرش را روی سینه ی کامران گذاشت و با خود گفت
!خدارو شکر مثل اینکه دختره چشمش مهرانو گرفته-
@Shahregoftegoo

کامران دستی روی ته ریشش کشید و به چکاوک که راحت توی آغوشش
:لم داده بود گفت

!پاشو بریم یه تبریکی بهشون بگیم-

چکاوک سرش را تکان داد و همراه هم بلند شدند.. تازه به وسط سالن
رسیده بودند که یهو همه جا را تاریکی گرفت و

..صدای آهنگ ملایمی همراه جیغ جوان ها بلند شد

کامران توی تاریک روشنِ فضا دستش را به سمت چکاوک دراز کرد و
چکاوک که دستش را توی دستش گذاشت کامران

آن یکی دستش را دورِ کمرِ چکاوک حلقه کرد و همان جا بین جمعیت
نرم نرمک شروع به رقصیدن با او

چکاوک سرش را روی سینه ی کامران قرار داد، لبخندی از ضربانِ قلب
تندش زد و آرام زمزمه کرد "کاش دلیلِ ضربان

@Shahregoftegoo

"!قلب من باشم

!آهی همراهِ پوزخند روی لب هایش نشست و چشم هایش را بست

:کامران کمرِ چکاوک را آرام فشار داد و با خود فکر کرد

یعنی چکاوک چه حسی نسبت بهم داره؟-

توی تمامِ آن مدت که با هم بودند خیلی خوب درک کرده بود که

چکاوک او را مغرور و خود خواه می دانست و البته حق

!هم داشت

او خیلی خود خواهانه از چکاوک درخواست بچه کرده بود در صورتی
که حق دیدنش را نداشت!.. با فکر بچه سردرد
:عجیبی گرفت.. اما باز لج بازانه با خود گفت

اون همون اول تمام شرایط رو پذیرفت بعدشم هنوز بیشتر از یک سال -
دیگه از مدت صیغه مون مونده و این یعنی
!..هنوز وقت هست

@Shahregoftegoo

اما برای چی؟ کامران چرا به مدت و زمان صیغه یشان فکر می کرد؟ چرا
برایش مهم بود که چقدر دیگر چکاوک کنارش
می ماند؟ چرا از رفتار روزهای اولش پشیمان بود؟ چرا هروقت چکاوک
می خندید حس می کرد دلش می ریزد؟ چرا
وقتی او را توی آغوش می کشید احساس می کرد آرامش کل دنیا توی دلش
سراریز می شود و بی خیال از همه چیز و

همه کس می شود؟ چرا وقتی او را می بوسد تنش گرم می شود و آیا این
!گرما ربطی به عشق دارد؟

نمی دانست!.. جواب هیچ کدام از سوال هایش را نمی دانست و همین
!کلافه اش کرده بود

رقص که تمام شد، کیوان همه را برای شام دعوت کرد.
:کامران درحالی که خیره ی صورت چکاوک بود لب زد
!خیلی زیبایی-

@Shahregoftegoo

:چکاوک نشنید و سوالی نگاه اش کرد

!چیزی گفتی؟-

:کامران سرش را تکان داد و گفت

هیچی ، هیچی! بعد دستش را روی صورتش کشید و بعد از چند ثانیه -

دستش را روی کمر چکاوک قرار داد و به سمت

!میز سلف سرویس راهنمایی اش کرد

شام و کیک و میوه هم خورده شد و ساعت دو بامداد بود که چکاوک و کامران بعد از تبریک و تشکر و دادن کادویشان عزم رفتن کردند.. چکاوک که حسابی خوابش می آمد همین که سوار ماشین شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و

چشم هایش را بست

کامران نگاهی کوتاه سمتش انداخت و با لبخند سرش را تکان داد.. دستش را گرفت توی دستش و ماشین را روشن کرد.. تا رسیدن به خانه دست چکاوک توی دست کامران بود و او با این که بیدار بود اما چشم هایش را باز نکرد و هر از گاهی بوسه ی کامران را به جان دست هایش می خرید

بوسه هایی به لذت چشیدن اولین آلوی تابستانی

**

(فصل دو (یک تلخی شیرین

"چکاوک"

دستمال را روی کابینت گذاشتم و به درخواست کامران دوتا فنجان قهوه ریختم.. به سمت پذیرایی رفتم و کنار

کامرانی که حسابی توی فکر بود نشستم

سینی را روی عسلی گذاشتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم که به سمتم برگشت و با همان چشم های کلافه اش

نگاهم کرد.. با لبخند دستی روی صورتش کشیدم

@Shahregoftegoo

!چته عزیزدل؟ انگار پکری-

لبخندی غمگین روی لب هایش نشست.. بی حرف روی موهایم را بوسه زد و سرش را روی سرم که روی شانه اش بود

!گذاشت و با دستش شروع کرد به نوازش کردن موهایم

آن قدری می شناختمش که بفهمم از یک چیزی ناراحت است و آن قدری هم درکش می کردم که زیاد پاپیچ اش نشوم و

!بگذارم راحت باشد

درک کردنش با تمام وجودم عجین شده بود، جان و دل بود و خبر داشت؟! نمی دانستم.. نمی دانستم که می داند همه

!شده است در من یا نه !.. نمی دانستم و آرزوی سال تحویلم دانستنش بود ساعت نزدیک یازده شب بود و من حسابی خوابم گرفته بود اما آغوش و شانه اش به حدی راحت و آرام کننده بود که

!چیزی نگفتم

@Shahregoftegoo
:کامران خم شد فنجانِ قهوه اش را برداشت و آرام پرسید

نمیخوری قهوتو؟-

.سرم از روی شانه اش برداشتم

.چرا میخورم-

!چشم از من گرفت و کمی از قهوه اش را مزه کرد

!من هم فنجانم را برداشتم و کم کم شروع کردم به خوردنِ قهوه ام

تی وی الکی برای خودش می گفت و ما هر دو غوطه ور در فکر هایمان
بودیم.

من به این فکر می کردم که چرا چند روز است کامران کلافه و ناراحت
است و کامران... نمی دانستم، نمی دانستم به

چی فکر می کرد و چی کلافه اش کرده بود جوری که یک کلمه هم
!حرف نمی زد

:فَنجَانِ خَالِیِ قَهْوَه را روی عسلی گذاشت و درحالی که بلند می شد گفت
!پاشو بریم بالا، انگار کم کم داره خوابم می گیره-
@Shahregoftegoo

تی وی را خاموش کردم و همراهش بلند شدم.. دستم را گرفت و بعد از این
که چراغ ها را خاموش کردم همراه هم
رفتیم بالا توی اتاق

مرا همراه خود از پشت روی تخت پرت کرد و سرش را سمتم چرخاند..
من هم سرم را سمت او برگرداندم و لبخندی به

چهره ی گرفته اش زدم

با انگشت اش یک تکه از موهایم را که روی صورتم ریخته بود را کنار
!زد و لبش آرام روی گونه ام نشست

دستش از روی موهایم سمت بازوی لختم رفت و مرا کامل به سمت خود
!کشاند

!نگاهش خیلی ناراحت بود و رفتار هایش مشکوک

!لبش این بار روی گردنم نشست و دستش محکم دور تنم حلقه شد
@Shahregoftegoo
:دستم را روی صورتش گذاشتم و دوباره پرسیدم

!چیزی شده کامران؟ حرف بزن-

.چشم هایش داد میزدند یک اتفاقی افتاده اما لب هایش انگار کردند
!نه طوری نیست-

!!دروغ بود دیگر.. دروغ که شاخ و دم نداشت

:انگشتش را نوازش گونه روی صورتم کشید و لب زد

!دوباره زیبایی، بازم دل ربایی-

لبخندی از حرفش روی لب هایم نشست.. لبخندی که فقط خودم از حس
های نهفته ی پشتش خبر داشتم

دستش از پشت موهایم روی گردنم نشست و سرم را جلوتر کشید..
ل*ب*ه*ا*ی داغش رو ل*ب*ه*ا*ی*م نشست و

!باز مرا غرق در عشقِ خود کرد

@Shahregoftegoo
با نور خورشید که توی چشم هایم می افتاد لایِ پلکم را باز کردم و روی
تخت نشستم .. کامران کنارم نبود و ساعت
!کوچک روی میز نه صبح را نشان می داد

از تخت پایین رفتم و به سمت سرویس قدم برداشتم.. دست و رویم را
شستم و بعد از مسواک زدن دندان هایم و شانه
کردن موهایم از سرویس خارج شدم

روی تخت را مرتب کردم و رفتم پایین.. وارد بالکون شدم تا گل ها را آب

بدهم که در کمالِ تعجب دیدم نیستند.. بالکون

!خالی خالی بود و اثری از گل های زیبای کامران نبود

پوفی بلند کشیدم و برگشتم تو پذیرایی.. تلفن را برداشتم و شماره ی

کامران را گرفتم.. صدای زن ناخون کشید به

"!اعصابم.. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

..!دوباره شماره گرفتم و باز همان حرف تکرار شد

@Shahregoftegoo

!ناخواسته دل شوره گرفتم

تلفن را سر جایش قرار دادم و خواستم دوباره بروم بالا که نگاهم به حلقه

ی کامران که روی یک ورق روی میز مطالعه

اش بود افتاد.

حلقه را برداشتم و روی صندلی نشستم.. کاغذ را در دست گرفتم و با قلبی

نامیزان شروع کردم به خواندن.. هر سطر را

که می خواندم احساس می کردم روح ام بیشتر از جسمم فاصله می گیرد..

انگار داشتم جان می دادم که تمام تنم یخ

شده بود و قدرت تکان خوردن نداشتم

کاغذ را دوباره جلوی چشم هایم گرفتم.. این بار با دقت بیشتری سطر ها را

رد می کردم.. با خودم فکر کردم شاید

اشتباهی خواندم.. اشتباهی متوجه شدم.. اشتباه درک کردم اما نه.. درست

درست بود

لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم و این بار با صدایی بلند تک

تک جملاتی را که برایم نوشته بود را خواندم

نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم اما میدونم که اول از همه باید "

..ازت عذرخواهی کنم، من در حقت بد کردم

!ببخش منو چکاوک، حلالم کن

برو دنبالِ زندگیت، من لیاقتِ اون عشقِ پاکی رو که تو چشمت احساس
..می کردم رو ندارم

آرزویِ من پدر شدن بود اما انگار قسمتم نبود، نشد که بشه و شاید من
!خیلی بی لیاقتم

نمیدونم یادت هست یا نه اما فردا مهلتِ صیغمون تموم میشه و من
نفهمیدم چرا این دوسال انقدر زود گذشت.. اصلا از

کجا اومدی رو نفهمیدم فقط فهمیدم اونقدری خوش شانس بودم که حتی
به مدت خیلی کم داشتمت! خدا خیلی دوسم

داشته که تو رو سر راه من قرار داده اما من.. بیخیال! خیلی حرف ها رو
..!نباید گفت، باید حبس کرد ته قلب

من میرم، میرم یه جای دور با خودم خلوت کنم، شاید بتونم خودمو درک
!کنم

تمام پول مهریتو به حسابت ریختم.. میتونی تا هروقت که خواستی تو اون
!خونه بمونی هرچند میدونم نمیمونی

"!به هر حال از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی میکنم

"کامران"

سُطِر آخر را برای چندمین بار زیر لب زمزمه کردم! "از صمیم قلب

!برایت آرزوی خوشبختی می کنم!".. خنده دار بود

!واقعا هم حال و روزم خنده دار بود

!!برایم آرزوی خوشبختی می کرد کسی که خود تمام آرزوی من بود

بغضی که ته ته گلویم نشسته بود قصد سوراخ کردنش را داشت اما حالم به حدی بد بود که قدرت گریه کردن را هم

نداشتم!.. کاغذ را توی دستم مچاله کردم و نگاه یخی ام را به حلقه اش

!..دو ختم

به تنها چیزی که برایم یادگار گذاشته بود! اما این به چه درد من میخورد..

کدام یک از درد هایم را درمان می کرد.. من

!خودش را می خواستم، فقط فقط خودش را

"!کاش می شد خودت را برای همیشه پیش من جا بگذاری"

..باید می رفتم از اینجا

باید برمی گشتم پیش مادرم باید همه چیز را برایش می گفتم.. باید خالی

می شدم سبک و رها و گرنه غم باد می

!گرفتم، دق می کردم و قلبم منفجر می شد

بلند شدم.. حلقه ی کامران را همراه حلقه ی خودم لای کاغذ مچاله شده

پیچاندم و رفتم بالا.. داخل کیفم گذاشتم و

@Shahregoftegoo

.کیف را روی تخت انداختم

ساکم را از زیر تخت برداشتم و تمام لباس ها و لوازمم را جمع کردم

!داخلش.. سرسری لباسی تن کردم، سر تا پا مشکی

! انگار که عزاردار بودم.. بودم! عزادار یک عشقِ نا فرجام

..چند دست از لباس هایم را گذاشتم بماند

شاید گاهی برای تجدیدِ خاطره می آمدم.. دیوانه بودم دیگر ، دیوانگی که
شاخ و دم نداشت

! فکر نکنم دیگر عاقل بشوم

زیر لب زمزمه کردم "طاعت بیار یکم عاشق نمیره که، اونی که عاشقه
"! عاقل نمیشه که

طاعت بیاورم؟! تا کی؟

! تا کی باید می نشستم و منتظرش می ماندم که بیاید

@Shahregoftegoo

!گفت برو.. نگفت بمان

!میروم.. تا آخر دنیا میروم اگر می خواهم بیاید پیدایم بکند

چمدان و کیفم را برداشتم و بدون نگاهی به اتاق رفتم پایین.. تمام خانه را
..از نظر گذراندم

!چشمم روی فنجان های قهوه ی روی عسلی ثابت ماند

آرام آرام نزدیک کاناپه شدم و رویش نشستم.. دقیقا جایی که دیشب
نشسته بودم

چشم هایم را بستم و تصور کردم توی بغلِ کامران هستم و سرم روی شانه
اش و او دارد موهایم را بوسه میزند! درست

مثل دیشب و هرشب! اما نبود! کامران دیگر نبود و منِ احمق از الان
دل‌تنگش بودم

دل تنگ جفت نگاه عسلیش و خنده های سنگین و مردانه اش!.. لبخندای
!پر ابهت و نگاه پر از مهربانی اش

!چشم های پر از اشکم باران شد و روی گونه هایم ریخت
!قلبم تیر کشید و انگار فضا مناسب نبود

بلند شدم.. پرده ها را کشیدم و گاز و آب را قطع کردم.. خب کسی که
!دیگر نمی خواست اینجا زندگی بکند

کاری به دو تا فنجان های روی عسلی نداشتم.. بگذار آن ها هم یک
!!یادگاری از من و کامران برای این خانه بماند

آهی عمیق کشیدم و با قلبی آکنده از درد تمام وسایلم را برداشتم و خانه را
ترک کردم.

در ها را قفل کردم و با آسانسور پایین رفتم

آن قدر فکرم درگیر بود که فراموش کرده بودم با آژانس تماس بگیرم اما
با آن همه وسایل هم نمی توانستم که تا سر

@Shahregoftegoo

..خیابون بروم

..با موبایلم زنگ زدم آژانس و جلوی در منتظر ایستادم

نگاه خسته ام از روی بالکون گرفته نمی شد!.. هر لحظه حس می کردم

الان کامران میاید آنجا تا گل هایش را آب بدهد

!اما زهی خیال باطل که نه کامرانی وجود داشت نه گلی

نمی دانم چقدر توی فکر بودم که با بوقِ ماشینِ سرم را بلند کردم و بعد از این که چمدان را به کمکِ راننده داخل

ماشین گذاشتم سوار شدم و آدرس خانه را گفتم

!ماشین که از خانه دور شد دلم طاقت نیاورد و برگشتم عقب

آن قدر نگاه کردم که از کوچه خارج شدیم و خانه از دیدم محو شد..

چشم هایم را باز و بسته کردم و صاف نشستم

!دست هایم را بغل کردم و نگاهم را به خیابان شلوغ دوختم

@Shahregoftegoo
جلوتر انگار تصادف شده بود راننده به زحمت ماشین را از آن همه شلوغی

خارج کرد و پیچید تو کوچه ی خلوتی و از

آن جا وارد خیابانِ اصلی شد

یک ساعت بعد ماشین جلوی کوچه توقف کرد و من بعد از حساب با

تشکری کوتاه پیاده شدم.. چمدان را همراه خودم

کشیدم و پا در کوچه گذاشتم

!جلوی در توقف کردم.. تردید داشتم که در را بزنم یا نه

.قلبم تند تند میزد و از استرس عرق سرد رویِ پیشانی ام نشسته بود

دستِ لِرزانم را بالا بردم و زنگ را زدم.. چند دقیقه بعد در باز شد و

.مامان با دیدنم لبخندی پت و پهن زد

.الهی قربونت برم مادر، همین الان داشتم بهت فکر می کردم-

..آغوشش را به رویم باز کرد

..خودم را توی آغوشش انداختم و سفت بغلش کردم

@Shahregoftegoo

..دلم می خواست های های گریه بکنم اما می ترسیدم نگران شود

:مامان از آغوشش جدایم کرد و در حالی که در را می بست گفت

.چطور بی خبر اومدی-

.چمدان را کشیدم پایین

بریم داخل میگم برات.. محبوبه خانم کجاست؟-

:مامان آهی کشید و گفت

والا مادر مثل اینکه محبوبه با این سبزی فروش سرکوچه سر و سری -

داره دیروز یه چیزایی می گفت مثل این که

!میخواه باهاش ازدواج کنه

.کوتاه خندیدم

خب باشه مامان تو چرا ناراحتی؟-

:مامان در حالی که به سمت خانه راهنمایی ام می کرد گفت

!خب مادر اون بره من تنها میمونم-

:کفش هایم را در آوردم و در حالی که می رفتم داخل گفتم

.نگران نباش من دیگه از پشت نمیرم-

:مامان ذوق زده پرسید

راس میگی مادر؟ چی از این بهتر! بشین برات شربت بیارم خسته ی -

!راهی

:مانتو و شالم را درآوردم و گفتم

نه مامان بشین میخوام یه چیزایی بهت بگم..دلم بدجوری گرفته-

:مامان دستم را گرفت و نگران پرسید

!چی شده چکاوک؟.. احساس می کنم رنگ پریده ای-

دستش را کشیدم و روی زمین نشستیم .. داراز کشیدم و سرم را روی زانویش گذاشتم

.بغضی که سعی در شکستن داشت بالاخره شکست و تبدیل به گریه شد

مامان سرم را از روی زانویش بلند کرد و در حالی که نگرانی از جفت چشم هایش مشخص بود پرسید

!چته دردت تو سرم.. حرف بزن-

دستم را جلوی صورتم گرفتم و پیشونی ام را به سینه اش تکیه دادم و زار زدم.. مامان بی حرف فقط روی موهایم را

!نوازش کرد و اجازه داد تا خالی بشوم

کم کم آرام شدم و نفسی عمیق کشیدم.. سرم را از روی سینه اش برداشتم و دوباره روی زانوش گذاشتم.. با صدایی

:گرفته از گریه گفتم

مامان.. جونِ چکاوک ارواح خاک بابا بذار حرفامو بزنم بعد هرچقدر -
خواستی تنبیهم کن، خواهش میکنم تو حرفم نپر

!مامان، خب؟

مامان فقط آهی کوتاه کشید و من بعد از کمی مکث شروع کردم به
..حرف زدن @Shahregoftegoo

همه چیز را گفتم از اولِ اول تا آن روز که کامران بی خبر رفتن را به
!ماندن ترجیح داده بود

از حس و عشقم گفتم، از حال و روز هایمان.. از همه چیز و همه چیز..

کلی هم ازش به خاطر تمام دروغ هایی که به

..اجبار بهش گفته بودم عذر خواهی کردم

سکوت اش باعث شد سرم را بلند کنم و اشک های روی گونه اش داغ دلم
را تازه کرد

:با دستم اشک هایش را پاک کردم و محکم در آغوشش کشیدم
مامان دورت بگردم مرگ چکاوک باهام قهر نکن، باور کن مجبور -
بودم، من به جز تو مگه کیو دارم آخه اگه تو رو هم از
دست می دادم دیگه چی کار می کردم.. مامان خواهش می کنم باهام
! حرف بزن.. تورو خدا

@Shahregoftegoo
:مامان دستی روی سرم کشید و بعد از مکثی طولانی گفت

نمی دونم چی بگم چکاوک اما تا این حد بگم که کار خوبی نکردی به -
!خاطر زندگی من آینده و خوشبختیتو به باد دادی

:باز حق هقم شروع شد.. میان گریه گفتم
از نظر خودم کار خیلی خوبی کردم، الان تورو دارم و این برام باارزش -
!ترین چیزه

:مامان منو از خودش جدا کرد و درحالی که بلند میشد گفت

از نظر من با ارزش ترین چیز دختر، آبروشو و تو الان با اینکه اسمی تو -
...شناسنامت نیست اما

:حرفش را خورد.. نگاهش را بهم دوخت و با چشم هایی یخ بسته گفت

تازه عاشقشم شدم.. من نمیدونم اون بی وجدان چی داره که تو عشق و -
!قلبتم پیشش جا گذاشتی

بلند شدم.. در حالی که اشک هایم را پاک می کردم به سمتش رفتم..
@Shahregoftegoo
روبرویش ایستادم

...مامان بخدا اون بی وجدان نیست، خیلی خوب بود برام اصلا از-

:با داد مامان که گفت

اگر بی وجدان نبود این جوری باهات بازی نمی کرد.. حرفم نصفه -
ماند. مامان دستشو تو هوا تگون داد و گفت:-اگه

بی وجدان نبود اینجوری باهات بازی نمیکرد.. اگه بی وجدان نبود ازت
..بچه نمیخواست

اون از نظر من بی وجدان چکاوک

اگه باردار می شدی چی؟ اصلا همه چیز به درک می تونستی دوری بچتو
طاعت بیاری؟ بچه ای که نه ماه تو جونت

پرورش داده بودی رو می تونستی یه روزه بدیش بره؟ آره چکاوک می
تونستی؟

زانوهایم طاعت نیاوردند.. دو زانو روی زمین سکوت کردم و جفت دست

هایم را روی صورتم قرار دادم و این بار حق

هقم شدت بیشتری داشت.. نفسم بالا نمی آمد و دل زبان نفهمم شانه های

.کامران را برای آرام شدن می خواست

با صدای محبوبه سریع بلند شدم و به اتاقم رفتم.. در را از پشت قفل کردم

!و به سمت تختم رفتم

رویش دراز کشیدم.. پتو را تا سرم کشیدم و چشم هایم را بستم.. قیافه ی
 کامران با آن لبخند آرامش جلوی چشم هایم
 بسته ام جولان دادند

اشک هایم که باز روی گونه هایم ریختند باعث سوزش گونه هایم شدند
 !دیوانه بودم و قصد عاقل شدن هم نداشتم
 !آن روز تا شب از اتاق خارج نشدم

شب به اسرار مامان برای شام رفتم اما میلی به هیچی نداشتم.. کمی برنج
 خالی با ماست خوردم و به سمت حیاط

رفتم.. ساک و چمدانم را کشان کشان بردم توی اتاقم و جلوی کمد
 گذاشتم

لباسی برداشتم و بعد از این که موبایلم را زدم توی شارژ به سمت حمام
 رفتم.

اشک زیر دوش هم دست از سرم برنمی داشت و من سرخورده زیر دوش
زانو هایم را بغل کرده و سرم را روی زانوهایم

.گذاشته بودم و اجازه می دادم اشک هایم با آب قاطی بشوند

نمی دانم چقدر گذشته بود که با تذکر مامان خودم را گربه شور کردم و
از حمام خارج شدم.. لباس هایم را تن کردم و

.باز پناه بردم به اتاقم

!موهای خیس را سشوار کشیده و به سمت گوشیم رفتم

@Shahregoftegoo
صفحه را که روشن کردم یه میس کال داشتم.. ضربان قلب گرفتم، با دست

هایی لرزان صفحه را باز کردم و با دیدن

.اسم پری که روی گوشی ام میس افتاده بود پوزخندی به خودم و قلبم زدم

..دکمه ی تماس را لمس کردم

:بعد از چند بوق صدای پری پیچید توی گوشم

الو چکا؟-

سلام خوبی؟ چخبر؟-

خوبم عزیزم تو خوبی؟ چرا جواب ندادی؟-

تو حموم بودم ببخشید.. پروا چیکار میکنه؟ خوابه؟-

آره خوابیده، بابا بیچارم کرده این دختر از بس شلوغ میکنه-

:خندیدم

ای جونم خب بچه باید شلوغ کنه دیگه.. چخبر؟-

آره باید خونه رو رو سرم خراب کنه.. آ راستی میخواستم بینم فردا -

بیکاری پروا رو بزارم پیش، مامانم چندروزی

.رفته کرج منم صبح شیفتم کسی نیست مواظبه پروا باشه

آره باشه عزیزم بیارش، فقط پری خونه ی مامانم یعنی خونه ی -

!خودمون

:پری متعجب پرسید

عه چرا؟ باز حرفتون شده؟-

:با آه و پوز خند گفتم

نه دیگه.. مهلتِ صیغمون تموم شده.. کامران رفت، منم برگشتم سرِ خونه -
ای اولم

:صدایِ پری با بهت بلند شد

وا.. یعنی چی رفت، اصلا کجا رفت؟-

:با چشم های اشکی آرام گفتم

نمیدونم، مهمم نیست دیگه برام.. بیخیال پری همه چیز تموم شد.. فردا -
خونه هستم هروقت خواستی پروا رو بیا
@Shahregoftegoo

:پری پوفی کوتاه کشید و گفت

!باشه عزیزم، بعدا صحبت می کنیم.. شبت بخیر-

..شب بخیری زمزمه کردم و موبایل را روی تخت انداختم

دستی لای موهایِ نم دارم کشیدم و خواستم رویِ تخت بنشینم که درِ اتاق
باز شد و مامان پا توی اتاق گذاشت

کمی تعلل کرد و ستمم قدم برداشت.. دستم را گرفت و کنار خودش روی
..تخت نشاند

سرم را خم کرد و روی سینه اش قرار داد

آهی بلند کشیدم که دست هایش را لا ب لای موهایم حس کردم.. لبخندی
غمگین روی لب هایم نشست و مامان بعد از

کمی مکث سکوت خود را شکست

یه بچه هر چقدم بد باشه و هرکاری هم بکنه باز برای پدر و مادر -
عزیزه.. با این که ازت خیلی ناراحتم اما تحمل غصه

خوردنتو ندارم، نمی تونم ببینم دم به دقیقه اشک بریزی و داغون بشی ،
هرچی بوده و هرچی شده تموم شد دیگه.. به

زندگیت ادامه بده و دیگه هم به گذشته فکر نکن، نمیخوام شاهد اشکات
باشم.. خدا بزرگه ، نمی دونم چی میشه اما

..!مطمعنم اتفاق بدی در انتظارت نیست

سعی کردم چیزی نگویم.. نفسی عمیق کشیدم و به اسرارِ مامان باهاش رفتم
تو پذیرایی و چایی که خودش آورده بود

!را خوردیم

!ساعت نزدیک یازده بود

...دیشب این موقع کنارِ کامران قهوه میخوردم و الان

!راست می گویند آدم از فردایش بی خبر است

بغضم گرفت و با چایی قورتش دادم.. مثلاً حواسم به سریال ایرانی بود که
پخش می شد و ذهنم کجا ها که سیر نمی

!کرد

از ته دل امیدوار بودم حرف های مامان راست باشد و آینده ی بدی در

انتظارم نباشد، هر چند آینده ای که کامران کنارم

!نباشد میخوام صد سال سیاه نیاید

..دو ماه گذشته بود

!از نبود یکی

کار مناسبی پیدا نکرده بودم و فعلا به کمک پری داشتم دنبال کار می گشتم!

آن روز را دقیق به یاد دارم.. روزی که احساس کردم کل دنیا روی سرم آوار شد!

!پری پروا را پیش من گذاشته بود و مامان هم رفته بود خرید
 @Shahregoftegoo
 ساعت شش بعد از ظهر بود.. پروا داشت با عروسک ها بازی می کرد و
 من با موبایلم سرگرم بودم که احساس دل پیچه
 !کردم!

دستم را به دلم گرفتم و بلند شدم که سرم گیج رفت

دستم را به دیوار گرفتم و چشم هایم را محکم بستم.. چند ثانیه که

گذشت حالم جا آمد، صاف ایستادم و نفسی عمیق

.کشیدم که زنگ در به صدا در آمد

:پروا سریع بلند شد و با خوشحالی گفت

!مامان-

لبخندی به چهره ی شیرینش زدم و دستش را گرفتم، با هم رفتیم توی

حیاط در را باز کردیم.. پروا با دیدن مادرش

خودش را توی آغوشش انداخت و پری محکم بغلش کردم.. چند بار گونه

اش را بوسید و قربان صدقه اش رفت. نگاه

@Shahregoftegoo

:اش که به من افتاد متعجب پرسید

چکاوک چرا رنگت پریده؟خوبی؟-

.سرم را به طرفین تکان دادم

!والا نمیدونم، معده درد و سرگیجه دارم.. هیچی هم که نمیتونم بخورم-

!نگاه پری در کسری از ثانیه تیره شد و نگران نگاهم کرد

:با خنده گفتم

چت شد پری، چرا اینجوری نگام میکنی؟-

پری دستم را گرفت و در حالی که داخل حیات می کشاند انگشتش را
روی نبض دستم گذاشت و بعد از چند ثانیه مکث

گفت:

..چکاوک تو بارداری-

.احساس کردم قلبم ایستاد.. پر استرس خندیدم

!چرت نگو پری-

@Shahregoftegoo

پری گوشه ی لبش را گاز گرفت و با کلی پریشانی که از نگاهش پیدا بود

:پرسید

از ماهیان نگذشته؟ -

به نفس نفس افتادم.. گذشته بود، آره خیلی وقت بود، پس چرا به ذهن

...!خودم نرسید

.دستم سمت سرم رفت و لب های خشک شده ام را از هم باز کردم

!آره-

!قلبم توی دهانم بود و احساس می کردم میخوامم بالا بیاورم

:پری دستم را توی دستش فشار داد گفت

!تو با پروا برو تو من برم تست بگیرم سریع بیام-

بهترین راه بود!.. باشه ای زمزمه کردم و با پروا روی تخت توی حیاط

.نشستم

رفت و آمد پری بیست مین بیشتر طول کشید و تا بیاید من از استرس هزار

@Shahregoftegoo

!بار مردم و زنده شدم

زنگ که به صدا در آمد سریع به سمت در رفتم و بازش کردم.. پری وارد

حیاط شد و تست را به همراه لیوان یک بار

.مصرف به سمتم گرفت

.اول یک لیوان آب بخور بعد برو تست بده-

:فقط نگاهش کردم و او در حالی که سمت داخل می رفت گفت

صبر کن من برات میارم-

سرم را تکان دادم و نفسی عمیق کشیدم.. بعد از خوردن آبی که پری آورده
بود نشستم روی تخت، پری هم کنارم نشست

:در حالی که شانه هایم را ماساژ می داد گفت

!خب عزیزم الان آرام باش پاشو برو بین چی میشه-

دستم را روی قلبم گذاشتم، تند می زد.. دوباره نفسی عمیق کشیدم و با قلبی

لرزان بلند شدم و به سمت دستشویی

@Shahregoftegoo

..رفتم

مات شده به تست نگاه می کردم، انگار حکم مرگم روی همان تست

!نوشته شده بود

:در دستشویی به صدا در آمد

!چکاوک بیا بیرون دیگه-

.در را باز کردم و خارج شدم.. دست و پاهایم می لرزیدند

پری تست را از دستم گرفت و با دیدن جواب مثبت نگاه کلافه اش را بهم
دوخت.

سرم گیج می رفت، احساس می کردم تمام حیاتِ دورِ سرم می چرخد تا
خواستم دستم را به جایی بند بکنم چشم هایم

بسته شدند و در کسری از ثانیه روی کاشی های حیات سکوت کردم.
صدای مامان و پری را می شنیدم که صدایم می کردند اما نای حرف زدن
نداشتم!

توی خواب گریه می کردم و باناله سرم را به چپ و راست تکان می
دادم.

با احساسِ سردیِ آب روی صورتم به زحمت چشم هایم را باز کردم..
مامان با نگرانی دستش را روی صورتم گذاشت

خوبی مادر؟-

سرم را بالا بردم:

!نه خوب نیستم، اصلا خوب نیستم-

.پری لیوان آب قند را به سمتم گرفت که با دست پیش زدم و نالیدم

:حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟رو کردم سمت مامان-

چی کار کنم؟-

:مامان با دو دستش محکم روی زانوش زد و گفت

من چه میدونم، من چه بدونم.. اینم نتیجه ی تصمیمات خود سرانه ای -

!که گرفتی

@Shahregoftegoo

!چیزی نگفتم، حرفی نزد

با اشک هایی که انگار اصلا قصد بند آمدن را نداشتند بلند شدم و به

..سمت اتاقم رفتم

موبایلم را برداشتم و ناخودآگاه شماره اش را گرفتم.. انگار کارهایم دست

!خودم نبودند

!خاموش بود! طبق معمول

!روی تخت نشستم و سرم را توی دست هایم گرفتم

حالِ بدی داشتم.. احساسِ حماقت می کردم، احساسِ کسی که قرار نیست
توی زندگی اش به یک خوشبختیِ واقعی

...!برسد

دستی روی صورتم کشیدم و نگاهم را به پری که وارد اتاق شد و کنارم
نشست دوختم.. سرم را روی شانه اش گذاشتم

:و با اشک هایی که یکی پس از دیگری روی گونه هایم می ریختند گفتم
دیدی چی شد پری، حالا چی کار کنم؟-
@Shahregoftegoo

:پری دستش را روی صورتم گذاشت و گفت

!من که میگم پیداش کن چکاوک ، بهش بگو-

.سرم را از روی شانه اش برداشتم

دیوونه شدی، بهش بگم که بچه رو ازم بگیره.. بعدشم از کجا پیداش -

کنم موبایلش که همچنان خاموشه و خبری هم

!ازش ندارم

پری دستم را توی دستش گرفت و با لبخندی کوچک اما اطمینان بخش گفت:

اون هیچ وقت بچتو ازت دور نمی کنه.. بهش بگو برمیگرده پشت، -
چکاوک اون دوست داره.. درست همون قدر که تو

!میخوایش، حتی شاید خیلی بیشتر

:نفسی عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم
@Shahregoftegoo
!خدا کنه -

:چند مین توی سکوت گذشت که پری با کلی من من گفت

نمیخوای بری دکتر؟ -

.کلافه نگاهش کردم

!برم؟ -

باید بری.. کلی دنگ و فنگ داره اما لازمه ، البته اگه بخوای نگهش -
!داری

:چشم هایم پر از اشک شد و گفتم

!نگهش میدارم پری اما می ترسم، خیلی می ترسم-

:پری آهی بلند کشید و در حالی که دستم را توی دستش می گرفت گفت

من میگم از اینجا برید چکا، همه اینجا می شناستون فردا پس فردا -

شکمت بیاد بالا کلی حرف درمیارن واست که این
@Shahregoftegoo
شوهر نکرده و فلان و فلان

.سرم را تکان دادم

آره باید بریم اما اینجا رو نمی تونیم بفروشیم، میدارم همین جوری -

بمونه.. یه خونه ی کوچیکم باید بخریم یه جایی که

!پولم برسه

پری نگاهی به پروا که روی زمین خوابش برده بود کرد و در حالی که
:بلند می شد تا بغلش بکند گفت

حالا بذار من به مهران میگم دنبال خونه باشه تو فقط به فکر دکتر باش -
الان زنگ میزنم به دکتر خودم برا فردا وقت
میگیرم برات برو، پروا رو هم برا مهد ثبت نام میکنم دیگه مزاحمت
!نباشه

:با چشم غره گفتم

@Shahregoftegoo
برو بابا این بچه آخه چه مزاحمتی برا من داره، تازه از تنهایی هم در -
!میام

.کوتاه خندید

.باشه عزیزم، پس من بهت خبر میدم.. فعلا برم-

.بلند شدم و تا دم در بدرقه اش کردم

وقتی برگشتم داخلِ خانه مامان را دیدم که توی پذیرایی نشسته بود.. رفتم

روبرویش نشستم و جفت دست هایش را

.توی دست هایم گرفتم

!مامان باهام حرف بزن، چیکار کنم؟-

!آه بلندش را شنیدم اما باز هم سکوتش را نشکست

:سرم را روی زانویش گذاشتم و با بغض گفتم

مامان یه چیزی بگو، تو رو مرگ من حرف بزن، دارم دق می کنم، -

چیکار کنم، چه خاکی بریزم تو سرم، نگهش دارم

..مامان یا سق

.مامان پرید توی حرفم و با اخم تشر زد

!کفر نگو دختر-

.میونِ گریه خندیدم

!الهی دورت بگردم مامان، قهر نباش باهام که میمیرم-

مامان با همان اخم دستی روی موهایم کشید

:همان طور که سرم روی زانویش بود گفتم

پری میخواد برامون خونه پیدا کنه بریم اونجا.. اینجا موندن به صلاح -

..نیست

مامان بخدا طوری نمیشه اگه تو کنارم باشی .. این بچه و تو برای من از

!کل دنیا کافیه

دست مامان دوباره لای موهایم به حرکت در آمد و صدایش آرامش را

@Shahregoftgoo

مهمان ذهن خسته ام کرد.. برایم لالایی می

خواند، لالایی های کودکي ام را، لالایی هایی که خیلی وقت بود نشنیده

!بودم

.همان طور، با کلی آرامش به خواب رفتم

:خسته روی زمین نشستم و رو به مامان گفتم

!مامان یه لیوان آب برام بیار بی زحمت-

مامان باشه ای زیر لب گفت و از پذیرایی خارج شد.. بعد از چند مین با
لیوان آب آمد کنارم نشست

:نصف لیوان آب را سرکشیدم و در جواب مامان که پرسید
چخبر؟-

:گفتم

یه خونه دیدیم مناسبه، آپارتمان.. قرار شد صبح برم قولنامه رو امضا کنم -
و تا شب هم اسباب هارو ببریم

:مامان با آهی کوتاه لیوان را از جلویم برداشت و دوباره پرسید
از دکترا چخبر؟ چی گفت؟-

.دراز کشیدم روی زمین

هیچی آزمایش نوشت فعلا، پس فردا میرم جوابشو بگیرم ببرم بینم چی -
!میگه

..مامان پناه بر خدایی زمزمه کرد و لیوان به دست بلند شد

یک دستم را روی سرم و دستِ دیگرم را روی شکمم قرار دادم.. احساس عجیبی داشتم، یک حسِ نایاب.. با فکر اینکه

یک موجود کوچک در بدن من، تو وجود من دارد رشد می کند و جون میگیرد حس عجیب و دوست داشتنی را به تن و

!بدنم تزریق می کرد

بوی آتش رشته ی مامان توی دماغم می پیچید و دل گرسنه ام را مالش می داد.

چشم هایم را باز کردم و بلند شدم، کیفم را برداشتم و اول به سمت اتاقم رفتم.. لباس هایم را با لباس راحتی هایم

!عوض کردم و به سمت آشپزخانه پرواز کردم

یک بشقاب پر کشیدم و روی زمین نشستم که مثلاً آش بخورم اما اولین

قاشق را که توی دهانم گذاشتم عق زدم و همان

!جا توی ظرفشویی بالا آوردم

!مامان نگران پشتم را ماساژ میداد و زیرلب یک چیزایی زمزمه می کرد

تا ماه چهارم همان جوری و یار داشتم هیچی جز خورش خالی نمی

..توانستم بخورم

.حتی بوی برنج هم حالم را بهم می زد

@Shahregoftegoo

اسباب کشی کردیم خانه ی جدید.. یه آپارتمان تک خوابه کوچک و

..جمع و جور

.خانه ی خودمان هم همان جور خالی ماند

تازه وارد چهار ماهگی شده بودم و آن روز وقت سونوگرافی داشتم، نمی

!دانستم چرا اما اصلاً شوق و ذوق نداشتم

مامان بیشتر از من ذوق داشت اما به روی خودش نمی آورد! داشتم آماده

میشدم بروم که مامان هم سریع لباس هایش

:را پوشید و رو به من که متعجب نگاهش میکردم گفت

.چیه چته، منم میام که تنها نباشی -

:دست هایم را بغل کردم و گفتم

نه مامان نیا، خودم میرم تو باز زیاد راه بری قلبت درد میگیره، نگران -

!نباش بهت زنگ میزنم

@Shahregoftegoo

مامان مردد نگاهم کرد که مانتویش را از تنش خارج کردم، دادم به

:خودش و در حالی که سمت در میرفتم گفتم

!برو مامان تا یه ناهاری درست کنی منم برگشتم -

مامان سرش را با نارضایتی تکان داد و با گفتن مواظب خودت باش

برگشت توی اتاق. در را بستم و به سمت آسانسور

.رفتم

تا سرخیابان قدم رنان پیاده رفتم.. آنجا سوار تاکسی شدم و آدرس
سونوگرافی را دادم

دستم را روی شکم قرار دادم و آهی از ته دل کشیدم

چه می شد حالا کامران کنارم بود، چه می شد ذوق شوق اش را وقتی که
می فهمید باردارم می دیدم.. رسم دنیا عوض

..می شد اگر جور دیگری باهاش آشنا می شدم و برای همیشه داشتمش

:مشتی آرام روی زانویم کوبیدم و توی دلم به خودم تشر زدم

@Shahregoftegoo

لال شو چکاوک الکی اعصابتو خراب نکن-

دست هایم را بغل کردم و سعی کردم با نگاه به خیابان و آدم های در حال
رفت و آمد فکرم را مشغول بکنم

دختر گل فروشی که جلوی ماشین ها التماس میکرد ازش گل بخرند و

پسرکی که اسپند به دست دور ماشین های مدل

بالا می چرخید و پسرک و دخترک دیگری که شیشه های ماشین ها را
تمیز می کردن تا شاید چندر غازی دستشان را
بگیرد!

دستی روی صورتم کشیدم و موبایلم را از کیفم خارج کردم تا یه زنگی به
پری بزنم.

صفحه ی گوشی را که روشن کردم زنگ خورد و اسم پری رو صفحه
نمایان شد.. با خنده زیر لب حلال زاده ای بارش کردم
@Shahregoftegoo
و جواب دادم.

!سلام، پری الان میخوام بهت زنگ بزنم-

:صدای پری با خنده بلند شد

عه حلال زادم دیگه کاریشم نمیشه کرد.. کجایی تو؟-

!الان دارم میرم سونوگرافی تو ماشینم-

باشه عزیزم، پروا میخواست باهات صحبت کنه داشتیم صبحانه -

!میخوردیم یهو میگه میخوام با خاله چکا حلف بزnm

:با خنده گفتم

!الهی.. خب دلش برا خالش تنگ شده خوشگل من، بده گوشو ببینم-

:چندثانیه بعد صدای پروا پیچید تو گوشه

!الو خاله-

!سلام خاله، خوبی؟دلم برات تنگ شده-

@Shahregoftegoo

!منم تنگ شده، موخام بلام پیست-

!ای جونم، من بیرونم خاله رفتم خونه زنگ میزنم بیا، باشه خاله-

!باسه-

تا کسی جلوی سونوگرافی نگه داشت و من در حالی که پول را حساب

:میکردم در جواب پری که پرسید

کی میری خونه؟-

:جواب دادم

نمیدونم دقیق احتمالا سه ساعتی کارم طول بکشه برا ناهار میرم چطور؟-

:پیاده شدم و پری گفت

!همینجوری منم بیکارم بعد از ناهار بیا اینجا اگه تونستی-

گوشی را توی دستم جاب جا کردم و درحالی که وارد مجتمع میشدم

:گفتم

تو بیا پری من با این وضع نمیتونم مامانم تنها میمونه رفتم خونه میگم -
!بیاین دلم برا پروا هم تنگ شده

:سوار آسانسور شدم و دکمه ی سه رو فشار دادم و پری گفت

.اوکی عزیزم، پس بهم خبر بده، میبینمت-

!باشه عزیزم.. فعلا-

.قطع کردم و چند مین بعد آسانسور توی طبقه ی سه توقف کرد

سونوگرافی به شدت شلوغ بود و خانوم برای من که از ماه پیش وقت داشتم گفت نیم ساعت منتظر باشم.. بعد از

پرداخت هزینه روی صندلی انتظار نشستم و کیفم را روی زانوهایم گذاشتم.

ساعت نزدیک دوازده را نشان میداد و من نگاهم به دختر بچه ی سفیدپوست تپلی بود که روبروی من بغل مامانش نشسته بود و نگاهش با خنده روی من قفل بود

لبخندی به چهره ی نازش زدم که دست و پاهایش را تکان داد و بلند خندید!

لبخندم پررنگ شد و یعنی بچه ی من هم دختر؟

..ذهنم کشیده شد به آن شب و کنار کامران بودن

توی بالکون توی آن هوای سرد نشسته بودیم و من تمام نگاهم به کامران بود.. که داشت خونسردانه قهوه میخورد

نگاهم را غافلگیر کرد که لبخندی روی لبم نشست و او خیره ی لبخند من
فنجان را روی میز گذاشت، آغوشش را باز کرد

!و با چشم بهم اشاره کرد بروم توی آغوشش

از خدا خواسته بلند شدم و رفتم روی زانویش شستم، بغل لبم را بوسید و
آرام و بی مقدمه گفت

کاش یه دختر به خوشگلی خودت داشته باشیم که وقتی میخنده گوشه ی -
لبش چال بیفته

@Shahregoftegoo
!لبخندم پرکشید و قلبم ضربان گرفت.. بچه..! خیلی میترسیدم

باردارید؟-

با سوال دختر جوان بغل دستی ام از فکرهای خوش گذشته بیرون آمدم و
با لبخندی مصلحتی گفتم

!بله-

:او هم متقابلا لبخندی زد و گفت

!سلامتی، منم تازه باردارم امیدوارم سالم باشه-

:متعجب گفت

حتما سالمه.. چرا انقدر نگرانی؟-

:چهره اش گرفته شد و گفت

!آخه دوبار باردار شدم و هربار بچه ناقص بود و مجبور شدم سقط کنم-

!قلبم دور تند برداشت و نکند بچه ی من هم ناقص باشد

زبونم را گاز گرفتم و مثل مامان پناه برخدایی زیرلب زمزمه کردم و رو

:به دختره گفت

خدا بزرگه انشا- [?] !سالمه

!لبخندی دوباره زد و انشاللهی زیرلب گفت

!خانوم چکاوک صدر.. بفرمایید نوبت شماست-

.سرم را تکان دادم و با لبخند رو به دختره بلند شدم و رفتم داخل

!سلام-

دکتر جواب سلامم را با خوشرویی داد و کمکم کرد روی تخت دراز کشیدم.

مایع ای لیز روی شکم زد و با دستگاه کل شکم را معاینه کرد.. یک ربع بعد با دقت به دستگاه خیره شد و با لبخند گفت:

!سلامته مشکلی نداره، جنسیتشم پسره-

نفسی عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم
@Shahregoftegoo
!پسر، بچم پسره-

لبخندی کم عمق روی لبم نشست و دکتر دوباره گفت:
!خب بسلامت میتونید برید-

لبخندی زدم و با تشکر بلند شدم و اتاق را ترک کردم.
بیست دقیقه هم منتظر شدم تا جواب را همراه دفترچه ام گرفتم و از
سونوگرافی خارج شدم.

تا برسم خانه ساعت دو و نیم شده بود و بوی آبگوشت مامان کل خانه را
در برگرفته بود.

:نفسی عمیق کشیدم و رو به مامان گفتم

!به به عجب بویی مامان، فقط خداکنه حالم بد نشه-

:مامان به سمتم آمد و در حالی که کیف را از دستم می گرفت گفت

علیک سلام مادر، چخبر چی شد؟-

شالم را از سرم کشیدم و در حالی که دکمه ی مانتویم را باز می کردم
گفتم:

.هیچی مشکلی نیست سالمه فردا جوابو میبرم برا دکتر-

:مامان مانتو شالم را هم از دستم گرفت و دوباره پرسید

خب.. پسره یا دختر؟-

:پوفی بلند کشیدم و گفتم

!ای بابا مامان مگه مهمه آخه-

:مامان سرش را به طرفین تکان داد و با آه گفت

!نمیدونم والا، همین که سالمه خودش یه دنیااست -

وارد آشپزخانه شدم و در حالی که به سمت یخچال می رفتم تا آب بخورم

:گفتم

آره همین خیلی مهمه.. ولی باید به عرضتون برسونم یه مرد داره به -

!جمعمون اضافه میشه

مامان به سمت گاز رفت تا غذا را بکشد و زیرلب جوری که من بشنوم

@Shahregoftegoo

:گفت

!فقط خدا کنه به پدرش نکشه -

:عصبی دستی روی پیشانی ام کشیدم و تشر زدم

!مامان، خواهش میکنم کافی -

:مامان آهی بلند کشید و در حالی که روی صندلی می نشست گفت

!بشین غذا تو بخور ، صبحونه هم درست و حسابی نخوردی -

روی صندلی روبرویش نشستم و مامان کاسه ی آبگوشت را جلویم گذاشت.

--

:جلوی پروا زانو زدم و در حالی که بغلش می کردم گفتم

!عشق خاله چرا دیر کردی قربونت بشم-

:پروا با ناز موهای خرمایی رنگش را کنار زد و گفت

!بابام خوابیده بود به زول بلندس چلدم-

@Shahregoftegoo

..بلند خندیدم و دوباره سفت بغلش کردم

!آخه من تو رو میخورم با این زبون ریختنت که-

.از بغلم جدایش کردم و با گرفتن دستش به سمت راحتی ها رفتم

!خب چخبر ، سونوگرافی چی گفت-

نگاهم را از پروا که مشغول شمردن انگشت هایش بود گرفتم و به پری

دو ختم

!هیچی مشکلی نیست-

خب خداروشکر، جنسیتش چیه؟-

:لبم را توی دهانم کشیدم و آرام گفتم

!پسر-

:پری خواست حرفی بزند که پروا سریع گفت

خاله مامان میگه تو نی نی دالی، راس میگه!-

:چپ چپ به پری نگاه کردم که خندید و رو به پروا گفتم

!آره خاله.. چند وقت دیگه میاد پیشمون -

:پروا دوباره پرسید

پس الان کجاست؟-

:لبخندی به صورتش زدم و خواستم حرفی بزنم که باز پرسید

تو شکمته؟-

با چشم هایی گرده شده به پری که از خنده غش کرده بود نگاه کردم و
 :رو به پروا خلاصه گفتم
 !آره-

:سوال هایش تمامی نداشت، باز پرسید
 خوردیش؟-

این بار پری ریشه رفت از خنده و من نمی دانستم بخندم یا متعجب به پروا
 که هنوز دوسالش کامل تمام نشده بود و
 @Shahregoftegoo
 !این همه می دانست خیره بشوم

:پوفی بلند کشیدم و گفتم
 !آره خاله خوردمش-

:پروا باز پرسید
 چجولی خوردیش خاله؟ منم میتونم بخولم؟-

با کف دستم محکم زدم روی پیشانی ام و رو به پری که از خنده اشکش
جاری شده بود تشر زدم:

مرگ.. جمع کن بچتو، این چجوری با این سنش اینهمه میدونه آخه؟-

پری اشکش را پاک کرد و با صدایی که ته مانده ی خنده درش مشخص
بود گفت:

والا منم الان دارم این حرفارو میشنوم ازش-

پشت چشمی برایش نازک کردم و با گفتن "لا اله الا الله از دست این
وروجک" بلند شدم تا میوه بیاورم

@Shahregoftegoo

/چند ماه بعد

با گریه ی آرتان و صدای مامان که صدایم می کرد چشم هایم را باز
کردم.. مامان بچه بغل تو اتاق رژه می رفت و سعی

می کرد آرامش بکند به زحمت خودم را توی تخت بالا کشیدم و آخ
آرامی زیر لب گفتم

مامان پسر کوچولویم را که یک هفته بود به جمعمان اضافه شده بود را
توی بغلم گذاشت

شیر که خورد آرام شد و توی آغوشم به خواب رفت

لبخندی به صورت کوچولویم زدم و آرام دستش را بوسیدم

اذان صبح بود و مامان داشت برای نماز آماده می شد

@Shahregoftegoo

آرتان را آرام کنارم روی تخت گذاشتم و بلند شد و به سمت دستشویی
رفت

اوایل پاییز بود و پسر من، پسر پاییز بود

هفت مهر.. زاد روز پسر کوچولوی من بود

پسری که نیامده دنیای مامانم شده بود و آن قدری که او را دوست داشت

دیگر به من اهمیت نمی داد

موهایم را شانه کردم و بعد از شستن دست و رویم از سرویس خارج شدم

!مامان نمازش تمام شده بود و داشت چادرش را تا میکرد

روی تخت نشستم و آرتان را توی بغلم گرفتم و خواستم بلند بشوم بذارمش

توی جایش که مامان از بغلم گرفت و بعد

از این که کلی قربان صدقه اش رفت روی تختش گذاشت و بسم الهی

زیرلب گفت

روی تخت دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم.. خوابم نمی برد، موبایلم را

@Shahregoftegoo

از روی میز بالای تخت برداشتم و کمی باهاش

!سرگرم شدم، خبری نبود

.. رفتم توی گالری

!تک تک عکس هایم با کامران بهم دهن کجی میکردند

با خودم فکر می کردم چرا الان نباید کنارم باشد؟

چرا نباید پدر شدنش را ببیند؟

چرا من انقدر بدشانسم؟

دستی روی صورتش کشیدم،

! غرور از چشم هایش مشخص بود اما خدایی باهام خیلی مهربون بود

اصلا اذیتم نکرد.. توی خانه با آن دکتر توی بیمارستان دنیا دنیا تفاوت داشت!

یادم به آن روزی افتاد که با هم بیرون بودیم و از بیمارستان باهاش تماس

گرفتند و خبر به هوش آمدن مریضش که

@Shahregoftegoo

چند وقتی بود بی هوش بود را دادند.. کامران با عجله مسیرش را سمت

بیمارستان عوض کرد و منم همراهش رفتم

کنارش ایستاده بودم و نگاه خیلی از پرستارهایی را که آنجا بودند را

سمت خودم کشانده بودم، بعضی ها با لبخند

! بعضی هاهم با اخم و قیافه

خانوم که نسبتاً مسن بود حالش خیلی بهتر شده و دو تا خانوم جوان و یک آقا هم کنارش ایستاده بودند

کامران وصل کردن سرم را به من واگذار کرد و برای جواب آزمایش از اتاق خارج شد.. سرم خانوم را که وصل کردم

لبخندی زد و پرسید: گ-دخترم چند سالته؟

:با نگاهی کوتاه سمتش جواب دادم

! بیست و پنج-

@Shahregoftegoo

:خانوم با نگاه به مرد جوان کناریش رو بهم گفت

...من یه پسر دارم مهندس، ماشالله وضعشم خوبه اگه مای-

:مرد جوان پرید تو حرفش و با اخم گفت

!مامان-

:خانوم که انگار دست بردار نبود گفت

چیه مادر خب مگه بد کاری میکنم .. بعد رو کرد سمت من خواست -

:دوباره حرفی بزند که سریع گفتم

!من متاهلم مادر جون-

بیچاره خانوم حرفش توی دهانش ماند و آن دوتا خانوم جوان که خنده

!یشان گرفته بود کلی ازم معذرت خواستن

زیر لب خواهش میکنمی زمزمه کردم و خواستم از اتاق خارج بشوم که

کامران با برگه های آزمایش و کلی اخم وارد اتاق

@Shahregoftegoo

شد.

کارش که تمام شد همراه هم از بیمارستان خارج شدیم همین که سوار

ماشین شدیم کامران در حالی که ماشین را روشن

:می کرد طعنه زد

! خواستگار جدید مبارک-

:متعجب پرسیدم

تو شنیدی؟-

با اخم بدون حرف نگاهم کرد و راه افتاد

!جدیت و اخمش باعث شد نتوانم طاقت بیاورم و بی هوا قهقهه زدم

آن قدر خندیدم که خودش هم خنده اش گرفت.. در حالی که سرم را

روی شانه اش قرار می داد زیر لب پروویی نثارم

!کرد

!با صدای در از فکر و خیال بیرون آمدم

@Shahregoftegoo

مامان با لیوان شیرِ داغ که داخلش عسل بود سراغم آمد و مثل همیشه

!مجبورم کرد تا آخرش را بخورم

(راوی سوم شخص کامران)

!عقده ای، عقده ای، عقده ای-

!چند بار پشت سر هم این کلمه را با خود تکرار کرد

دستی روی صورتش کشید و به تمام وسایل و اسباب بازی کودکان نگاهی
انداخت

لبخندی هر چند تلخ روی لبش نشست

این مهد کودک برای بچه ها بود با نصف قیمت ثبت نام

کامران آن قدر ذوق بچه داشت که یک مهد کودک بزند و کلی بچه دور
خودش جمع بکند

فردا افتتاح مهد بود و کامران عین پسر بچه های چهار پنج ساله ذوق
داشت، ذوق دیدن بچه ها را

خانوم حمیدی که کامران تمام کارها را در نبودش به او سپرده بود کنار
کامران قرار گرفت و با لبخند گفت

تبریک میگم بهتون، از فردا اینجا پر میشه از بچه، کلی ثبت نام داشتیم -
تا الانم دارن زنگ میزنن

کامران لبخندی زد که دوباره تلفن زنگ خورد و خانوم حمیدی با اجازه
ای زمزمه کرد و به سمت اتاق رفت

کامران روی صندلیِ بالکون نشست و دست هایش را بغل کرد نگاه خیره
اش لحظه ای از وسایل بازی که برای بچه ها
توی حیاط چیده شده بود گرفته نمی شد

این فکر از خیلی وقت پیش تو سرش بود و تا کارها را انجام بدهد و به
اینجا برسوند کلی زمان برد اما مهم نبود، واقعا

مهم نبود، مهم تنها این بود که او الان به آرزویش رسیده و خدایا باز هم

!شکرت

..

(چکاوک)

:داد زدم

!مامان تورو خدا آخه من دیرم شده خب بیا دیگه-

مامان با رنگ و رویی پریده از دستشویی خارج شد و در حالی که آرتان را از بغلم می گرفت با حرص گفت

!نمیری تو چکاوک، من الان با این حال و وضع میتونم بچه داری کنم؟-

دستی روی پیشانی ام کشیدم و در حالی که دنبال موبایلم می گشتم که داشت خودکشی میکرد گفتم

!چیکار کنم مامان، دیرم شده کجا ببرمش آخه-

:موبایلم را پیدا کردم و جواب دادم

@Shahregoftegoo

!دارم میام پری-

بدون مجال به پری که حرفی بزند قطع کردم و بعد از بوسیدن آرتان که توی بغل مامان آرام شده بود از خانه خارج

شدم.

..

!سوار ماشین شدم که پری با غرغر که دیر شده و ال و بل راه افتاد

:مستم را روی زانویم کوبیدم و پرسیدم

پری بنظرت مهد کودک آرتانو قبول میکنه؟-

:پری پیچید توی خیابان و گفت

آره بعضی از مهدها قبول میکنن تازه همین امروز صبح یه مهد کودک با -

نصف قیمت بقیه ی مهدها سرخیابون ما افتتاح

شد، میخوام پروا رو هم ببرم اونجا هم نزدیک خونمونه هم قیمتش

!مناسب

@Shahregoftegoo

:دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم

والا خیلی خوب میشه، مامانم بیچاره نمیتونه از آرتان مراقبت کنه، منم -

که صبح تا شب بیمارستانم باید حتما ببرمش

!ثبت نام

:پری سرش را تکان داد و گفت

.اوکی برگشتنی میریم پرس و جو اگه شد فردا جفتشونو میبریم اونجا-

من هم متقابلا سرم را تکان دادم و آینه ی ماشین را پایین کشیدم و به
قیافه ام که کمی بیشتر از همیشه آرایش داشت
نگاه کردم.

امروز ناهار مهمانِ خانه ی یکی از بچه های بیمارستان دعوت بودیم که
! تازه از ماه عسل برگشته بود

به کمک پری و پارت بازیِ عموی مهران که دوست رئیس بیمارستان بود
برگشتم سرکار قبلی ام

@Shahregoftegoo
پری ماشین را روبروی دربِ خانه نگه داشت و هر دو پیاده شدیم

شال سفیدم را روی سرم مرتب کردم و پری یک تکه از موی سیاهم را از
:شالم بیرون انداخت و گفت

! دست نزنا قشنگ شد بیا بریم-

چپ چپ نگاهش کردم و او با باز کردن نیشش اف اف را به صدا در
آورد.

چند ثانیه بعد در با تیکی باز شد و وارد شدیم.. خانه ی ویلایی بزرگی بود،
از حیاط سنگ فرش شده گذشتیم و سحر به
استقبالمان آمد.

باهاش روبوسی کردیم و داخل رفتیم

!خانه ی شیک و بزرگی بود، دلباز و رویایی

!ما آخرین نفری بودیم که رسیدیم، همه جمع بودند و روز خوبی بود

میز رنگارنگی استقبالمان را می کرد.. مرغ و ماهی و قیمه و قرمه و آش
...کشک و سوپ ماهیچه و کلی سالاد و دسر و

...ساعت از چهار هم گذشته بود که عزم رفتن کردیم

به خاطر گریه ی آرتان که مامان پشت سر هم زنگ میزد من رفتم خانه
و پری قرار شد برود مهد بپرسد و بهم اطلاع

بدهد.

وارد خانه که شدم آرتان با دیدنم با ذوق و کمی گریه دست و پاهایش را
تکان میداد و مامان با اخم و حرص نگاهم
! میکرد

کیف و مانتویم را روی مبل انداختم و آرتان و تو بغلم گرفتم.. محکم
گونه اش را بوسیدم و روی مبل نشستم تا شیرش
بدهم.

.حسابی گرسنه بود و با کلی سر و صدا داشت شکمش را سیر می کرد
@Shahregoftegoo
کامل که دلی از عزا در آورد شروع کرد به تکان دادن دست و پاهایش و
.بازی کردن

.مامان سرش را با دستمال محکم بسته بود و روی زمین دراز کشیده بود
:آرتان را روی کیرش گذاشتم و بلند شدم، کنار مامان نشستم
مامان خوبی؟-

:مامان بدون باز کردن چشم هایش گفت

!قرص خوردم خوب میشم-

!آرتانو میخوام بذارم مهد کودک وقتایی که نیستم اذیت نکنه-

:مامان یک دستش را روی سرش گذاشت و گفت

!باشه مادر خوبه، والا من دیگه نا ندارم-

آهی کوتاه کشیدم و بی حرف بلند شدم.. کیف و مانتویم را برداشتم و به سمت اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم.

بعد از پوشیدن لباس راحتی هام از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه رفتم.. موبایل را روی میز گذاشتم و به سمت

یخچال رفتم، می خواستم سوپ مرغ درست بکنم

تمام وسایلی لازم را روی سینک چیدم و خواستم دست به کار بشوم که صدای موبایلم بلند شد

.حدس این که کی باشد زیاد سخت نبود

:جواب دادم

سلام پرپر، چه خبر؟-

سلام، الان از مهد خارج شدم قبول میکنم.. قیمت هاشم مناسب فردا -

صبح بیا بریم ثبت نام هر وقت شیفت بودی

!بیارش اینجا، کلی هم بچه داره پروا روهم میارمش اینجا

:قابلمه را رو گاز گذاشتم و گفتم

.باشه پس صبح بهت زنگ میزنم.. دستت درد نکنه زحمت کشیدی-

!خواهش می شه خانوم، منتظرم پس، سلام برسون مامانت خداحافظ-

@Shahregoftegoo

.قربانت، مرسی.. فعلا-

.تماس را قطع کردم و شروع کردم به آماده کردن سوپم

برای شام زود بود اما نمی خواستم بیکار بشوم.. دلم سرگرمی می خواست

هر چند کوتاه تا بلکه فکرم به چیز دیگری

!کشیده نشود و باز اوقاتم را تلخ نکند

هر چند بی فایده بود، قلب بی حیایم بیشتر اوقات سرکشی می کرد و یادش را بی اجازه مهمان خود می کرد

کارم که تمام شد برگشتم پیش آرتان که خوابش برده بود، پتویش را رویش کشیدم و تی وی رو روشن کردم

. کمی با فیلم و سریال خودم را مشغول کردم تا سوپ کامل جابیفند

ساعت هشت بود که شامم آماده شد ، مامان هم بیدار شده بود کمی ریختم تو بشقاب کوچک آرتان بعد از اینکه سرد شد

@Shahregoftegoo

.موادش را کامل له کردم و بهش خوراند

تا آخرش را خورد، کمی هم آب دادم بعد از بوسیدنش بلند شدم برگشتم توی آشپزخانه روبروی مامان نشستم و برای

.خودم هم یک بشقاب ریختم

بهتری مامان؟-

:مامان سرش را بلند کرد و با نگاه بهم گفت

آره خیلی بهتر از قبلم، سردردم خیلی زیاد بود-

خدارو شکری زیر لب زمزمه کردم و مشغول بهم زدن سوپم شدم

..

پوشک آرتان را عوض کردم و بلند شدم، مامان داشت صبحانه را حاضر

می کرد، دست هایم را توی سینک شستم و در

:حالی که یک لقمه برای خودم می گرفتم رو به مامان گفتم

من میرم مامان، زود بر می گردم-

@Shahregoftegoo

مامان بسلامتی زمزمه کرد و من از آشپزخانه و بعد از خانه خارج شدم

پری و پروا پایین منتظرم بودند، سوار شدم و در حالی که گونه ی پروا را

می بوسیدم سلامی بلند تحویل پری که چپ

چپ نگاهم می کرد دادم

:پری ماشین را روشن کرد و گفت

!خب آرتانم میاوردی-

کمر بندمو بستم و گفتم: گ- نه دیگه لزومی نداشت، امروز بعد از ظهر تا
شب شیفتم میبرمش

پری سرش را تکان داد و تا رسیدن به مهد فقط صدای پروا شنیده می شد
. که برای خودش شعر می خواند

ماشین که جلو مهد توقف کرد من همراه پروا پیاده شدیم و بعدش هم
. پری

به همراه هم داخل رفتیم.. حیاط پر بود از بچه و چند نفر خانوم
داخل رفتیم و به سمت دفتر قدم برداشتیم.. یک خانوم جوان پشت میز
نشسته بود که با دیدنمان بلند شد و با لبخند

راهنماییمان کرد تا بنشینیم

خوش آمدید، من حمیدی هستم مربی بچه ها، امرتون؟-

:پری گفت

دیروز هم خدمتتون اومده بودم خانوم حمیدی ، برای ثبت نام دخترم و -

.پسر کوچولوی این دوستم مزاحم شدیم

:حمیدی با همون لبخند روی لبش گفت

حتما، مدارکتونو بدید ثبت نام کنم.. برا صبح یا بعد از ظهر؟-

:این بار من گفتم

!والا ما پرستاریم شیفتمون هروقت باشه اونموقع بچه هارو میاریم-

:حمیدی سرش را تکان داد و گفت

@Shahregoftegoo

!مشکلی نیست، مدارک لطفا-

مدارک بچه ها را روی میز گذاشتیم و حمیدی بعد از ثبتشان توی

:کامپیوتر جلو رویش با همان لبخند آرامش گفت

.خب تموم شد، هر وقت خواستین بیارین بچه هارو-

هر دو لبخندی زدیم و با تشکر از جا بلند شدیم.. چند تا شکلات کاکائویی

.هم سهم پروا شد که کلی ذوق زده اش کرد

چه قدر زیبا بود دنیای کودکانه، پاک و بی شیله پيله، کاش من هم در
همان زمانِ کودکی می ماندم

کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم.. بزرگ شدن دردیست که درمان
ندارد."

پری مقصدش خانه ی مادرش بود و با آن حساب من باید تا خانه پیاده
روی می کردم

زیاد دور نبود

قدم زنان به جلو می رفتم و توی فکر و خیال هایم غوطه ور بودم.. عجیب
تر از عجیب بود که فکر و یادش از دل

!دیوانه ام لحظه ای دور نمی شد، گویی که او آهن ربا بود و دل من آهن

با همان فکر های همیشگی رسیدیم خانه.. آرتان خواب بود و مامان جارو
میکشید.. سلامی آرام دادم و رفتم تو اتاق،

وسایلای مورد نیاز آرتان را جمع کردم توی ساک اش و بعد از برداشتن
حوله ام به قصد دوش گرفتن راهی حمام شدم

**

(راوی سوم شخص کامران)

وارد اتاق شد .. بچه های کم تر از یک سال آن جا بودند، هر کدام توی
تخت کوچکی بودند و دست و پاهایشان را تکان
می دادند

!با نگاه به تک تکشان رسید به یک پسر کوچولوی چشم سبز و زیبا

:با خود گفت

!چقدر دوست داشتنی-

خم شد و بغلش کرد.. آرام لپش را بوسه زد و شروع کرد به صحبت کردن
!با او

پسر کوچولو با هر حرف کامران از خودش صدا تولید میکرد و پاهایش
!را تکان میداد

با صدای خانم حمیدی برگشت سمت او.. خانوم حمیدی نزدیک کامران
:شد و با لبخند گفت

.خیلی پسر خوردنیه، منم تا دیدمش عاشقش شدم-

کامران دوباره با لبخند خیره ی پسرک شد و توی بغل تکانش داد.. با
انگشت اشاره اش گونه ی نرمش را نوازش کرد و
@Shahregoftegoo
!چرا از نگاه کردنش سیر نمی شد؟

!کار داشت اما دلش اجازه ی دل گندن نمی داد

:رو به خانوم حمیدی پرسید

اسمش چیه؟-

:حمیدی با لبخند گفت

!آرتان-

:کامران دوباره خیره ی چشم های سبز آرتان شد و زمزمه کرد
!چشماش خیلی قشنگه -

حمیدی نشنید اما واقعا چشم هایش زیبا بودند و در عین حال خیلی آشنا!
..!انگار که قبلا این چشم ها را جایی دیده

نفسی عمیق کشید و در حالی که سعی در بی خیال بود می کرد آرتان را
روی تخت قرار داد و با نگاهی پر از مهربانی

:کتش را تن کرد و در حالی که سمت در می رفت گفت
@Shahregoftegoo
!من میرم بیرون خانوم حمیدی کاری داشتید تماس بگیرید -

حمیدی پشت سر کامران خارج شد و کوتاه گفت
!حتما -

..

(چکاوک)

جلوی مهد پیاده شدم و بعد از این که از راننده خواستم منتظر باشد داخل
..رفتم

:خانوم حمیدی با دیدنم لبخندی زد و گفت
!خوش اومدید خانوم صدر الان آرتانو میارم-

با لبخند ممنونی زمزمه کردم و چند دقیقه بعد حمیدی با پسر کوچولویم
و ساکش پیشم آمد.. بغلش کردم و با کلی

تشکر از خانوم حمیدی از مهد خارج شدم و با همان آژانس برگشتم
@Shahregoftegoo
!خانه

..

روزها پشت سرهم می گذشت و من طبق روال عادی هر وقت شیفت
داشتم آرتان را می بردم مهد خیلی وقت ها هم
..پروا را هم با خود میاوردم خانه

..همه چیز ظاهرا آرام بود و مرتب

این وسط تنها چیزی که اذیتم میکرد نگاه ها و حرف های بودار دکتر بی
هوشی بخشمان بود.. گاهی بدون اینکه کاری

داشته باشد می آمد کنارم و دیدنش هر لحظه عذابم میداد

آدم بدی نبود اما از نگاه هایش می ترسیدم.. یک جوری نگاهم میکرد که
انگار واقعا قصد بدی دارد

یک روز که شیفتم تمام شده بود و داشتم از بیمارستان خارج می شدم
صدایش را از پشت سر شنیدم

@Shahregoftegoo

خانوم صدر، لطفا چند لحظه وایسید-

چشمم را توی کاسه ی سرم چرخاندم و برگشتم سمتش، روبرویم ایستاد و
با کلی من من و اسرار مرا به یک قهوه تو

کافه ی بیمارستان مهمان کرد

عجله داشتم و باید آرتان را از مهد برمی داشتم.. هوا هم داشت کم کم
تاریک میشد، توی رودربایستی گیر کردم و

مجبور شدم قبول کنم

..

(سوم شخص کامران)

نزدیک دو ماه بود که مهد تاسیس شده بود، کامران عاشق تک تک بچه

ها بود اما حس خیلی وابستگی و خوبی نسبت به

آرتان داشت، نصف بیشتر وقتی که تو مهد بود را با آرتان میگذراند و از

دیدنش سیر نمیشد.. چشم های سبز قشنگش به

نظر کامران خیلی دوست داشتنی بود، لذت می برد وقتی صورتش را تکیه

می داد به صورت خودش و بوی تنش را می

فرستاد به ریه هایش

از اتاق خارج شد تا یک سری به آرتان کوچولو بزند و از مهد خارج

بشود که دید خانم حمیدی آرتان را که غرقِ خوای

بود را توی بغلش گرفته و از اتاق کودک خارج می شود

نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک هشت بود و همه ی بچه ها رفته
بودند الا آرتان

او را آرام از بغل خانم حمیدی گرفت و پرسید
نیومدن دنبالش؟-

حمیدی آرام جواب داد

والا سابقه نداشت مادرش دیر کنه، حتما کاری براش پیش اومده، ماشالله -
!پسر آرومیه اصلا اذیت کردن بلد نیست

@Shahregoftegoo

کامران لبخندی کوتاه به چهره ی معصوم و غرق در خواب آرتان زد و در
حالی که به سمت اتاقش میرفت به حمیدی

گفت:

!خانم حمیدی من آرتانو میبرم اتاقم مادرش اومد بگو بهش-

حمیدی با لبخند چشمی زمزمه کرد و ساک آرتان رو همراه خودش برد
توی اتاقش و شروع کرد به جمع و جور کردن

اتاق ها

..

(چکاوک)

بندِ کیفم را محکم دور دستم حلقه کردم و در حالی که سعی میکردم آرام
باشم رو به دکتر مهدوی گفتم

آقای دکتر من عجله دارم اگه اجازه بدید برم روی پیشنهادتون فکر -
میکنم!

@Shahregoftegoo
مهدوی لبخندی زد و در حالی که بلند می شد گفت

احتماً، اگه مایل باشید میرسونمتون -

لبخندی زورکی زدم

انه ممنون خودم میرم، مرسی بابت قهوه -

خواهش میکنم زمزمه کرد و من با عجله و خدا حافظی سرسری از کافه
خارج شدم

هوا کاملاً تاریک شده بود.. باز خدا را شکر ماشین سریع گیرم آمد.. تا
سوار شدم موبایلم زنگ خورد، خدای من از مهد
!بود، حتما آرتان اذیت کرده

:جواب دادم

!سلام خانوم حمیدی-

سلام خانوم صدر دیر کردید نگران شدم، نمایان دنبال آرتان؟-

بعد از این که آدرس را هل هلکی به راننده دادم در جواب خانم حمیدی
@Shahregoftegoo
:گفتم

چرا چرا الان دارم میام، آرتان اذیت میکنه؟-

نه نه اصلاً، خوابیده طفل معصوم.. فقط چون سابقه ی دیر کردن نداشتید -
!نگرانتون شدم همین

!ممنونم، یکم کارم طول کشید الان میرسم بازم مرسی-

!خواهش میکنم، پس منتظرم-

!فعلا-

قطع کردم و در حالی که موبایلم را داخل کیفم قرار می دادم از راننده
خواهش کردم کمی سریع تر برود

.تقریبا چهل دقیقه بعد تاکسی جلوی مهد توقف کرد

.متشکرم.. لطفا منتظر باشید بر می گردم-

.راننده سرش را تکان داد و چشمی کوتاه تحویلیم داد

پیاده شدم.. سمت در مهد رفتم و آیفون را زدم.. طولی نکشید که در با
تیکي باز شد.. داخل شدم و به سمت سالن پا

.تند کردم

:خانم حمیدی به استقبالم آمد که بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم

آرتانم کو خانم حمیدی؟-

:حمیدی با لبخند به اتاق روبرویش اشاره کرد و گفت

!اونجاست، خوابیده بود آقای ستوده بردش تو اتاق خودشون برید اونجا-

با عجله سرم را تکان دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم.. بعد از چند ضربه
 به در صدای بفرمایدی گوشم را نوازش
 !کرد.. صدایی گیرا و کمی بیشتر از خیلی آشنا
 .دستم روی دستگیره نشست و در را باز کردم
 ...سل-

دستم رو دستگیره خشک شد.. چشم هایم دو دو میزدند، قلبم بی امانی
 !میکرد و خدای من..من چی میبینم
 @Shahregoftegoo
 ...آرتان من تو بغل

!زبانم نمی چرخید بگویم پدرش

!پدرش.. پدرش.. چه اسم غریبانه ای

او هم مثل من مات نگاهم می کرد.. انگار او هم باور نکرده بود این دیدار
 !غافلگیر کننده را

نمی دانستم باید چی کار بکنم، احساس می کردم سرم در حال انفجار
است.. بغضی قصد خفه کردنم را داشت و انگار
..قدرت تکلم نداشتم

با قدم هایی نامرتب سمتش رفتم.. بدون نگاه به چشم هایش آرتان را از بین
!بازوهای خشک شده اش بیرون کشیدم
دستم به دستش برخورد کرد و انگار برق هزار ولت وصل کردن به بدنم..
به خوبی متوجه شدم که موهای تنم سیخ
@Shahregoftegoo
شدند.

با بدنی بی حال برگشتم و سمت در رفتم تا از اتاق خارج بشوم اما همین
که اولین قدم را برداشتم صدایش که انگار از
ته چاه بلند می شد به گوشم رسید
!وایسا-

ایستادم.. آرتان را محکم توی آغوشم فشار دادم و با قلبی لرزان چشم هایم
را محکم روی هم فشار دادم

!صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیکم شد و چشم های من هم باز شدند
روبرویم ایستاده بود و تمام نگاهش به منِ اخمو بود

نمی دانستم چیکار بکنم، چی بگم و چه واکنشی در مقابل نگاه مات اش
!نشان بدهم

:شنیدم که زیر لب با بهت زمزمه کرد

@Shahregoftegoo

!چکاوک-

چندثانیه که گذشت انگار به خودش آمد و تازه همه چیز را درک کرد
:که با همان چهره ی تو هم رفته پرسید

...تو اینجا چیکار میکنی؟ این بچه-

حرفش را خورد و من نگاهم رو صورتِ آرتانم کشیده شد.. قصد جواب
!دادن نداشتم، یعنی در واقع جوابی نداشتم

در یک تصمیم خواستم به سرعت از کنارش بگذرم که بازویم اسیر دستش شد و من با اخمی که از درد بازویم نشأت

! گرفته بود به چشم هایش که حالا انگار عصبی بود نگاه کردم

..اخم هایش باز شده بودند اما چشم هایش آدم را می ترساندند

! ناخودآگاه حس ترس توی دلم سرازیر شد با یک احساس بد.. خیلی بد

:همان طور که بازویم توی چنگش بود گفت

! جواب منو ندادی-

@Shahregoftegoo

:آهی کوتاه کشیدم و آرام گفتم

!مهم نیست-

دوباره اخم کرد، لبش را محکم روی هم فشار داد و چندثانیه نگاهش بین

.من و آرتان در نوسان ماند

یهو بازویم را رها کرد و من به خیال این که می توانم بروم به سمت در

رفتم اما کامران زودتر از من رسید و نه تنها در

!را بست بلکه قفل هم کرد

:با بهت و ترس بلند گفتم

چی کار میکنی، درو برا چی قفل کردی؟-

بی حرف خیره ی چشم هایم شد و بعد از چند ثانیه در حالی که به سمت

:صندلی اش می رفت گفت

!آرتانو بذار رو تخت-

به تخت کوچک گوشه ی اتاق نگاه کردم، نفسم را با پوفی بلند بیرون

فرستادم و به سمتش رفتم.. آرتان را آرام رویش

.گذاشتم و پتوی کوچک رو روی تنش کشیدم

!برگشتم سمتش

آرنجش را رو زانوهایش گذاشته بود و جفت دست هایش لای موهایش

!بود

..اشکی که توی چشم هایم بی اراده جمع شده بود روی گونه هایم چکید

حالم خوب نبود، احساس ضعف می کردم و دلم یک شانه برای حق حق
کردن می خواست

با پشت دست اشک های روی صورتم را پاک کردم... کفش های قهوه ای
رنگ کامران را دیدم که روبرویم وایساده بود،

سرم را بلند کردم و نگاهم را به نگاهش دوختم.. پیر شده بود.. الهی من
!بمیرم! چرا انقدر شکسته شده بود

!بغض داشت خفه ام می کرد و چشم هایم پراز اشک بودند

@Shahregoftegoo

:با همان بغض و اشک زمزمه کردم

چرا انقدر شکسته شدی؟-

!دستش پیشانی اش را فشار داد و لبش محکم روی هم فشار داده شد

آن قدری شناخت ازش داشتم که بفهمم وقتی ناراحت است چگونه می
کند.. الان هم ناراحت بود، دلگیر بود، غم داشت

!درست عین من، منی که با کلی غصه و بغض روبرویش ایستاده بودم

سرم را پایین گرفتم و سعی کردم بغضم را قورت بدم، نگذاشتم اشک هایم دوباره بریزند.. نفسی عمیق کشیدم که با

سوالش قلبم لرزید

این بچه ی کیه؟-

کمی مکث کردم و سوالش را با سوال جواب دادم

مهمه برات؟-

مکثش باعث شد سرم را بلند کردم و نگاه اش را خیره ی آرتان دیدم

با قدم هایی آرام به سمتش رفت و در حالی که دستش را توی تو دست

:خودش می گرفت با لحنی دلنشین گفت

البته فهمیدنش زیاد سخت نیست، برای خودمم عجیب بود که چرا بین -

این همه بچه فقط چشمم اینو میبینه، فقط

دلم برای این کوچولو تنگ میشه، چرا فقط میخواستم اینو تو بغلم بگیرم و

چشماش عجیب منو جذب میکرد، درست

!مثل چشمای خودته، درشت و سبز

:برگشت ستم، لحنش و طرز نگاهش کاملاً جدی بود که پرسید

!چرا بهم نگفتی؟-

:دستم را مشت کردم و پرسیدم

چیو؟-

:لبشو کمی جویید و با نگاهی کنک گفت

!بارداریتو- @Shahregoftegoo

:با انگشت اشاره ام محکم چشم هایم را فشار دادم و پرسیدم

تو چرا سراغی ازم نگرفتی؟ -

:دوبار پشت سر هم دستش را لای موهایش کشید و گفت

!من پیدات نمیکردم-

:داد زدم

چرا گم کردی که بعدش پیدام نکنی؟-

از دو طرف بازویم را گرفت و کاملاً روبروی خودش نگه داشت.. آرام و
با لحنی ناراحت گفت

کاوه خیلی دنبالت گشت، وقتی فهمید خیلی سرزنش کرد، همیشه من -
بودم که اونو راهنمایی میکردم اما اینبار اون

بود که چشم منو باز کرد اما دیر بود، واقعا دیر بود، هیچ جا نبود کسی
ازتون خبر نداشت، کاوه بیشتر از من نگران بود

اما من دیگه نذاشتم بیاد سراغت، گفتم شاید رفتی جای دیگه

..راحتی، خوشی! باور کن من فقط نخواست

در حالی که سعی می کردم بازو هام را از بین دست هایش آزاد بکنم با
:بغضی کشنده گفتم

آره من راحت بودم، خیلی راحت بودم.. بایه بچه تو شکمم بدون اسمی -
تو شناسنامم، و بدون مردی که کنارم باشه بدون

ترس از دست دادن چیزی، با کلی درد و دلتنگی، با کلی بغض و غصه!..

خیلی خوش بودم، من کلا آدم خوشبختیم، ببین

دست هایم را از هم باز کردم و با بغضی که حالا تبدیل به گریه شده بود

:و صورتی خیس از اشک داد زدم

!ببین منو خیلی خوشحالم، خیلی خوشبختم-

:دو زانو روی زمین افتادم و میان حق و بغض آرام گفتم

!خیلی خوشحالم.. خیلی!.. اصلا دارم می میرم از خوشبختی-

@Shahregoftegoo

کامران جلویم زانو زد و خواست بغلم بکند که سریع بلند شدم و در حالی

که اشک هایم را پاک می کردم رفتم سمت

!آرتان

تکان می خورد و انگار می خواست بیدار بشود، بغلش کردم و کیفم را از

:زمین برداشتم، سمت در رفتم و آرام گفتم

!بازش کن-

از پشت بازویم را گرفت و برم گرداند سمت خودش، چشم هایش سرخ
:سرخ بود که گفت

...باور کن نمی دونستم!.. حق داری از دستم عصبانی بشی اما نم-

:پریدم تو حرفش

!باز کن درو-

.صدای بلندم باعث شد آرتان توی بغلم بیپرد و گریه کند

تکانش دادم شاید آرام بشود اما فایده نداشت، دستش را توی دهانش میکرد
و مک میزد ولی وقتی میدید چیزی توی

.دهانش نمیروود باز گریه می کرد

.باز کن درو برم، بچه گرسنه-

:با لحنی که حرصم را درآورد گفت

!خب شیر بده بهش-

!با عصبانیت لگد محکمی به در زدم و زیر لب لجبازی بارش کردم

کامران دستش را دراز کرد آرتان را از بغلم بگیرد که با اخم رو

برگرداندم به سمت صندلی کنار تخت رفتم.. رویش

نشستم و شالم را کامل روی صورت و بدنم انداختم و دکمه های مانتویم را

باز کردم .. شیرم را که خود نق نقش کم کم

!آرام شد و با کلی عجله ملچ ملوچ کنان به خوردن ادامه داد

..سنگینی نگاه کامران را حس می کردم اما نمی خواستم نگاهش بکنم

همیشه توی ذهنم بود که اگر یک روز بینمش حتما با تمام وجودم بغلش

@Shahregoftegoo

می کنم و بوی تنش را با تمام وجودم به ریه

!هایم می فرستادم اما الان.. چه فکر می کردم و چه شد

کنارم زانو زد و خواست شالم را از روی صورت آرتان بردارد که با

:خشونت دستش را کنار زدم و توپیدم

چی کار میکنی؟-

:همانطور که دستش توی هوا مانده بود گفت

!خب ، خب...میخوام شیر خوردنِ پسرِمو بینم-

:اخم کردم

!لازم نکرده.. چه زودم صاحب پسر شد برا من-

!زیر چشمی دیدم که لبخند زد

دلم برا لبخند های مردانه اش هم تنگ شده بود، برای اخم های الکی و غر
زدناش، برای بوسه های یواشکی و غرور

!لعتیش

@Shahregoftegoo

کامران همان طور که کنارم زانو زده بود، آرتان که سیر شد سرش را بلند
کرد، شالم را از سرش کشیدم که کامل بلند شد

روی زانویم نشست اما همین که کامران را دید با ذوق و شوق خودش را
!به سمتش کشید

!متعجب به جفتشان که هر دو خوشحال بودند نگاه کردم

آرتان سابقه نداشت از دیدن کسی آن قدر ذوق بکند.. خدای من.. حکمت
را شکر

دستم را زیر چانه ام زده بودم و به آرتانم که صدای خنده اش کل اتاق را
برداشته بود نگاه میکردم.. لحظه ای نگاهم

..افتاد به ساعت روی دیوار.. خدایا ساعت ده شب بود

!حتما مامان کلی نگران شده

!موبایلم را از کیفم خارج کردم که دیدم خاموش شده

@Shahregoftegoo

سریع از جا بلند شدم ، وسایل ها را جمع کردم و رفتم سمت آرتان خواستم

!بغلش کنم که کامران مانع شد

:متعجب و عصبی نگاهش کردم که گفت

!خب داریم بازی میکنیم-

:آرتان را بغل کردم و گفتم

!دیره مامان نگران میشه-

آرتان سرش را گذاشت روی شانه ام و من درحالی که سمت در میرفتم
گفتم:

باز کن درو بریم-

میرسونمت-

برگشتم سمتش که داشت کتش را می پوشید و گفتم

خودمون میریم-

به سمت در آمد و بازش کرد، آرتان بغل از اتاق خارج شدم
از سالن تاریک گذشتم و وارد حیاط شدم،

طولی نکشید که کامران کنارم ایستاد و آرتانی که سعی می کرد حرف
بزند با کامران و کامران هم که لبخند روی لبش

!محو نمی شد

:ماشینش آن سمت خیابان بود، با نگاهی کوتاه سمت من گفت

صبر کن ماشینو بیارم-

:سرم را تکان دادم و گفتم

.نه گفتم که خودمون میریم-

:با اخم دستی لای موهایش کشید و گفت

!انقدر لجباز نبودی تو-

.آدم با گذشت زمان یا فرق می کنن یا مجبور میشن فرق کنن-

لبش را باز کرد حرفی بزند که پشیمان شد، فقط نفسی عمیق کشید و به

..سمت ماشینش رفت

@Shahregoftegoo

طولی نکشید که دور زد و جلو پایم ترمز کرد، در را از داخل باز کرد و

:رو به من دو دل گفت

.سوار شو دیگه ، منتظر چی هستی-

.لبم را داخل دهانم کشیدم و بدون حرفی سوار شدم

.آرتان توی بغلم و رجه و رجه می کرد و لحظه ای آرام نمی گرفت

!کامران هم که نگاهش بین جاده و آرتان در نوسان بود

کدوم طرف برم؟-

دل زدم به نیم رخش، هنوز هم جذاب بود برایم و این را از هول و ولای
دل دیوانه پسندم می فهمیدم.. چه لقبی هم

برای دلم گذاشتم، دیوانه پسند!.. درست بود دیگر، کامران دیوانه بود و دل
!من دیوانه پسند

چکاوک؟-

با صدایش به خودم آمدم، نگاه خیره ام لبخند را کاشته بود توی چشم
@Shahregoftegoo
هایش.

:با اخم سر به زیر شدم و گفتم

.سر خیابون پیچ راست-

دیگر نگاهش نکردم، انگار که خجالت می کشیدم، انگار که نه، واقعا
خجالت می کشیدم، از مردی که دو سال

باهاش زندگی کرده بودم و حالا پدر پسرم به حساب می آمد خجالت می کشیدم!

نگاهم را به خیابان دوختم که آرتان

محکم گردنبندم را توی مشت کوچکش گرفت و کشید.. جوری که

گردنم خراش برداشت، آخ محکمی کشیدم و سعی

!کردم مشتش را باز کنم اما نمی شد

هی محکم تر می کشید و من بیشتر دردم می آمد.. می ترسیدم به زور
@Shahregoftegoo
بکشم دستش زخم بشود

کامران که دید خیلی تقلا می کنم و آرتان هم به هیچ صراطی مستقیم نمی

شود ماشین را کنار خیابون نگه داشت و

:کامل برگشت سمت ما

چی شده؟-

!گردنبندمو گرفته تو مشتش ولم نمیکنه الاناست که پاره شه-

کامران چراغ ماشین را روشن کرد و خم شد طرفمان، دست آرتان را گرفت توی دستش و به نرمی مشتش را باز کرد

چپ چپ آرتان را نگاه کردم.. نگاهم لحظه ای به کامران افتاد که تمام نگاهش خیره ی گردنبندم بود.. این همان گردنبند

گل رز اولین تولدم کنار کامران بود.. توی کلبه ی کوهستانی.. آن روز ها و شب های برفی

بالکون و هوای سرد و پتو و آغوش گرم کامران
 ..حالا کامران هم به من نگاه می کرد او هم انگار رفته بود به آن روز ها

:شالم را روی گردنم کشیدم و زمزمه کردم

نمیخواهی حرکت کنی؟-

به خودش آمد.. به زحمت نگاه از چشم هایم گرفت و بعد از خاموش

کردن چراغ دوباره راه افتاد

تا رسیدن به خانه فقط صدای نق نق آتارن بود که سکوت را میشکست

با توقف ماشین جلوی مجتمع ممنونی زیر لب زمزمه کردم و
خواستم پیاده بشوم که آرتان را بی هوا از بغلم گرفت.. دو طرف گونه اش
را بوسید و با لحنی پر از مهربانی

:پرسید

میخوای شب بریم پیش من.. آره؟-

آرتان با هر کلمه ی کامران دست هایش را تکان می داد و با صدا می
خندید.. ذوق و شوق از چشم های کامران هم
@Shahregoftegoo
مشخص بود و من چقدر دلم می خواست پسر را بردارم و فرار بکنم!.. از
!همه چیز و همه کس

..دستم را دراز کردم آرتانم را توی آغوش گرفتم
:کامران موبایلش را به سمتم گرفت و خیلی کوتاه گفت
!شمارتو سیو کن-

:بدون این که موبایل را از دستش بگیرم پرسیدم

برای چی؟-

:اخم کرد

یعنی چی برای چی؟-

حرفی نزدِم، وقتی دید ساکت هستم موبایلش را روی داشبورت انداخت و گفت:

!باشه پس هروقت خواستم پیام پسرِمو بینم بدون اطلاع میام-

:چشم هایم را با حرص باز و بسته کردم و گفتم
@Shahregoftegoo
تو هیچ جا نمیای-

:آرتان را دوباره از آغوشم گرفت، تو بغلش نشاند و با لحنی عصبی پرسید
نکنه حق دیدن پسر خودمم ندارم؟-

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و در حالی که دلم گریه می خواست آن
هم از ته ته دلم، با صدایی خفه گفتم

نه.. نه.. نه.. بعدشم کی بهت گفته آرتان پسر توعه؟-

اخم اش غلیظ تر شد.. چشم های سرخ شده اش لحظه ای ترس را مهمان تن
و بدنم کرد، چند ثانیه سکوت کرد و

:با همان اخم های در هم پرسید

منظورت چیه؟-

.لب هایم را محکم روی هم فشار دادم و سکوتم باعث فریاد اش شد

!با توام.. اصلا می فهمی چی می گی-

خواستم آرتان را بغل بکنم که اجازه نداد.. با عصبانیت نگاهش کردم که
@Shahregoftegoo
با لحنی که انگار کمی آرام شده بود زمزمه

:وار گفت

!حرف بزن-

:دستم را مشت کردم و مثل خودش زمزمه وار گفتم

!منظور خاصی نداشتم-

سنگینیِ نگاهش را می فهمیدم اما نمی خواستم نگاهش بکنم، هم ازش

دلخور بودم هم اگر نگاهش میکردم دل بی

!حیای دیوانه پسندم قصد آغوشش را می کرد

آرتان آرام شده بود و من نمی دانستم چی کار بکنم.. دست کامران سمت

دستم آمد و دست های یخ شده ام توی

دست های گرم و مردانه اش گم شد!.. حالا یکی بیاید به این دل من آرام

!شدن را یاد بدهد

@Shahregoftegoo

:صدای بم اش گوشم را نوازش کرد

چکاوک؟-

:زمزمه کردم

بله؟-

حرفی نزد.. چیزی نگفت، سکوت اش باعث شد سرم را بلند بکنم و

..نگاهش کنم

آرتانم سرش روی سینه ی کامران یا به حسابی در واقع پدرش خوابش برده
بود.. لبخندی تلخ تر از گریه روی لب های

خشک شده ام نشست.. آن لحظه حال عجیبی داشتم، انگار که یکی از
داخل گلویم را گرفته بود و راه نفسم را

تنگ کرده بود، احساس خفگی می کردم.. برای فرار از آن محیط کیفم را
روی دوشم انداختم و در حالی که دستم

:را برای به آغوش گرفتن آرتان جلو می بردم گفتم
@Shahregoftegoo
برم ، خیلی دیر شده-

خواستم آرتان را بغل بکنم که کامران بی هوا دستم را کشید و من با حالتی
که انگار خیلی هم اجباری نبود توی

آغوش آشنایش غرق شدم.. خواستم جدا بشوم اما نشد.. نتوانستم، عشق لعنتی
ام مانع شد!.. نمی دانم چقدر

گذشت، یک دقیقه، یک ساعت، یک روز یا.. با بوسه ای که رویِ موهایم
نشست با اخمی کوتاه و چشم‌هایی که از

نگاه کردن به آن مرد خوشتیپ خجالت می کشید از آغوش مسکن وارش
..جدا شدم

کیفم را رویِ شانه ام جاب جا کردم که فکرم رفت به ساک آرتان، آن
..قدر هل بودم که ساک را فراموش کرده بودم

:پوفی کوتاه کشیدم و درحالی که آرام آرتان را بغل می کردم گفتم
@Shahregoftegoo
!ساک آرتان فراموشم شد، موند تو مهد-

:کامران با نگاهی عجیب به چشم‌هایم با لحنی عجیب تر گفت
..اگه لازمش داری برم بیارم-

نه، نه، نیازی نیست، ممنون-

سرش را کوتاه تکان داد و خم شد، بوسه ای رویِ سرِ آرتان نشانده و گونه
اش را نوازش کرد

با خدا حافظی کوتاه پیاده شدم و رفتم داخل

تا رسیدم خانه مامان با رنگ و رویی پریده به استقبال آمد

معلومه کجایی تو آخه! مردم از نگرانی، موبایلت چرا خاموشه؟-

با گفتن "الان میام توضیح میدم" آرتان را بردم توی اتاق و روی تختش گذاشتم.

در حالی که دکه های مانتویم را باز می کردم برگشتم توی پذیرایی و

سمت کاناپه رفتم و تقریبا خودم را رویش

پرت کردم.. مامان با چشم هایی که نگرانی ازشان چکه می کرد روبرویم

نشست و منتظر نگاهم کرد

..با آهی بلند همه چیز را برایش گفتم و دیدم که صورتش گرفته شد

بی هیچ حرفی دستی روی صورتش کشید و نفسش را با آهی کوتاه بیرون

فرستاد.

دستم را روی سرم گرفتم و بلند شدم به سمت اتاق رفتم.. تو تاریک روشن
اتاق روی تخت دراز کشیدم

خواب با چشم هایم غریبه بود، تا خود صبح نتوانستم لحظه ای پلک روی
هم بگذارم.. گریه امانم را بریده بود و

احساس می کردم نفسم بالا نمی آید

با صدای زنگ موبایل از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم،

چشم هایم پوف کرده و سرخ سرخ بودند

دست و رویم را شستم و بعد از مسواک و شانه کردن موهایم از سرویس

خارج شدم

آرتان بیدار بود، شیرش دادم و بعد از عوض کردن پوشکش روی کریرش

گذاشتم.. بعد از حاضر شدنم با تاکسی تلفنی

تماس گرفتم و بدون خوردن صبحانه و بیدار کردن مامان از خانه خارج

شدم

..مامان حتما با سروصدای آرتان بیدار می شد

چند دقیقه طول کشید تا ماشین بیاید، سوار شدم و مستقیم به سمت بیمارستان رفتم.

شیفت را تحویل گرفتم و با سردردی شدید به سمت زایشگاه رفتم.
چند دقیقه بعد پری هم آمد،

:کنارم رو صندلی نشست و پرسید

!خوبی؟ چرا آرتانو نیاوردی مهد؟ زنگ زدم بهت جوابم ندادی-
آهی کوتاه کشیدم

.گذاشتمش پیش مامان-

.پری دستم را گرفت

!حالت خوبه چکا؟ انگار به هم ریخته ای-

:سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدایی خفه گفتم

!دیشب کامرانو دیدم-

:مثل گیج ها نگام کرد

کدوم کامران؟-

:چشم غره ای رفتم

!چندتا کامران داریم عقل کل.. بابای آرتانم-

.چشم هایش که گرد شد هیچ دهانش هم اندازه ی غار باز ماند

:زدم توی بازویش که به خودش آمد و با بهت گفت

نه، یعنی چی الان-
@Shahregoftegoo

دستم را از دستش خارج کردم و در حالی که مثلاً مقنعه ام را درست می

:کردم با پوزخند گفتم

!یعنی دیشب من آرتانمو تو بغل باباش پیدا کردم-

: پری با حرص گفت

.بابا چرا نسیه حرف میزنی، درست توضیح بده ببینم چی شده-

:تمام ماجرا را برایش توضیح دادم که خیلی ریلکس گفت

..خب ، بعدش -

:دست هایم را توی هم تاب دادم و گفتم

!هیچی دیگه فهمید -

دوباره گفت

خب؟ -

:چپ چپ نگاهش کردم

!خب و مرگ.. هی خب خب خب -
@Shahregottegoo

:خنده اش گرفت و در حالی که سعی می کرد مهارش بکند گفت

خب بابا عصبی نشو، حالا چی میشه؟ -

:دستم را روی سرم کشیدم

!نمی دونم والا، بنظرت چی کار کنم؟ -

ببخشیدا چکاوک اما از نظر من اگه بخواد میتونه آرتان رو بگیره ازت، -

!معلومه خیلی هم عاشق پسرش شده

:آه کشیدم

آره خیلی.. فعلا که معلوم نیست چی میشه، شمارمو میخواست ندادم -
بهش، گفت میام به پسر من سر بزنم من گفتم

!حق نداری.. خیلی ناراحت شد منم حرفمو پس گرفتم

.پری ابرویش را بالا برد و بی هیچ حرفی خیره ی جلویش شد

**

..شیفت ام تمام شده بود و داشتم حاضر می شدم بروم خانه

@Shahregoftegoo
ساعت نزدیک دو ظهر بود و سر درد لعنتی من هنوز ادامه داشت ، جوری

که احساس می کردم چشم هایم می

.خواهند بترکند

با خدا حافظی از پری و بقیه از بیمارستان خارج شدم.. حیات سرسبز

بیمارستان جان می داد برای نشستن و یک

! لیوان چایی جان پسند خوردن اما کو حوصله

سر خیابان سوار تاکسی شدم و بعد از دادنِ آدرس کیفم را توی بغل گرفتم
و از پنجره به بیرون خیره شدم، فکرم

بیش از پیش مشغول بود، نمی دانستم قرار است چی بشود و چه اتفاق هایی
!منتظره من و پسرَم است

.آن قدر غرق فکر بودم که اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم بالای کوچه
.خانوم رسیدیم-

با صدایِ راننده به خودم آمدم و بعد از تشکر و پرداخت گرایه پیاده
شدم.
@Shahregoftegoo

.قدم زنان وارد کوچه شدم و سمت خانه رفتم
وارد محوطه شدم و با سلامی کوتاه رو به نگهبان سمت آسانسور قدم
برداشتم.. دکمه اش را فشردم و منتظر
.ایستادم

چند دقیقه بعد آمد و دو نفر خانوم به همراه یک دختر بچه ازش پیاده شدند.. بلافاصله داخل شدم و دکمه را

فشردم.. چشم های خسته ام را روی هم فشردم و غرق در موزیک آرام کننده ی آسانسور شدم

با توقف اش چشم هایم را باز کردم و پیاده شدم.. سمت واحدمان رفتم و بعد از برداشتن کلیدم از داخل کیف ام

خواستم در را باز بکنم که مامان زود تر این کار را کرد.. روسری و چادرش سرش بود و انگار کمی نگران

مامان، چی شده؟-

با سر به داخل خانه اشاره کرد

!بیا تو-

کفش هایم را درآوردم، داخل رفتم و در را بستم.. کفش های مردانه ای تو جهم را جلب کردند، خواستم حرفی بزنم

..که صدای خنده های کامران توی گوش هایم جا خشک کردند
 نمیدانم چرا اما احساس سرگیجه کردم.. دستم را به دیوار گرفتم، چشم
 هایم سیاهی رفتند و قلبم تند تند
 خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید.. مامان دست های سردم را توی
 دست هایش گرفت و نگران صدایم
 کرد:

چکاوک، چکاوک چی شد؟-

@Shahregoftegoo

به هزار زحمت خودم را جمع و جور کردم و با قدم هایی لرزان به سمت
 ..اتاق رفتم .. جلوی در ایستادم

کامران تمام اسباب بازی های آرتان را دورش ریخته بود و عین یک
 ..کودک با او هم بازی شده بود

آرتان هم ذوق زده می خندید و خوشحالی می کرد.. دستم را به دستگیره ی
 در گرفتم و خیره ی پدر و پسر خوش

ذوق شدم

حواسشان به من نبود و غرق دنیایِ خودشان بودند

لبخندی روی لب هایم هر چند کوتاه و تلخ نشست و خدایا خودت کمکم

کن.. چی کار باید بکنم؟

!آهی کوتاه کشیدم و تکیه ام را از در گرفتم

:نگاه کامران بی هوا رویم قفل شد و با همان لبخند واقعی اش گفت

عه کی اومدی؟-

@Shahregoftegoo

آرتان هم نگاه اش را به من دوخت و با ذوق و خنده دست هایش را از هم

باز کرد.. به سمتش رفتم و از روی پای

..کامران بغلش کردم

:گونه اش را بوسیدم و آرام پرسیدم

خوش میگذره مامانم؟-

انگشت اشاره اش را توی دهانش کرد و پاهایش را جمع کرد بالا.. انگار

که شیر می خواست و دلش راحت دراز

.کشیدن توی آغوشم را می طلبید

کامران بلند شد و روبرویم ایستاد،

نگاهش به من بود و من نگاهم با همه ی دل خوری های آن مدت خیره ی

.چشم هایش

نمی دانستم چه بگویم.. آرتان نق نق می کرد و ما هنوز غرقِ نگاه هم

@Shahregoftegoo

بودیم.. لب هایش تکان خوردند و شنیدم

که اسمم را صدا می زند.. هنوز هم اسمم را با لطافت صدا می کرد، جوری

که ضربان قلبم را تند می کرد و دمای

بدنم را بالا می برد، هنوز هم با تمام دلخور بودن هایم می پرستیدمش،

تشنه ی صدایش بودم، تنم عجیب هوس

آغوشش را کرده بود و دیوانه تر از من هم وجود داشت؟

دیوانه یعنی من، منی که با آن همه دلخوری باز هم نفس هایم می‌رود "
 " ! برای بودند

دستش جلو آمد، روی گونه ام نشست و چشم های من ناخودآگاه بسته شدند، بسته شدند و صدایش درست بغل
 . گوشم شنیده شد

" ! دوست نداشتند کار من نیست، تو انگار با جان و دلم یکی شده ای "
 پوزخندی که روی لبهایم نشست دست خودم نبود، همان طوری اشکی که
 @Shahregoftegoo
 ! از چشمم روی دست اش چکید

چشم هایم را باز کردم.. نگاه اش غم داشت.. او نگاهش غم آلود بود و من
 ! تمام وجودم

بغضم را با هزار زحمت قورت دادم و لبهای خشک شده ام را از هم باز
 کردم.

! برو بیرون -

!جا خورد!.. حق داشت! من الان کجا و من آن موقع ها کجا

دستش را از روی گونه ام برداشت، برد نزدیک لبش و ناباورانه بوسه ای
از ته دل روی اشک ام که چکیده بود روی

دستش زد.. انگار که بوسه را روی قلب من زده بود، حالم آشوب شد، دلم
گرفت.. تحملم تمام شد و صدای بلند ام

دست هایش را مشت کرد.

!گفتم برو بیرون، برو و دیگه هیچ وقت نیا-

@Shahregoftegoo

چشم هایش را باز کرد، بدون نگاه به من سمت آرتان که گریه را از سر
گرفته بود رفت و با بوسه ای روی گونه اش

اتاق را ترک کرد.. صدایش را شنیدم که از مامان هم خداحافظی کرد و
بسته شدن در همانا و بلند شدن هق هق من

همانا!

مامان در حالی که با لحنی ناراحت غر میزد سمت آرتان رفت و بغلش کرد.. شنیدم که گفت:

!دختری که من تربیت کردم این جوری نبود-

آره مامان اینجوری نبود اما اینجوری شد.. درد کشید تا شد، خرد شد تا شد، نابود شد تا شد اما شد و همین شدن به

!قیمت کل زندگی اش تمام شد

...

@Shahregoftegoo (سوم شخص کامران)

از وقتی که از خانه ی چکاوک بیرون زده بود توی خیابان ها سرگردان بود و الان ساعت نزدیک دوازده شب بود که

برگشته بود خانه

در را باز کرد و وارد شد، همه جا تاریک بود.. همان جا روی میز مطالعه اش نشست و سرش را توی دست هایش

.گرفت

..احساس می کرد غرورش له شده

..رفتار چکاوک خردش کرده بود، چیزی دیگه ازش نمونده بود

!آرتان

:با فکرش لبخند واقعی روی لبهایش نشست.. زیر لب زمزمه کرد

!کپی خودت چکاوک.. باهوش دوست داشتی-

دستی روی صورتش کشید و بلند شد توی تاریک. روشن فضا از سه تا پله
پایین رفت و روی کاناپه دراز کشید

با دینگ موبایلش نیم خیر شد و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون

کشید.. با دیدن شماره و اسم سایه که برایش

..پیام فرستاده بود هم متعجب شد هم عصبی.. پیام را باز کرد

!میخوام ببینمت-

:پوفی بلند کشید و زیر لب گفت

! لعنتی مگه قرار نبود دیگه سروکلت پیدا نشه.. باز چه نقشه ای تو کلته-

:جواب داد

باز چی میخوای؟-

:طولی نکشید که سایه نوشت

بینمت بهت میگم، فردا صبح بیا کافی شاپ لاله، فک کنم کامل -

میشناسیش کجاست، بدقولی نکن منتظرتم.. شب

.بخیر

@Shahregoftegoo

کامران لعنتی زیر لب زمزمه کرد و بدون جواب به او رفت توی گالری..

به عکس های آرتان یکی یکی نگاه میکرد و با

ذوقی بچه گانه باز می رفت از اول.. آن قدر کارش را تکرار کرد که

.نفهمید چگونه خوابش برد

...

(چکاوک)

شیر آرتان را دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، از دیشب از اتاق تکان نخورده بودم.. حتی حال جواب دادن تلفن را هم نداشتم

احساس بدی بود، حسم به این زندگی به این وضعیت اصلا خوب نبود.. احساس پوچی می کردم، حس آدمی را داشتم که توی زندگی اش به هیچ جایی نرسیده و هیچ هدفی هم ندارد. پاشو چکاوک، ساعت یازده شد ضعف میکنیا، پاشو یه چیزی بخور-
 @Shahregoftegoo
 صدایم را خودم هم به زور شنیدم.
 میل ندارم -

مامان سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که آرتان را بغل می کرد:
 شنیدم که گفت

!آخرش میمیری تو، منم با خودت گور میکنی-

آهی کوتاه کشیدم و سرم را زیر بالشت مخفی کردم

...

(سوم شخص کامران)

وارد کافی شاپ شد، نگاه چرخاند، سایه برایش دست تکان داد، با همان

اخم روی پیشانی اش و قدم های

محکمش به سمت میز رفت.. سایه بلند شد و کامران که روبرویش ایستاد

دستش را با لبخند به سمت او دراز

کرد:

@Shahregoftegoo
سلام، خوشحالم میبینمت-

کامران بی اعتنا به قیافه ی تغیر کرده ی سایه و دست دراز شده ش، فقط

سرش را تکان داد و روبرویش

نشست

سایه لبش را کج کرد و روی صندلی اش نشست، کامران سوئیچش را توی

:دستش تکان داد و گفت

.خب ، چیکار داری-

سایه اشاره ای به پیش خدمت کرد و بعد از اینکه دو تا قهوه ی ترک با
:کیک شکلاتی سفارش داد گفت

.چرا عجله داری، میگم بهت-

:کامران ابرو در بر گرفته گفت

!زودتر، کار دارم-

:سایه پوزخندی زد و گفت

@Shahregoftegoo

!اوکی عزیزم، از کجا شروع کنم.. آهان، پسرت، خیلی خوشگله-

:کامران اخم هایش بیشتر توی هم رفت و خواست بتپد که سایه گفت

نه نه عزیزم، سوتفاهم نشه ، فقط ازش تعریف کردم، دیروزم پیشش -

!بودی مگه نه

:کامران مشتی آرام روی میز زد و گفت

بین سایه من برای اراجیف تو اصلا وقت ندارم، اگه کار مهمی نداری -
!میرم

:کامران خواست بلند بشود که سایه گفت

نه بشین، راستش می خواستم اوم چیزه خب نمیدونم چی بگم من -
...راست

:کامران پرید توی حرفش و رک

پول میخوای؟-

@Shahregoftegoo

:سایه خندید

اصلا، من میخوام ازت بخوام برگردیم به عقب، به اون روزا.. میخوام -
باز مال من باشی، من هنوز نتونستم

فراموشت کنم، نمیدونم چطور خیریت کردم و ازت جداشدم ، اجازه دادم
یکی دیگه وارد زندگیت بشه، خیریت بزرگمو

اونجا بود که من خودم جلو گیری میکردم باردار نشم و گرنه مشکل از تو
..نبود

:مکث کرد.. خیره ی نگاه بی خیال کامران با لحنی التماس گونه ادامه داد
هرکاری بخوای می کنم فقط باهام ازدواج کن، بذار باز خوشبخت بشم.. -
..کامران ما لیاقت خوشبختی رو داریم

من و تو، حتی با یه بچه، یه دختر که همیشه آرزوشو داشتی

کامران چند ثانیه خیره ی سایه شد و بعد با نیشخند دستش را دور فنجان
قهوه ای که پیش خدمت تازه آورده
@Shahregoftegoo

:بود حلقه کرد و با کمی مکث گفت

این حرفا الان هیچ دردی از من دعوا نمیکنه، زندگیم بخاطر دروغی که -
اون روزا میگفتی بخاطر هزار تا نقشه ای

که تو سرت بود بهم ریخته، تو نه تنها زندگی منو بلکه زندگی یکی دیگه
رو هم خراب کردی.. تو اصلا انسان نیستی،

!نمیفهمی زندگی کردن یعنی چی

:سایه مثلاً ناراحت زمزمه کرد

...اما من هنوز عاشقتم هن-

:کامران داد زد جوری که همه برگشتن سمتش

!خفه شو، فقط خفه شو-

تو اسم عشقم به گند کشیدی، تو از اولشم عاشقم نبودی، منِ احمق فقط

بخت دل بسته بودم.. وقتی یادم میفته

@Shahregoftegoo

بخاطر چند روز نبودنت چقدر غصه میخوردم دلم میخواد بمیرم، تو ارزش

!تف تو صورتم نداری چه برسه به عشق

حرف هایش را زد و بلند شد،

:سوییچ و موبایلش را برداشت و با لحنی نه چندان خوش گفت

در ضمن چندسال پیش که ازم باج گرفتی گفتم دیگه نمیخوام ریختتو -

!بینم و گرنه بد میبینی، پس دورورم نباش

سایه لبش را به سمت بالا گج کرد و نگاهش خیره ماند به رفتنِ کامران..
دستی روی صورتش کشید و زیر لب

گفت:

!باشه آقای دکتر بچرخ تا بچرخیم، یه بلایی سرت بیارم التماسم کنی-
.پوزخندی شیطانی زد و کمی از قهوه اش را با تکه ای کیک مزه کرد

--

(چکاوک)

@Shahregoftegoo

کیفم را روی شانه ام جاب جا و وارد آشپزخانه شدم، لقمه ای کوچک
برای خودم گرفتم و با نصف استکان چایی
.خوردم.. با تک زنگ پری سمت در رفتم
چکاوک کجا میری؟-

:برگشتم سمت مامان

.میرم بیمارستان دیگه تا شبم شیفتم-

پس آرتان چی؟ نمیریش مهد؟-

:سرم را به معنی نه تکان دادم

!نه فعلا شاید یه مهد دیگه بردمش-

:مامان اخم کرد

بیا ببرش بذار باباشم ببینتش ، اون بنده خدا چه گناهی کرده گیر تو -
!افتاده

:چشم هایم را گرد کردم
@Shahregoftegoo

کدوم بنده خدا مامان، چرا طرفداریشو میکنی تا دیروز که نامرد بود و -
!بیشرف حالا شد بنده خدا

:مامان به سمت اتاق رفت و گفت

چون میبینم گناهی نداره، اون رفتارتم دیروز جلو من اصلا خوب نبود، -
!غرورشو له کردی

دستی روی پیشونی ام کشیدم و بی حرف برگشتم توی اتاق و آرتان را

همراه وسایلش برداشتم و با خداحافظی از

مامان از خانه خارج شدم

با آسانسور پایین رفتم و سوار ماشین پری شدم

.سلام-

:پری آرام گونه ی آرتان را بوسید

.سلام علیکم، دیر کردیا خانوم-

@Shahregoftegoo

!پوف.. آره نمیخواستم آرتانو بیارم با مامان بحثم شد-

عه چرا؟-

:پروا سرش را از بین دو صندلی آورد جلو

!سلام خاله-

:گونه اش را آرام کشیدم

سلام عزیزم، خوبی خاله؟-

پروا موهایِ خوش رنگش را عقب فرستاد و به معنیِ بله ' سرش را بالا
پایین کرد

:پری ماشین را راه انداخت

خب نگفتی چیشده؟-

هیچی بابا من میگم نبرمش مهد مامان میگه ببرش بذار باباشم بینتش -
!اون بیچاره چه گناهی کرده

.پری با گفتن 'او لا لا' بلند خندید و زهرماری از طرف من دریافت کرد
@Shahregoftegoo
.بین آرتان شیرش را خورد و با شکمی سیر به خواب رفت

پری که ماشین را جلوی مهد نگه داشت با احتیاط پیاده شدم و پروا هم
کنارم.. زنگ را زدم و در با تیکی باز شد، وارد

شدیم، بچه ها توی حیاط بازی میکردند، پروا رفت سمتشان و من وارد
سالن شدم که کامران و خانم حمیدی به

استقبال آمدند.. حمیدی خواست آرتان را از بغلم بگیرد که کامران زودتر
 بغلش کرد و چند بار آرام گونه اش را
 بوسید!

..حمیدی لبخندی بهم زد و با گفتن با اجازه از کنارمان رفت

:کامران نگاهم کرد که گفتم

.تا شب میام دنبالش-

فقط سرش را تکان داد، خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و از سالن خارج
 شدم.

از پروا هم خداحافظی کردم و از مهد خارج شدم، در را بستم و به سمت
 ماشین قدم برداشتم

**

آن روز تو بیمارستان آن قدر سرمان شلوغ بود که وقت برای چایی خوردن
 هم نبود.. ساعت هشت که شد خسته و

.کوفته شیفٲ را تحویل دادم و زدم از بیمارستان بیرون

.پری تا نصفه شب شیفٲ بود

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم، بعد از چند لحظه بالاخره تاکسی سبز

رنگی جلو پایم توقف کرد.. سوار شدم و بعد

از سلامی کوتاه رو به راننده ی نسبتاً جوان آدرس را هم گفتم و چشم به

.شهر سیاه پوش دوختم

.کیفم را توی آغوشم گذاشتم و نفسی بلند از سر خستگی کشیدم

@Shahregoftegoo

.. ماشین دوباره توقف کرد و خانومی توی تاریکی شب کنارم نشست و

درست می دیدم یا یک تشابه بود؟

.نگاه خیره ام را که دید لبخندی زد

خوبی؟-

.گیج لب باز کردم

تو! اینجا چی کار می کنی؟-

دوباره لبخند زد

!آره من.. میگم برات حالا وقت زیاده-

باز خواستم حرفی بزنم که بی هوا دستمالی روی دماغ و دهانم قرار گرفت
و تقلاهای من جوابی نگرفت و چشم هایم

روی هم رفتند

..

چشم هایم را به هزار زحمت باز کردم.. تار می دیدم و سرم به شدت درد
می کرد.. بعد از چند بار باز و بسته کردنشان

بالاخره دیده ام بهتر شد

با حالتی نزار نگاهی به دور و اطرافم انداختم

انگار زیرزمین بود، فقط یک صندلی درب و داغون گوشه ی اتاق بود،

!زمین سرد بود و خالی از هر چیزی

بلند شدم و به سمت در آهنی رفتم و با مشت چند بار محکم رویش
..کوبیدم

فایده نداشت، هر چی مشت زدم فایده نداشت

!خسته کنار دیوار سرخوردم و سرم را روی زانویم گذاشتم

اشک هایم روی گونه هایم می ریخت و فکرم فقط پیش آرتانم بود.. می
دانستم الان حتما پیش کامران پیش پدرش

!اما دلم برایش تنگ شده بود.. کاش اینجا بود و سفت بغلش میکردم

@Shahregoftegoo

نمی دانم چقدر گذشت که در محکم باز شد و من از صدای گوش

خراشش سرم بلند کردم و با دیدن دوباره اش اخم

.کردم، از جا بلند شدم و روبرویش ایستادم

چی میخوای از جونم؟-

:دست هایش را در آغوش کشید و با جدیت تمام گفت

!همون جونتو-

پوزخندی سنجاق شد گوشه لبم،

!دستش را بلند کرد و بی هوا و محکم زد توی گوشم

دستم را روی صورتم قرار دادم و با عصبانیت تمام تلافی سیلی اش را در
آوردم.

:نفرت خفته در چشم هایش دوباره بیدار شد و با صدایی بلند داد زد
.میثم، میثم-

.طولی نکشید که یک مرد چهارشانه و هیکلی وارد اتاق شد
!امر کنید خانم-

:سایه اشاره ای به من کرد و گفت

این خانوم عزیز کمی نرمش احتیاج دارن، کمی بیشتر از کمی.. به کارش -
برس اما نکشش، میخوام بدونم شوهر

!خوشتیپش برای نجاتش چی کار می کنه

.مرد سرش را تکان داد و سایه روی همان صندلی درب و داغون نشست

تا به خودم بیایم مشت محکمی تو شکمم نشست، نفس بریده نقش زمین
 شدم.. لگد دوم و سوم و خونی که از دهان و
 دماغم میزد بیرون

لگد های پی در پی اش رو شکم و کمرم می نشست و من فقط بی حال
 آخی زمزمه می کردم.. کم کم داشتم بی هوش
 می شدم که مرد از بازویم گرفت و بلندم کرد، تار میدیدم اما متوجه شدم
 که سایه سمتم آمد و مشتی محکم روی
 صورتم نشست و این بار دیگر نایِ آخ گفتن را هم نداشتم.. مشت بعدی اش
 ..توی شکمم نشست و روی زمین پرتم کرد

تمام تنم درد می کرد اما هوشیاریم را از دست نداده بودم.. در خود مچاله
 بودم و با تمام درد هایم که حتی نفس
 کشیدن را هم برایم مشکل کرده بود فکرم پیش آرتان بود، کاش کنارم بود
 و صدای خنده اش آرامم میکرد. کاش مامان

..هم بود، با کامران

!خدای من انگار میخواستم بمیرم

ذهنم رفت به گذشته، گذشته ای که با تمام نزدیکی اش بهم خیلی خیلی

ازم دور بود

!کامران تو دیوونه ای-

:خندید

!آره دیگه کنار تو آدم دیوونه میشه-

@Shahregottegoo

!چپ چپ نگاه اش کردم که بی هوا گلِ رو کویید توی صورت ام

:جیغ زدم

!نمیری تو، پر از گل شدم آخه-

:باز صدای خنده اش را شنیدم

!عیب نداره خوشگل شدی-

با دستم صورتم را تمیز کردم و تلافیِ کارش آرام آرام بهش نزدیک شدم و
 بغلش کردم، نرم شد خواست دستش را دور

! کمرم بیندازد که بی هوا هلش دادم داخلِ گودالِ پراز گل

با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد که افتادم رویش و دست هایم را کامل
 روی صورتش کشیدم و طولی نکشید که

!صورت او هم مثلِ صورتِ من پراز گل شد

قهقهه زدم، از ته دل، خنده ام او را هم به خنده واداشت و صدای خنده
 اش هنوز توی گوشم است
 @Shahregoftegoo

آخ کامران کاش بدانی هنوز چشم هایت تمامِ دنیایِ منه.. هنوز وقتی
 خندتو می بینم قلبم میلرزه.. هنوز ناراحتیت برام

!مرگ و کاش کنارم بودی الان، دلم بی هوا برایت تنگ شد

همان جوری با درد توی خیالات غرق بودم که صدایِ در را شنیدم و طولی
 نکشید که بازویم با درد کشیده شد و من کنار

!دیوار نشستم

لگد محکمی به پهلویم خورد و من همراهِ آخ محکمی که گفتم چشم هایم
!را بی حال باز کردم

:سایه گوشی را به سمتم گرفت و گفت

.بیا شوهرته -

:دستم را بی حال بالا بردم و گوشی را از دستش گرفتم

!الو -

@Shahregoftegoo

:صدای کامران پیچید توی گوشم

!چکاوک، خوبی؟ چی شده؟ چکاوک حرف بزن -

:زمزمه کردم

!خوب نیستم -

.نمیدانم شنید یا نه

:سایه موبایل را از دستم کشید و شنیدم که گفت

گوش کن.. حالا که منو از خودت روندی نمیدارم رنگشم بینی، کامران -
میدونی که می کشمش

..صدای داد کامران را شنیدم که باعث خندیدن هیستیریک سایه شد
:تماس را قطع کرد و رو کرد سمت من

بین خانم کوچولو، کامران اول آخرش مال من، فقط من.. حالا که -
نمیخواه برگردی پیش من، داغ تو به دلش میدارم.. یه

!بار خیریت کردم و لش کردم دیگه نمیدارم کسی جامو بگیره
@Shahregoftegoo
:پوزخندی با آن حال و روزم روی لبم نشاندم و گفتم

من باید بابت اون خیریت از تشکر کنم، خیریت تو باعث شد کامران -
وارد زندگی من بشه و این بزرگترین زیبایی زندگیم
بود.

دیدم که چشم هایش سرخ شد، زانو زد کنارم و موهایم را توی دست
..هایش اسیر کرد

...

(سوم شخص کامران)

:محکم مشتش را توی دیوار کوبید داد زد

!لعنت بهت سایه لعنت-

دستی لای موهایش کشید و به آرتان که رو کریرش بود و دست و پاهایش

..را تکان میداد نگاه کرد

عطیه محکم روی زانویش کوبید و رو به کامران که موبایل به دست سرپا
@Shahregoftegoo
:آواره بود گفت

!میگم پسر زنگ بزنیم پلیس-

:کامران دستی روی پیشانی اش کشید و گفت

آره، آره.. بخدا انقدر گیج شدم که اصلا به فکرم نرسید پلیس خبر -

!کردن

صفحه ی موبایلش را باز کرد تماس بگیرد که یک پیام از تلگرام دریافت کرد.

بازش کرد، سایه بود، قیافه ی پر از خون و بدن نیمه جان چکاوک خشم!
کامران را دوبار کرد اما الان وقتش نبود

!اگر مادرش این عکس را میدید بی شک از حال میرفت

سعی کرد به خودش مسلط باشد و با پلیس تماس گرفت ، تمام موضوع رام
برایشان گفت.. آن ها خواستند شخصاً به

کلانتری برود و پرونده ای تنظیم کند تا به کارهایشان رسیدگی کنند

سایه آن قدری کینه توی دلش جمع شده بود که فکر انتقام کورش کرده
بود،

فقط می خواست چکاوک را اذیت کند و کامران را عصبانی اما به بعدش
!فکر نکرده بود

به عاقبت کارش فکر نکرده بود و این باعث نابودیش میشد

موبایلش را توی دستش فشار داد و به چکاوک که از درد به خودش می پیچید با پوزخند نگاهی انداخت و دوباره

شماره ی کامران را گرفت

ساعت ده صبح بود و کامران با کلی نگرانی روی کاناپه نشسته بود، تا موبایلش زنگ خورد رو به دوتا آقایان پلیس که

:جلوی دستگاه نشسته بوند گفت

!زنگ زد، خودش-

@Shahregoftegoo

:یکی از پلیس ها سریع دکمه ی دستگاه را زد و گفت

!جواب بده طول بده تماسو زود-

:کامران سرش را تکان داد و جواب داد

.الو-

:سایه پایش را روی پایِ دیگرش انداخت و گفت

جناب دکتر حالتون چطوره؟-

:کامران کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت

!لنت بهت، کجایی سایه، میخوام بینمت -

:سایه بلند خندید

عه، حالا می خوام منو ببینی، حالا که کار از کار گذشته.. نه دیگه نه، -

الان فقط من میگم کی چی کار کنه.. الان هم

فقط زنگ زدم بگم با زنت خدافظی کن چون دیگه قرار نیست ببینیش، نه

!تو نه پسرش، خدافظ جناب دکتر

@Shahregoftegoo

! کامران عصبی دندان قرچه ای کرد که سایه تماس را قطع کرد

:کامران نگاهی به پلیس ها انداخت که گفتند

!نه.. سریع قطع کرد نشد ردیابی کرد-

.کامران عصبی سرش را پایین گرفت و به پیچ پیچ آن ها اهمیتی نداد

عطیه از اتاق همراه آرتان کوچولو که با شیر خشک و سوپ شکمش سیر

شده بود خارج شد و با چشم هایی سرخ از

:گریه و بی خوابی نگاهی به کامران کرد و پرسید
چی شد پسر؟-

:کامران شرمنده نگاهش کرد و گفت

!نگران نباشید مادر جان، پیداش میکنیم-

عطیه سرش را به طرفین تکان داد و پناه بر خدایی زیر لب گفت.. کامران
نگاهی پر از مهربانی حواله ی آرتان کرد و تو

دل قربان صدقه ی زنی رفت که تنهایی زحمت این همه کس را کشیده
!بود

..همان موقع باز تلفنش زنگ خورد

.با گفتنِ باز هم خودش تماس را پاسخ داد

بله؟-

.صدای خونسرد سایه توی گوشش پیچید

!آقای عاشق پیشه به یه شرط از جونِ مادرِ پسرت می گذرم-

.کامران ایستاد..صدایِ عصبانی اش بلند شد

چی؟-

:سایه با همان لحنِ خونسرد ادامه داد

تو یک ساعت دیگه از خونه خارج شو برو سمت یه محضر منم یکیو -

میفرستم از همونجا بیارنت پیشم، اینجا شرطمو

میگم بهت نگران نباش عزیزم، فقط مواظب باش کامران، تاکید می کنم

پلیس بویی ببره در جا خلاصش می کنم

@Shahregoftegoo

!میدونی که شوخی ندارم.. آ راستی شناسنامت فراموش نشه

!قطع کرد.. دیوانه

:کامران کلافه پوفی بلند کشید که یکی از پلیس ها خطاب بهش پرسید

چی گفت؟-

:نگاهش کرد و با آهی عمیق گفت

میگه همراه محضر دار برم پیشش، آدرس نداد گفت یکی دنبالمه اون -
!میبردم اونجا

مرد سرش را کوتاه تکان داد و متفکر به جلو رویش خیره شد.. چند مین
:که گذشت گفت

مکالمه اش این بار هم کوتاه بود اما این که طور که به نظر میاد تو -
تحت نظری، نباید ما رو بینن، یک ساعت صبر می

.کنیم بعد تو برو بیرون ما هم بدون ایجاد شکی پشت سرت هستیم
@Shahregoftegoo
کامران با تکان دادن سرش موافقت کرد و طبق نقشه یک ساعت بعد یک
ردیاب قوی لای موهایش نشست و او بعد از

.گوش دادن دقیق نقشه به قصد محضر از پارکینک خارج شد

پشت چراغ قرمز توقف کرد که موبایل اش زنگ خورد.. شماره ای
.ناشناس، حتما باز هم سایه است

:جواب داد

بله؟-

.حدش درست بود، صدایِ نحسِ سایه توی گوشش پیچید

همان جا که هستی ماشینتو پارک کن و منتظر باش.. یه پراید مشکی -

.میاد دنبالت باهاش بیا اینجا، بقیه اش با من

.کامران تا خواست حرفی بزند تماس قطع شد

عصبی دستی لای موهایش کشید و دوباره و هزار باره لعنت فرستاد به سایه

ای که از وقتی وارد زندگی اش شده بود

@Shahregoftegoo

.یک روز آرام هم نداشت

با بوق بوق ماشین ها که نشان سبز شدن چراغ داشت راه افتاد و کمی

جلوتر زد کنار، ماشین را پارک کرد و پیاده شد،

.قفلش کرد و همان جا ایستاد

چندی بعد یک پراید مشکی چند قدم پایین تر توقف کرد.. جلو تر رفت و

.سوار شد

یک مرد که تمام صورتش را ریش پوشانده بود و عینک بزرگ مشکی روی چشم هایش بود

.با اخم نگاهش را گرفت و با کلی دل نگرانی خیره ی جلو رویش شد

.یک خانه ی درب و داغون خارج از شهر

:با توقف ماشین پیاده شد و خواست داخل برود که مرد سریع گفت
.صبر کن-

کامران ایستاد، مرد سمتش رفت و خواست بازرسی اش بکند که صدای
@Shahregottegoo سایه بلند شد

.لازم نیست-

.مرد عقب کشید و نگاه کامران سمت سایه کشیده شد

.با اشاره اش جلوتر رفت و روبرویش ایستاد

:سایه با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت

.خوش اومدی جناب دکتر، بغرما داخل-

:کامران بدون توجه به حرفش پرسید

چکاوک کجاست؟-

.پوزخند سایه این بار طعم زهر داشت

!نترس نکشتمش-

:کامران با خشم نگاهش کرد که سایه دوباره گفت

.بیا تو-

خودش رفت داخل و سمت صندلی گوشه ی دیوار قدم برداشت.. رویش

نشست و با ژست مخصوص خودش پایش را

:روی پای دیگرش انداخت و گفت

..خب حالا که اومدی منم شرایطمو میگم-

.دستش را بالا برد و انگشت هایش را یکی یکی باز کرد

!اول اینکه محرم میشیم باهم.. عقد نه ها، صیغه! صیغه ی خاک-

..دوم، مهریم میشه قلبت و تمام اموالتو به نامم میزنی

و سوم، از اینجا میریم، هر جایی که من بگم و تو تمام این حرف هارو
!رسمًا به من تعهد کتبی میدی

.ابروهایش را بالا داد

!هوم؟ نظرت چیه؟ اینجوری دیگه کاری به پسر و مادرش ندارم-

.کامران چشم هایش را با خشم روی هم فشرد

.صدای خنده ی هیستیریک وار سایه بلند شد

زیاد به خودت فشار نیار مجبوری قبول کنی و گرنه پپریش می کنم، جلو -
!چشمات می کشمش

کامران خواست سمتش یورش ببرد که سایه سریع اسلحه اش را از جیب
.لباسش خارج کرد و گرفت سمتش

آ آ جناب دکتر، نزدیک نشو که بد میشه.. بشین راحت باش، الان یه -

محضر دار میاد تا تو بتونی شرایط های منو عملی

!کنی، اصلا نگران نباش

کامران نفس نفس زنان دستش را مشت کرد و خدایا خودت صبر بده تا
!کار اشتباهی نکند

چند دقیقه گذشته بود که صدای تیر اندازی آمد، سایه متعجب اسلحه به
دست بلند شد و سمت در رفت

با دیدن پلیس ها که تمام اطراف را محاصره کرده بودند با خشم چرخید
سمت کامران

..خدا لعنت کنه کامران، می کشمت لعنتی-

اسلحه را سمتش نشانه گرفت و شلیک کرد.. کامران با یک حرکت
خودش را کوبید توی دیوار و تیر از بغلش رد شد و

..مستقیم خورد به صندلی

سایه باز خواست شلیک بکند که در بی هوا باز شد و اسلحه ای درست
وسط سرش نشست

اسلحتو بنداز دستاتو ببر بالا-

سایه با نگاهی نفرت بار به کامران اسلحه اش را روی زمین انداخت و دست هایش را بالا برد

خانم پلیس جوانی از پشت جفت دست هایش را دستبند زد و کامران نگران تر از هر لحظه ای از اتاقک بیرون رفت و دنبال چکاوک سرگردان شد

پلیس ها در حال گشتن بودند و دو نفر را هم دستبند به دست که یکیشان زخمی بود می بردند! نگاهش به در آهنی

افتاد که مامورا سعی داشتند بازش کنند، جلوتر رفت.. مطعن بود

چکاوک آن جاست

یکی از مامورا با اسلحه قفل در را باز کرد و کامران بدون فرصت به آن ها وارد اتاقک شد، حدسش درست بود.. چکاوک

بی هوش با آن صورت خونی خشک شده کنار دیوار افتاده بود

توی سینی کوچکی هم یک ساندویچ و یک بطری آب دست نخورده بود

کامران به سمت چکاوک رفت و بغلش کرد، دستش را روی صورتش کشید:

چکاوک عزیزم، میشنوی صدامو چکاوک باز کن چشمتو، خواهش -
میکنم عزیزم باز کن چشمتو، چکاوک عزیزم،
!تورو خدا

اما فایده نداشت، چکاوک از ضعف و درد بیهوش شده بود و قصد باز کردن چشم هایش را نداشت

کامران با دردی که توی قلبش احساس میکرد چکاوک به بغل بلند شد و
از اتاق بیرون رفت

مامور ها هنوز در حال گشت و گذار بودند و دوتا مامور خانم هم سایه
را دستبند به دست می بردند

آمبولانسی که خود کامران خبر کرده بود رسید و او بیخیال همه چیز
!فقط حواسش به چکاوک بود

داخل آمبولانس سرم و اکسیژن به چکاوک زدند و انگار حالش اصلا
!خوب نبود

دل کامران درد میکرد و خدایا حالا جواب مادرش را چه بدهد.. اصلا او
به درک جواب دلش را چی می داد.. خدایا
!خودت رحم کن

!حرفی بود که کامران هی زیر لب با خود زمزمه میکرد
پشت سر هم دستی روی صورتش می کشید و نگاهش را لحظه ای از چهره
!ای خونی و کبود چکاوک نمی گرفت

آرزویش بود او چشم هایش را باز بکند و لبخندی مهمانش بکند، لبخندی
به گرمی تمام عشقی که توی چشم هایش بود
و کامران خیلی بی لیاقت بود که قدر نداست.. قدر لبخند هایش را، بوسه
هایش را، دوست داشتنش را، محبت های

ناتمام و عشقِ پنهانش را.. قدر نداست و حالا وقتِ لعنت فرستادن به خود است!

"!کاش من لعنتی بیش از بیش طعم شیرینِ دوست داشتنت را می چشیدم"

تا رسیدند به بیمارستان سریع چکاوک رو بردند اتاق مراقبت های ویژه و به کامران هم اجازه ی ورود ندادند

دکتر و چند تا پرستار هم با عجله وارد اتاق شدند و کامران کلافه و

عصبی تو راهرو قدم میزد و فقط زیر لب خدا خدا

@Shahregoftegoo

!میکرد

موبایلش زنگ خورد و او با فکر اینکه مادر چکاوک باشد دلش ریخت اما نه کاوه بود

.جواب نداد، حوصله نداشت و او هم میخواست سوال پیچش بکند

موبایلش را سایلنت کرد و توی دستش گرفت، دوساعت طول کشید تا دکتر از اتاق خارج بشود

:رو به کامران که نگران نگاهش میکرد پرسید

همراه مریض شماييد؟-

:کامران سرش را تکان داد

بله، چي شده؟ حالش خوبه؟-

:دکتر عينکش را از چشم هایش برداشت و گفت

خوشبختانه سرش ضربه نخورده ولي اگه چند ساعت ديگه دير -

ميرسيديد ممکن بود خون ريزی داخلی کنه، پهلوش

ضربه ي شديدی دیده و به علت درد و ضربه از حال رفته، تا شب به هوش

!مياد نگران نباشيد

:کامران ممنونی از ته دل گفت و دکتر خواست برود که سريع پرسيد

ميشه بينمش؟-

.دکتر سرش را تکان داد و کامران بي معطلی به سمت اتاق رفت

کنارش روی صندلی نشست و دستش را گرفت، خم شد کنار گوشش و زمزمه کرد

چکاوک؟ می شنوی صدامو.. میخوام یه چیزی بهت بگم، یه چیزی که -
خیلی وقته ته گلوم گیر کرده و نتونستم به زبون

بیارمش.. تو، می دونستی که دل و دینمو بردی، می دونستی نگاه های پر از
عشقت همه ی زندگیمه، می دونستی که

..خنده هات نفس هامو به شماره می ندازه که چشمت آرامش دنیامه

@Shahregoftegoo

:آهی کوتاه کشید و ادامه داد

.خلاصه کنم برات چشم و حشی من، من لعنتی دوست دارم، دوست دارم-

باید تو گوشش بگی دوست دارم"

که با ذره ذره وجود حسش کنه

که صدات تو ذهنش حک شه

که حتی اگه بخواد نتونه فراموش کنه

"..لطفا تو گوشش بگو دوست دارم

(چکاوک)

احساس بدی داشتم، تمام تنم درد میکرد، بزور لای چشم هایم را باز کردم
و دستم را تکان دادم، کامران بالا سرم بود و

لبخندی تلخ روی لب هایش

صدایش را می شنیدم، زمزمه هایش را دوست داشتم.. این مرد مغرور من

داشت نجوا های عاشقانه برایم می سرود

@Shahregoftegoo

صدایش توی سرم اگو شد

'!دوست دارم، دوست دارم'

:لبخندی کم رنگ زدم و زیر لب زمزمه کردم

!منم دوست دارم مغرور خوشتیپ-

دستم را گرفت و گوشش را نزدیک گوشم آورد

چی گفتی؟-

سرم را به چپ و راست تکان دادم

:با همان لبخند زیبایش پرسید

خوبی، درد داری؟-

:سوالش را بی جواب گذاشتم

آرتان کجاست؟-

.نگران نباش پیش مامانته-

نفسی عمیق کشیدم که پهلویم درد گرفت، چشم هایم را باز و بسته کردم

:و دوباره پرسیدم

چی شده؟ الان ساعت چنده؟-

:کامران نگاهی به ساعت توی مچش انداخت و گفت

!ساعت نزدیک نه شب، یادت نمیاد چه اتفاقی افتاده؟ فکر کن کامل-

انگشتم را روی چشم هایم فشار دادم و به مغزم فشار آوردم، کمی که

.گذشت همه چیز یادم آمد

سایه، دزدیده شدنم، کتک زدن من و حال بدتر از مرگم

:با صدایی آرام گفتم

.یادم اوامد، میخوام بچمو ببینم، دلم براش تنگ شده-

:کامران دستم را توی دستش گرفت و گفت

.باشه عزیزم به مامانت خبر دادم یکم دیگه میاد پیشت، آرتانم میاره-

:لبم را توی دهانم کشیدم و پرسیدم

سایه چیشده؟- @Shahregoftegoo

:کامران چشم هایش را عصبی روی هم فشار داد و گفت

چی میخواد بشه رفت زندون ، با سیما همدست بودند اسلحه هارو اون -

براش تهیه کرده بود، پلیسا اوامده بودند ازت

بازجویی کنن اما به هوش نبودی، قرار شد صبح بیان برای سوال کامل همه

چیزو توضیح بده، من خودم شکایت کردم

.توام بگو متن شکایتو بنویسن

سرم را به طرفین تکان دادم و نگاهم به پرستار افتاد که وارد اتاق شد و با دیدن من رو به کامران با اخم گفت:

!پس چرا نمیگین مریضتون به هوش اومده آقای محترم-

کامران کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و پرستار عقب گرد کرد و بعد از چند مین همراه دکتر وارد اتاق شدند

دکتر بعد از کلی معاینه و سوال پرسش روی یک برگه چند تا دارو نوشت و بعد از مهر و امضا به سمت کامران گرفت و

@Shahregoftegoo

گفت:

.تهیه اش کن-

:کامران با نگاه به من روبه دکتر گفت

حتما، فقط آقای دکتر اگه اجازه بدید پسرمو بیارم مادرشو ببینم، دو -

.روزه ندیدن همو

:دکتر نگاهی ستم انداخت و گفت

باشه فقط زودتر، خودتون که میدونید فضای بیمارستان اصلا برای -
کودکان مناسب نیست

کامران سرش را تکان داد و من تشکری زیرلب زمزمه کردم.
دکتر و پرستار از اتاق خارج شدند و کامران لبخندی حوالم کرد و با گفتن
زود برمیگردم او هم اتاق را ترک کرد

دستم را روی سرم فشار دادم و سعی میکردم کمی خودم را بالا بکشم اما
نمیتوانستم.. کل تنم کوفته بود و بیشتر از

@Shahregoftegoo

هرجای دیگر پهلوهایم درد میکردند

!خدا ازت نگذره سایه

دستم را به پهلوی چپم گرفتم و به زحمت خودم را بالا کشیدم
سرم را به پشتیه تخت تکیه دادم و خیره ی پنجره شدم که کمی باز بود و
بادی که می وزید باعث رقص پرده ی
نارنجی رنگ شده بود

آن قدر توی فکر فرو رفته بودم که اصلاً متوجه ورود مامان نشدم.. مامان
 بغلم کرد و کلی برایم غصه خورد، اشک
 ریخت و لعنت فرستاد، خوب که خودش را خالی کرد عقب رفت و روی
 صندلی نشست.

:با صدایی گرفته پرسیدم
 آرتانم کو مامان؟-

مامان خواست حرفی بزند که آرتان کوچولوی من همراه باباش وارد اتاق
 شدند، با دیدنم دست و پاهایش را تکان داد و

!خودش را به سمتم کشید

محکم بغلش کردم و با تمام توانم به خودم فشارش دادم، کاش می شد با
 !خودم یکیش می کردم

روی سرش را پشت سر هم بوسیدم و کمی از خودم فاصله اش دادم.. خیره
 ی قیافه اش شدم.. اشک هایم روی گونه

هایم می ریختند و من با تمام دلتنگی ام نگاه از پسرکم نمی گرفتم
دستش را روی صورتم میکشید و باهام حرف میزد.. انگار او هم قد من
دلتنگ بود

کمی دیگر پیشم ماند و بعد به اخطار پرستار مامان بغلش کرد و بعد از
اینکه دوباره بغلم کرد رفت از اتاق بیرون،

:کامران کیسه های غذا را روی میز گذاشت و گفت

من میرم برسونمش خونه، زود برمیگردم کاری داشتی زنگو بزن پرستار -
@Shahregoftegoo
بیاد

باشه ای زمزمه کردم و کامران با نگاهی عمیق توی چشم هایم از اتاق
خارج شد

**

بعد از یک هفته بستری شدن آن روز دومین روزی بود که توی خانه
بودم..

به کمک پری یک ماه مرخصی گرفته بودم و توی استراحت بودم
 !کامران هر روز بهم سر میزد و با آرتان هم حسابی بهم وابسته شده بودند
 سایه و همدست هایش توی زندان بودند و فعلا خبری دقیقی از شون نداشتم
 ...تا اینکه

آن روز از صبح خبری از کامران نبود، راستش خیلی نگرانم بودم اما
 غرورم اجازه ی زنگ زدن نمیداد.. تا شب کلی فکر
 به مغزم خطور کرد تا موقع شام که زنگ در زده شد، میز شام را تازه
 چیده بودیم، از پشت میز بلند شدم و به سمت در

!رفتم، از چشمی نگاه کردم، اوه خدایا کامران بود

چشم هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم، به خودم مسلط شدم و در را باز
 کردم.

سلام-

:سرم را تکان دادم

.سلام، بیا تو-

:لبخندی بی حوصله زد و وارد خانه شد، در را بستم و رو به کامران گفتم

.بیا آشپزخونه داشتیم شام میخوردیم-

:گتش را از تنش درآورد و گفت

میل ندارم ممنون، آرتان خوابه؟-

:سرم را تکان دادم

.آره همین نیم ساعت پیش خوابید-

به سمت کاناپه رفت و بعد از سلام علیک با مامان روی راحتی ها

نشست.. رفتم توی آشپزخانه و یک لیوان چایی برایش

.آماده کردم

.کنارش با فاصله نشستم و لیوان را روی عسلی قرار دادم

:ممنونی زمزمه کرد و من بی طاقت پرسیدم

چیزی شده؟-

:سرش را بالا برد

!نه-

راستشو میگی؟-

:نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت

!نه ، ولی مهم نیست-

:دستم را مشت کردم

.خب حرف بزن نگران شدم-
@Shahregoftegood

پوفی بلند کشید و دستش را لای موهایش کشید، مکشش طولانی شد و من

:کم کم داشتم عصبی میشدم که گفت

!امروز صبح بهم اطلاع دادن سایه خودکشی کرده-

:با چشم هایی گرد شده دستم را روی دهانم گذاشتم

خدای من، آخه چرا؟-

کامران زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم ، کمی از چایی اش را مزه کرد و گفت:

.ناراحت نیستم اما دلم براش سوخت.. اصلا نتونست درست زندگی کنه-

.سرم را توی دست هایم گرفتم و لله اکبری زیرلب زمزمه کردم

چی شده پسرم، چرا ناراحتی؟-

:با سوال مامان از کامران هر دو نگاهش کردیم و کامران جواب داد

.چیزی نیست مادر جان، خوبم اومدم به آرتان سر بزنم اما خوابه-

@Shahregottegoo

:بلند شد

.میرم فردا صبح میام پیشش-

:کتش را که برداشت مامان گفت

.بیا شام بخور بعد برو-

:کامران کتش را تنش کرد و گفت

.ممنون میل ندارم فعلا-

به سمت در رفت که صدای گریه ی آرتان بلند شد

لبخندی روی لب های کامران نشست و بدون توجه به ما به سمت اتاق رفت.

مامان سرش را تکان داد و برگشت توی آشپزخونه

من هم به سمت اتاق رفتم، کامران روی زمین روی فرش شکل باب
!اسفنجی نشسته بود و آرتانم بغلش بود

به در تکیه دادم و دست هایم را بغل کردم، کامران نگاهش بهم افتاد و
@Shahregoftegoo
نمیدانم آرام به آرتان چی گفت

لبخندی کم جون صورتم را نقاشی کرد و عقب گرد کردم و به سمت
آشپزخانه رفتم

پشت میز نشستم و کمی برنج برای خودم ریختم، مامان غذایش تمام شده
بود و داشت میز را جمع میکرد

کمی از خورشت قیمه روی برنجم ریختم و شروع کردم به خوردن

آرتان و کامران هم آمدن و انگار اشتهای کامران باز شده بود که کلی غذا خورد!

وسط های غذا خوردن بود که موبایل کامران زنگ خورد، موبایلش را:
 درآورد و با گفتن کاوه ست، جواب داد
 الو کاوه خوبی؟-

عه، کی رسیدی؟ نه بین من خونه نیستم الان یعنی-

آرتان را از بغلش گرفتم و گفتم
 @Shahregoftegoo
 بگو بیاد اینجا-

کامران کمی مکث کرد و گفت

بین کاوه آدرس میدم بیا اینجا-

حالا متوجه میشی فعلا بیا-

اوکی، خدا حافظ-

قطع کرد و آدرس خانه را برایش پیامک کرد

از پشت میز بلند شد و بعد از کلی تشکر از مامان آرتان را از بغلم گرفت
و از آشپزخانه خارج شد

میز را جمع کردم ولی مامان اجازه نداد ظرف ها را بشورم

با ظرف میوه رفتم توی سالن کنار کامران و پسرم نشستم.. آرتان خودش را
به سمتم کشید و معلوم بود شیر میخواهد

گونه اش را بوسیدم و بلند شدم رفتم توی اتاق، شیرش را دادم، شکمش که
سیر شد سرش را عقب کرد و با صدای زنگ

@Shahregoftegoo
در نگاهش را به بیرون سوق داد

مانتو و شالم را پوشیدم و آرتان بغل از اتاق خارج شدم

کامران خودش در را باز کرد

بیا تو-

کاوه متعجب داخل شد و خواست چیزی بگوید که با دیدن چشم هایش
گرد شد و بدون توجه به کسی سمتم آمد

:در حالی که آرتان را از بغلم می گرفت گفت

..خدای من ، تویی.. اصلا باورم نمیشه باز بینمت، پس این بچه -

:نگاهی دقیق به آرتان کرد و گفت

خیلی شبیه خودته، نکنه این بچه ی خودته؟ آره؟-

.کوتاه سرم را تکان دادم

کاوه فقط نگاهم میکرد، نگاهی پر از حرف های ناگفته و سوال های گیج

!کننده

@Shahregoftegoo

کامران خواست حرفی بزند که مامان با سینی شربت از آشپزخانه خارج

:شد و گفت

.چرا سرپا وایسادید بفرمائید بشینید-

.کاوه نگاهی به مادرم کرد و آرام سلام داد

مامان با خوشرویی جوابش را داد و دو برادر به سمت راحتی ها رفتند و

. کنار هم نشستند

آرتان خودش را به سمت باباش کشید و کامران هم از خدا خواسته بغلش کرد، مامان و من روبرویشان نشسته بودیم

کسی چیزی نمی گفت، فضا خیلی سنگین بود، فقط صدای خنده ی آرتان! بود که سکوت را می شکست

کاوه لیوان شربتش را برداشت و کمی ازش را خورد، نگاهی سمتم انداخت: و بی مقدمه گفت

!میشه باهات صحبت کنم، تنهایی-

متعجب نگاهی کوتاه سمت کامران که نگاهش به کاوه بود انداختم و رو

:بهش گفتم

!آره حتما-

بلند شدم و کاوه هم بلند شد همراه هم به سمت اتاق رفتیم، در را نیمه باز

گذاشتم، کاوه روی تخت نشست و من با کمی

فاصله کنارش

:بعد از کمی مکث با آهی کوتاه گفت

میشه لطفا همه چیزو برام تعریف کنی، باور کن خیلی گیج شدم من، اون -
از این که یهویی اومدی و یهویی هم غیبت

!زد، اینم از الان که داداشم بعد از مدتها پیدات کرده با یه بچه

:نفسی عمیق کشیدم و گفتم

داداشت پیدام نکرده، یعنی در واقع کامران اصلا دنبالم نگشته، به قول -

.خودش فکر میکرده من بدون اون خوشم

@Shahregoftegoo
کاوه پوفی بلند کشید و زیر لب "کله شقی" حواله ی کامران کرد و ادامه

:داد

خب تو تعریف کن چی شد که رفتی، الان باز چجوری پیدا کردین همو؟-

.دست هایم را توی هم تاب دادم و تمام ماجرا را برایش گفتم

حرف هایم که تمام شد دیدم توی سکوت ذل زده بهم، انگار که می

خواست حرفی بزند اما نمی دانست چگونه.. بالاخره

:با کلی مکث گفت

چی کار میخوای بکنی حالا؟ باور کن کامران عاشقته، اما شاید غرورش -
نمیداره چیزی بگه ولی من دیدم نبودت چقدر
!روش تاثیر گذاشته بود ، به کل تو خودش بود

:آهی کوتاه کشیدم و گفتم

کسی که عاشقه معشوقشو تنها ول نمی کنه.. ولی واقعا نمی دونم، همش -
فکر میکنم بخاطر آرتان طرفم میاد و این
@Shahregoftegoo
بیشتر عذابم میده، از اون گذشته این همه مدت نبودنش داغونم کرد، من
احتیاج داشتم بهش ، تو بارداریم، وقت دنیا
اومدن آرتان تو همه حال من بهش نیاز داشتم، حق نداشت بره، واقعا حق
!نداشت جای من تصمیم بگیره

:کاوه دستی رو صورتش کشید و بلند شد، با لحنی ناراحت پرسید

پس چی میشه؟ تکلیف اون بچه چیه؟-

بلند شدم، روبروش ایستادم و با بغضی که بی هوا توی گلویم نشسته بود
گفتم:

تکلیف اون بچه مشخصه، من مادرشم.. نه ماه تو شکمم بدون پدر -

بزرگش کردم، هشت ماهم بعد از دنیا اومدنش بدون

پدر شیرش دادم، پس با این وجود بازم خودم میتونم از پس خودم و بچم

!بربیام، تا حالا نبوده از این به بعدشم نباشه

انگار کاوه عصبی شد، چشم هایش دودو میزدند اما حرفی نزد، دست

..هایش را مشت کرد و به سمت در رفت

..دنبالش رفتم، در را که کامل باز کرد کامران پشت در بود

جفت دست هایش توی جیب شلوارش بود و نگاهش خالی از هر چیزی..

سخت نبود حدس این که حرف هایمان را

!شنیده

!نفسی عمیق کشیدم و خیره ی نگاه ماتش ماندم

:کاوه بازویش را کشید و گفت

!بریم-

کامران بدون مخالفت همراه کاوه سمت در رفتند و هر دو بدون

!خداحافظی از خانه خارج شدند

!باز من ماندم و من

!آرتان گریه میکرد و مامان سعیش در آرام کردنش بی فایده بود

..به سمتش رفتم و بغلش کردم

@Shahregottegoo

بغض داشت گلویم را سوراخ می کرد و خدایا خودت راهی جلو رویم

.بگذار

به سمت اتاق رفتم و نشستم روی تخت، آرتان هنوز گریه میکرد و من

هیچ کاری برای آرام شدنش نمیکردم.. یکی

.میخواست خود مرا آرام کند

.دست هایم را روی صورتم گذاشتم و حق زدم

هنوز هم وقتی تکان می خوردم تمام تنم درد می کرد و اخم را مهمان
پیشانی ام می کرد

دلم یک آغوش آرام می خواست که سرم را بگذارم رویش و از ته دل
!گریه کنم و خالی بشوم

!کامران.. آری بی مروت آغوشش بد آرامم میکرد

ذهنم فلش بک زد به گذشته ای نه چندان دور

چیه چکاوک چرا گریه میکنی؟-

@Shahregoftegoo

!بلند شدم و بی پروا خودم را توی آغوشش انداختم

بدون مخالفت سفت بغلم کرد و کلی توی آغوشش اشک ریختم، دلم

گرفته بود و دلیلِ موجهی برای گریه ام نداشتم او

!هم فکر کنم فهمیده بود که چیزی نپرسید و فقط اجازه داد آرام بشوم

!لبخندی از مرور آن روز ها همراه گریه روی لب هایم نقش بست

آخ کامران الان هم کاش بودی و مثل آن روز بی حرف و سوال سفت بغلم
 میکردی و من یک دل سیر گریه میکردم توی
 !آغوش

من رسماً دیوانه شده بودم، خودم پیش می‌زدم و خودم هوای آغوشش را می
 کردم.. آری دیوانه شده بودم و خود
 .کامران عامل اصلی دیوانگی من بود

آرتان خود به خود خوابش برده بود، من هم کنارش دراز کشیدم، آرنجم
 را روی چشم‌هایم گذاشتم و متوجه حضور
 @Shahregoftegoo

.مامان شدم که برق را خاموش کرد و رفت بخوابد
 .پتو را از زیر پایم برداشتم روی خودم و آرتان انداختم
 **

!یک روز.. دو روز.. سه روز.. چهار روز.. خبری از کامران نبود
 .دل تنگش بودم و برای خودم که دیگه نمیتونستم انکار کنم

آرتان را نمی بردم مهد، چند باری حمیدی زنگ زده بود اما جواب نداده
 !بودم، جوابی نداشتم مقابلِ سوالاتش

!هنوز مدتی از مرخصی ام مونده بود و مامان بیشتر از من تو خودش بود

!اگر پری و پروا پishمان نمی آمدند حتما دق میکردیم

!حوصله ی بیرون رفتنم نداشتم

!نمیدانستم چیکار کنم، خدایا نکند بلایی سرش آمده

!آخر نیامدنش آن هم چند روز اصلا سابقه نداشت

@Shahregoftegoo

شماره ی کاوه را هم نداشتم، یعنی پاکش کرده بودم و چقدر به خودم

!لعنت فرستادم سرش

!دلَم خیلی شور میزد و نگرانی ام چندبرابر شده بود

.ساعت روی گوشیم نزدیک دو بامداد را نشان میداد

نگاهی به آرتان انداختم که خواب خواب بود و بوسه ای کوتاه روی

.دستش زدم

!نیم خیز شدم روی تخت که زنگ در خانه زده شد
 .متعجب سریع از جا بلند شدم، یعنی کی این وقت شب
 !از چشمی نگاه کردم، کاوه

!خدای من حتما اتفاقی برای کامران افتاده

انگار قلبم فشرده شد، سریع در را باز کردم و بدون مجال به کاوه که
 :حرفی بزند با بغض گفتم

کاوه برای کامران اتفاقی افتاده، این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ -
 @Shahregoftegoo
 تورو خدا حرف بزن، چی شده؟

:کاوه که معلوم بود خنده اش گرفته دستش را بالا برد و گفت

بابا مجال بده منم حرف بزنم، نه کامران طوریش نشده فقط اگه نری -
 !دنبالش میره

:متعجب پرسیدم

میره؟ کجا میره؟-

:کاوه دستش را به لبه ی در گرفت و گفت

برو لباساتو بپوش بیا تورو خدا زنداداش اگه دیر بجنیم داداشم میره، انقدر -
به غرورش برخوردی بود که حتی حاضر

نشد بیاد آرتانو ببینه، اونشب حرفاتو که به من زدی رو شنیده، تصمیمش
!جدی بود، ساعت چهار پرواز داره

. نفس نفس میزد و انگار توی دنیا نبودم

!زودباش زنداداش-

@Shahregoftegoo

با تذکر کاوه به خودم آمدم و سریع برگشتم توی اتاق، مامان بیدار شده
بود و می خواست از اتاق خارج بشود که با

:دیدن من متعجب و خواب آلود گفت

چیه مادر، چرا بیدار شدی؟-

:به سمت کمد رفتم و در حالی که لباس می پوشیدم گفتم

مامان مواظب آرتان باش، من با کاوه میرم دنبال کامران، میخواد بره -

!مامان میخواد بره

:مامان اخم کرد

!خب بره ، تا دیروز که برات مهم نبود-

:شالم از دستم افتاد زمین و حق با مامان بود، لب زدم

!الانم مهم نیست-

:مامان عصبانی پرسید

@Shahregoftegoo

پس کجا میخوای بری، غلط میکنی بری دنبالش، نه به اون همه داد و -

!بیدادت نه حالا که برای دیدنش پرپر میزنی

:دو زانو روی زمین افتادم و با گریه گفتم

آره من غلط میکنم، غلط میکنم که هنوزم عاشقشم، غلط میکنم که تو -

این چند روز ندیدنش دلم براش تنگ شده، غلط

میکنم که با دیدن کاوه نصف شب دلم تیکه تیکه شد که نکنه اتفاقی
 براش افتاده، هزار بار غلط میکنم که هنوز مست
 آغوششم، هنوز دوست داشتنش یادم نرفته، من خیلی احمقم مامان،
 ..خیلی

! حق حق میکردم و حواسم نبود که کاوه بجای مامان روبرویم ایستاده
 با عصبانیت بلند شدم و خواستم مانتویم را از تنم در بیاورم که دیدم کاوه
 روبرویم ایستاده، دستش را به سمتم آورد و

@Shahregoftegoo

گفت:

نه خواهش میکنم زنداداش بیا بریم، منصرف نشو! بخدا اگه کامران بره -
 دیگه برنمیگرده، خیلی مغروره اون دیگه نمیداد،

!التماست میکنم، نذار عشقتون خراب بشه

!با دستم روی قلبم را فشار دادم، نامیزان میزد

:با خود زمزمه کردم

برو دنبالش، بخاطر خودت، اون یه بار رفت و با رفتنش نابود شدی، نذار -
!دوباره بره

نفسی عمیق کشیدم و شالم را روی سرم انداختم

!بریم، دیگه نمیذارم بره-

کاوه سرش را تکان داد و تا خواستیم از اتاق خارج بشویم صدای گریه ی
!آرتان بلند شد

هر دو همزمان پوفی بلند کشیدیم و من عقب گرد کردم

@Shahregoftegoo

بغلش کردم و مجبور شدم شیرش بدهم

می دانستم هر لحظه وقت تلف کردن به ضررم تمام می شود اما این

پدر سوخته ولم نمیکرد

همش با خودم آه می کشیدم و خدا خدا میکردم دیر نشود

!یک هو به فکر حلقه ها افتادم، آره باید برشون دارم

آرتان خان بالاخره ولم کرد و من بلند شدم، دکمه های مانتویم را بستم و

به سمت کمد رفتم، جعبه ی کوچک را از بین

لباس هایم بیرون کشیدم و حلقه ها را از داخلش برداشتم

برگشتم عقب که دیدم کاوه آرتان را بغل کرده و دارد با او صحبت

:میکند، به سمتش رفتم و گفتم

!بریم-

:کاوه خواست آرتان را روی بگذارد رو تختش که از بغلش گرفتم و گفتم

@Shahregoftegoo

!اینم میارمش، بریم-

!مامان از سرویس خارج شد و با دیدنمان فقط سرش را تکان داد

ناراحت نگاهش کردم که به سمت اتاق رفت، خواستم منم بروم تو اتاق

:که با لباس آرتان آمد بیرون و گفت

!هوا سرده سر صبحی، بچه میچاد-

!لباس های آرتان را تنش کرد و گونه اش را بوسید

:محکم بغلش کردم و گفتم

!مامان برام دعا کن-

:مامان از خودش جدایم کرد و گفت

!برو مادر، خدا به همراهات-

آهی کوتاه کشیدم و آرتان را دادم بغل کاوه و بعد از پوشیدن کفش هایم
همراه هم با آسانسور پایین رفتیم

ماشین کامران دست کاوه بود، مثل این که کامران با آژانس رفته و بیخیال
همه چیز شده بود

!تا برسیم فرودگاه ساعت چهار شده بود

آرتان بغل در حالی که حلقه ها را توی مشتم فشار میدادم دنبال کامران
میگشتم، سرگردان منتظر کاوه بودم که رفته

بود پیرسد ببیند پروازش رفته یا نه

عقب عقب رفتم که با کسی برخورد کردم

برگشتم، کاوه بود

من سوال کردم هنوز پروازشون اعلام نشده-

:کلافه گفتم

پس کجاست؟-

کاوه پوفی کشید و خواست حرفی بزند که نگاهش به یک جا ثابت ماند،

:لبخندی روی لب هایش نشست و اشاره کرد

!اوناهش، خودش-

@Shahregoftegoo

!رد دستش را گرفتم، آری خودش بود

:پاتند کردم طرفش و با صدایی تحلیل رفته صدایش کردم

کامران؟-

!ایستاد

.کمی مکث کرد و برگشت به عقب

نگاهش که به من و آرتان افتاد ابروی چپش بالا رفت و انگار چشم هایش
!خندیدند

.چند قدم فاصله را کم کردم و روبرویش ایستادم

!نگاه هایمان به هم بود و من انگار لال شده بودم

.آرتان خوابش می آمد و با بیقراری نق میزد

:لب باز کردم و با اخمی بی اراده و لحنی محکم گفتم

!حق نداری بری-

@Shahregoftegoo

:مکتش طولانی شد و انگار خیلی دلخور بود که طعنه زد

!مگه نگفتی نباشم ، منم میرم که نباشم-

سر به زیر شدم، بغضم می خواست بشکند اما به زور جلویش را گرفتم،

الان وقت گریه نبود، دست مشت شده ام را بالا

!آوردم و بازش کردم، نگاهش به حلقه ها افتاد و لبش کش رفت

:دوباره گفتم

!بمون، نذار دوباره بشکنم-

!دستی روی صورتم کشید و چشم هایش داد میزدند که از خدایش است
حلقه ی خودش را برداشت و دستش کرد، حلقه ی مرا هم توی دستم کرد
و دستم را محکم گرفت

!لبخندی روی لبم نشست، چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بی پروا بغلم کرد
!عه عه عه، الان چه وقته این کاراست جلو بچه-

از کامران جدا شدم و خجالت زده لبم را توی دهانم کشیدم که کاوه
آرتان را از بغلم گرفت در حالی که بوسش می کرد

گفت:

بیا بریم عمو جان مامان بابات سرشون شلوغه نزدیک بود تو رو هم له -
!کنن

:من خندیدم و کامران تشر زد

!کاوه-

!کاوه نگاهش کرد و با چشمی پر از شیطنت دور شد

**

لباس بلند سفید طلایی ام توی تنم محشر شده بود، تمام نگاهم به کامرانی
بود که جلویم وایساده بود و چرا انقدر این

مرد خوشتیپ و خواستنی ست؟

!لبخندی پر عشق نثارش کردم که نگاهش پر شد از محبت و خواستن
دوس داشتم بروم توی آغوشش؛ سرم را محکم روی سینه اش فشار بدهم و
!تا آخر عمر همان جا توی بغلش بمانم

مرا سخت در آغوش بگیر"

"...بگذار سهمم از همه ی همه ی جهان ضربانِ موزونِ قلبِ تو باشد

دست و سوت جمعیت با اعلام ورود عاقد به هوا رفت و الان دیگر قرار

بود کامران شوهر واقعی من باشد، اسمش برود

!توی شناسنامه ام و بشود پدر پسر کوچولویم

بله-

با جواب من به اولین سوال عاقد

.دوباره دست و جیغ بود که به هوا رفت

دستم که توی دست کامران قرار گرفت و حلقه ای که تو انگشتم فرو

رفت؛ همان حلقه ی قدیمیمن که در نبود مردم از

.هر دو عین چشم هایم مواظبت کرده بودم

حلقه ی کامران هم دستش کردم و بلند شدیم، باید می رقصیدم و بهم

@Shahregoftegoo

!رسیدنمان را جشن می گرفتیم

دست تو دست کامران جلوی آن همه آدم توی آغوشش رقصیدم و باز پر

.شدم از آرامش، از عشق و از خواستن

مراسم تا نیمه های شب بود، شام که سرو شد جمعیت کم کم متفرق شدند

و هنوزم تو نگاه بعضی ها علامت سوال

!بزرگی بود که من چطور یک هو با یه بچه تو زندگی کامران افتادم

اما مهم نبود، واقعا ديگر هيچ كس و هيچ چيز براي من مهم نبود، مهم مردم بود و خودم و ثمره ي عشقمان كه با ان لباس

قشنگش توي بغل باباش خواب بود

كامران آرام آرام تكانش ميداد و يك دستش هم به گوشش بود كه صداها اذيتش نكند!

كنارشان وايسادم و دستم را دور بازوي كامران حلقه كردم، كامران با نگاه به من يك چشمك زيبا حواله ام كرد.. لبخندي

به صورتش پاشيدم و توي دل قربان صدقه ي جفتشان رفتم

كاوه و مامان مهري سمتمان آمدند ؛ كاوه خواست آرتان را از بغل كامران بگيرد كه كامران مانع شد، مامان هم آمد بغلمان

:و رو به جمع گفت

همه رفتند، اينجا ها رو هم خدمتكارا تميز ميكنن بهتره مامان بريم خسته -

ايم!

همه موافقت کردند، مامان مهری و کاوه همراه مامان به سمت خانه ی
 مامان رفتند و من و کامران همراه آرتانم سمت خانه ی خودمان
 مامان خیلی اصرار کرد آرتان را ببرد پیش خودش اما کامران اجازه نداد،
 ..خودم هم دلم نمی خواست ازش دور بشوم
 نگاه های شیطنت بار کاوه باعث شد یه پس گردنی محکم از کامران نوش
 جان کند.

!به خانه که رسیدیم ، پایم را که داخل گذاشتم انگار قلبم ایستاد
 @Shahregoftegoo
 تمام خاطراتمان به یک باره جلوی چشم هایم جولان دادند

کامران آرتان را که خواب خواب بود برد بالا توی اتاقی که خودش برایش
 آماده کرده بود خوابوند و برگشت پیش من

:از پشت بغلم کرد و صدایش توی گوشم طنین انداخت

به چی فکر میکنی خانومم؟-

کامل برگشتم سمتش، دست هایش را روی شانه هایم قرار دادم و با
لبخندی کوتاه صادقانه گفتم

به خاطراتمون، این که من دو سال تو این خونه بهترین روزامو سپری -

کردم، روزایی که دیگه فک نکنم هیچ وقت تکرار

باشن.. راستش آخرین باری که تنهایی از این خونه بیرون رفتم فک می

کردم دیگه عمرا بازم پیام اینجا، برای همون با

!دقت بیشتری همه جا رو نگاه کردم، ذخیره کردم تو ذهنم

@Shahregoftegoo
لبخندی به صورتم پاشید و با لحنی پراز آرامش گفت

کنار تو بودن و داشتنت زیبا ترین اتفاق تمام زندگیم بود، دو سال داشتنت -

آنقدر برام شیرین بود که اصلا نفهمیدم

..چجوری گذشت

:مکثی کوتاه کرد و با خیره گی تو نگاهم ادامه داد

و الان، تو.. تنها کسی هستی که قلبم تماما سهمشه، فکر نبودن نباش -
!چکاوک، نداشتنت کار من نیست

تمام تنم پر شد از حس و حال خوب ، این مرد تمام
زندگی من بود، تمام چیزی که از کل دنیا می خواستم، با آن همه با اخمی
:الکی گفتم

!برای همون باز میخواستی بری، مغرور دوست داشتنی-

.سرش را به عقب پرت کرد و از ته دل قهقهه زد
@Shahregoftegoo
:بعد از یک دل سیر خندیدن گفت

از نظرت هنوزم مغرورم؟-

روی پاشنه ی پا بلند شدم و زیر گلویش را بوسیدم و با لحنی آمیخته به
:عشق گفتم

..بله همه ی زندگی، شما هنوز هم مغروری ولی-

.با همان خنده نگاهم کرد و یک تای ابرویش را بالا برد

ولی؟-

:نفسی عمیق کشیدم و در حالی که با دستم کراواتش را می کشیدم گفتم
ولی این آقای مغرور باعث شد زندگی من دست خوش اتفاقای عشق آلود -
!بشه، این آقای مغرور تنها دارای با ارزش منه

نگاه پر از عشق و خواستنش را توی نگاهم دوخت و با آرامش گونه ام را
نوازش کرد.. به ظاهر آرام بود اما ضربان

!قلبش زیر دستم نشان از درون پر از طوفانش داشت
@Shahregoftegoo
دستش از روی گونه ام سر خورد ، دستم را گرفت و با صدایی دو رگه
گفت:

!بریم بالا-

:چشمکی کوتاه زدم و آرام گفتم

!بریم-

از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق خواب شدیم، کامران آباژور را روشن کرد..

هنوز همه چیز سرجایش بود، همانطوری که با کامران چیده بودیم، تمیز! و شیک

کامران کراواتش را شل کرد و کتش را از تنش کند.. به سمت من آمد، موهایم را از روی سرشانه هایم به عقب فرستاد و

بوسه ای ریز روی شانه ام نشانده و زیر گوشم زمزمه کرد
@Shahregoftegoo
محدودم کن به دوست داشتنت،-

دلم میخواهد جز تو چیزی به چشم دل نیاید

..لبخندی که روی لب هایم نشست از ته ته دلم بود

:نگاهی تب آلود به چشم هایم کرد و آرام گفت

برگرد-

برگشتم، از پشت زیپ لباسم را باز کرد که لباس سر خورد پایین و تن

من بوسه باران شد توی دست های پر از عشق

!مرد زندگیم

**

بوسه ای روی گونه ی آرتان زدم و پتو را رویش کشیدم، از اتاقش خارج

شدم و به سمت اتاق خواب خودمان رفتم

کنار کامران که نگاهش بهم بود دراز کشیدم

تم را سمت خودش کشید و در حالی که سرم را روی بازویش می گذاشت

:پرسید

مامانت کی برمیگرده؟-

:دستم را دورش حلقه کردم و گفتم

احتمالا پس فردا..میگه برمیگرده به خونه ی خودمون، تنهایی تو -

!آپارتمان نمیتونه

:کامران دستش را لای موهایم کشید و گفت

.حق داره تنهایی که اذیت میشه-

.خواب آلود فقط اهمی زمزمه کردم و خودم را بیشتر توی آغوشش فشردم

یک ماه از عقدمان می گذشت، کامران شناسنامه ی آرتان را به اسم

.خودش تغیر داده بود البته با کلی دنگ و فنگ

مامان رفته بود مشهد و مامانِ کامران و کاوه هم دیروز از پیشمان رفته

.بودند

@Shahregoftegoo

پری دوباره باردار شده بود و چون ناخواسته بود او را تا مرز دیوانگی

.کشانده بود

!همه چیز عالی بود ، عالی که کم است محشر بود ، محشر

.کامران فوق العاده تر از قبل بود مخصوصا با آرتان

!عاشقش بود و خدایی گاهی وقتا حسودیم گل میکرد

تمام من شده بود دو تا مرد که حاضر بودم جانم را هم فدایشان کنم..

کامران من ارزش عاشق ماندن را داشت، گاهی که

:بد خلقی می کرد با حرص می گفتم

!حیف من که تو نبودتم می پرستیدمت-

و همان یک جمله می شد آب روی آتش و چقدر آن لحظه دوست داشتم

!تنهایی فدای نگاه پر از عشقش بشوم

..

!روزها پشت سر هم می گذشت و پسرک من بزرگ و بزرگ تر میشد

.بیست مهر، تولد یک سالگی آرتانم

.عالی شده بود و با هربار نگاه کردنش قربان صدقه اش میرفتم

.همه بودند، حتی دوستای بیمارستانی من و رفقای کامران

تولد تو تالار بزرگی بود، آرتان من وسط من و باباش نشسته بود و سعی

میکرد دستش را سمت کیک عدد یک ببرد و

خامه اش را بخورد

کامران دستی روی صورتِ نرمش کشید و شمع را روشن کرد

آرتان را بلند کردیم و دست هایش را توی دستم گرفتم و با یک دو سه ی

جمعیت شمع ها را فوت کردیم.. صدای جیغ و

داد جمعیت بلند شد، صدای بچه ها که داد میزدند تولدت مبارک با صدای

آهنگ قاطی شده بود و پسر کوچولوی من با

!ذوق دست میزد و بدنش را تکان میداد

@Shahregoftegoo

کامران مرا سمت خودش کشید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد، آرتانم

تو بغل من بود و من تو بغل تنها مرد زندگی

!ام

تنها آرزویی که آن لحظه کردم گفتم خدایا این شادی را این خوشبختی رو

!از من بگیر

!آمین

..

هر کسی توی زندگیش بالا و پایین داره، خوب و بد داره.. بیایید خوبی ها
را قدر بدانیم و از بدی ها عبرت بگیریم
دوستان عزیزم این رمان هم به پایان رسید، امیدوارم مورد پسندتون باشه و
کم کسری هاشو نادیده بگیرید.. انشالله
اگر عمری باشه شاید جلد دومش رو هم نوشتم
یا علی، خدا نگهدار

@Shahregoftegoo

پایان

